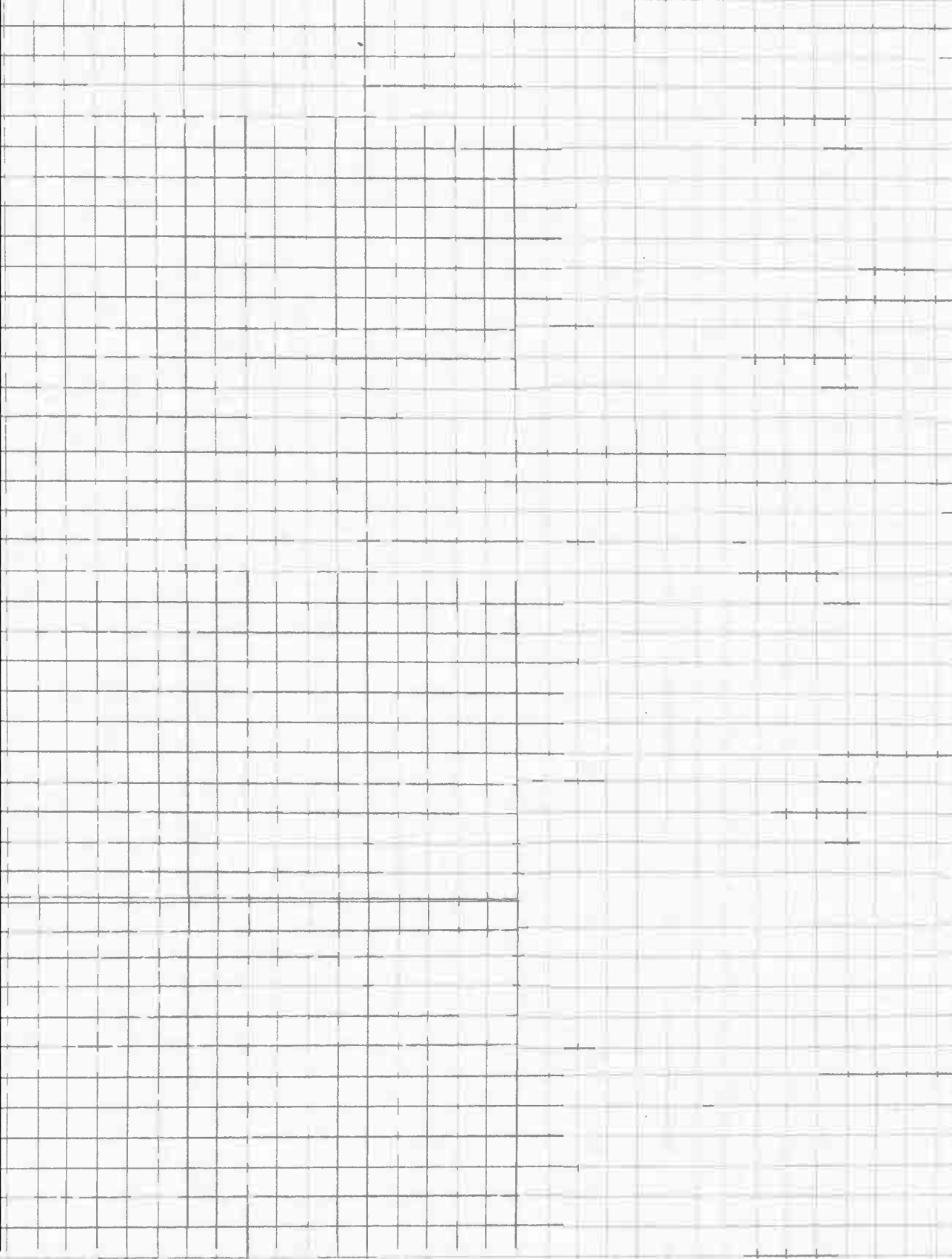
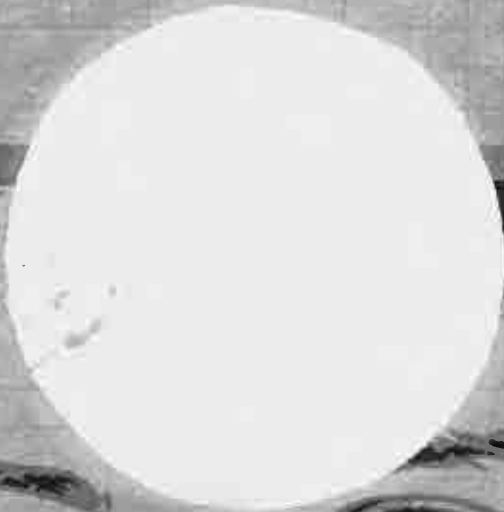


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پوسته کا مہ



بزرگداشت یاد و آرمان شهید
کامبیز (یوسف) ملک شامران
نویسنده کودک و نوجوان

کلام یوسف



نگارش محمد طیب
بر پایه‌ی کوشش نفیسه ثبات
مدیر هنری و طراح گرافیک: کورش پارسانژاد

آنان زنده اند/۸● دلیلِ راه/۱۰● این کل حرفی است .../۱۲● از
کاروان چه ماند/۱۴● توضیح/۱۶● کوتاه و گویا/۱۸● ملک‌شامران
و امروز ما/۲۰● روایت «شاهد» از شهید - گزین‌گویه‌های جعفر
ابراهیمی (شاهد)/۲۴● صادق و شفاف - گزین‌گویه‌های مهدی
ارگانی/۳۰● ملکوتی‌هایی روی زمین - گزین‌گویه‌های مصطفی
رحماندوست/۳۴● حکایت لطافتِ روح یک نویسنده - محمدرضا
سرشار (رضا رهگذر)/۳۸● چرا به حال او غبطه می‌خورم؟! - سپید
مهدی شجاعی/۴۲● چه بنامیم تو را؟!/۴۴● ظاهر کامبیز/۴۸● محله
و مدرسه‌ی کامبیز/۵۲● دگرگونی کامبیز/۶۰● گسستن تارهای فریبای
هوس/۶۶● تنهایی کامبیز/۷۲● کامبیز و کوه/۷۶● حُسن یوسف
(شمه‌ای از فضیلت‌های اخلاقی و رفتاری شهید)/۸۰● کلمه‌ی
اخلاص/۹۸● کامبیز و رعایت دو حریم: خدا و والدین/۱۰۶● هنرمندی
کامبیز/۱۱۴● شوخ‌طبعی‌های کامبیز/۱۲۲● توانا در پرسش‌گری،
منصف در نقد/۱۲۶● کامبیز، آموختن و آموزاندن/۱۴۰● کامبیز و
بچه‌ها/۱۴۶● کتاب‌خانه‌ی کوچک محله/۱۵۰● مرد جنگ/۱۵۶● زهی
رزم، خوشا زخم!/۱۶۸● کامبیز و حجاب/۱۷۸● ازدواج
کامبیز/۱۸۲● شهادت کامبیز و پس از آن/۲۰۲● برگزیده‌ای
از وصیت‌نامه‌ی شهید/۲۱۸● حرف‌های خصوصی کامبیز با
خدا/۲۲۲● برگزیده از حرف‌های شهید ملک‌شامران/۲۲۴● معرفی
بعضی از شخصیت‌های این دفتر/۲۲۶● سپاس/۲۳۰



آنان

زنده‌اند!

الَّذِينَ قَالُوا لِلْإِخْوَانِهِمْ وَقَعَدُوا لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَأْوا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ
 إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ *
 وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ *
 فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا
 خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ *
 يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةِ اللَّهِ وَفَضْلِهِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ *

(منافقان) آن‌ها هستند که به برادران خود - در حالی که از حمایت آن‌ها دست کشیده بودند - گفتند: «اگر آن‌ها از ما پیروی می‌کردند، کشته نمی‌شدند!» بگو: «مگر شما می‌توانید مرگ افراد را پیش‌بینی کنید؟! پس مرگ را از خودتان دور سازید اگر راست می‌گویید!»*
 (ای پیامبر!) هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگان‌اند! بلکه آنان زنده‌اند، و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.*
 آن‌ها به خاطر نعمت‌های فراوانی که خداوند از فضل خود به ایشان بخشیده است، خوشحال‌اند؛ و به خاطر کسانی که هنوز به آن‌ها ملحق نشده‌اند [مجاهدان و شهیدان آینده]، خوشوقت‌اند؛ (زیرا مقامات برجسته‌ی آن‌ها را در آن جهان می‌بینند؛ و می‌دانند) که نه ترسی بر آن‌هاست، و نه غمی خواهند داشت.*
 و از نعمت خدا و فضل او (نسبت به خودشان نیز) مسرورند؛ و (می‌بینند که) خداوند، پاداش مؤمنان را ضایع نمی‌کند؛ (نه پاداش شهیدان، و نه پاداش مجاهدانی که شهید نشدند).*



دلپلِ راه'

۱۱

۱. دلیل به معنای راهنما، رهبر، رهنمون، راهبر و قائم است. [فخت‌نامه‌ی دهخدا]

۲. پیام مقام معظم رهبری به مناسبت روز تجلیل از شهدا و ایثارگران در هفته‌ی دفاع مقدس؛ ۱۳۷۲/۰۷/۰۶

۳. به نام مقام معظم رهبری احمد ناصی فرزند شهید

۴. بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار خانواده معظم شهدا، جانبازان و آزادگان استان همدان؛ ۱۳۸۳/۰۶/۱۶

یاد شهیدان، یادبود ارزش‌های انسانی است، و گرامی‌داشت آنان، تجلیل از برترین خصال بشری است. یاد شهیدان باید با تدبر و عبرت‌گیری همراه باشد. آنان همان فرزاندانی هستند که جان عاریت را که کالایی تمام‌شدنی و رو به زوال است، با نعیم پایدار الهی سودا کردند و خود را از خسروانی که هر انسانی خواه‌ناخواه دچار آن است یعنی اضمحلال تدریجی سرمایه‌ی زندگی، به نیکوترین وجه رها ساختند. عمل صالح آنان که از ایمانی پایدار ریشه می‌گرفته است، برترین عمل‌های صالح است.^۱

یاد شهدا را هیچ کس نمی‌تواند از سینه‌ی این ملت بزداید. همان‌طور که یاد شهید کربلا همیشه زنده است، یاد شهیدان کربلای ایران هم زنده خواهد ماند، و دل‌هایی را پر از نور و روح‌هایی را پر از معرفت و عزم خواهد کرد، و نهال مبارکی که با خون آنان آبیاری شده است، روزبه‌روز برومندتر خواهد شد؛ ان‌شاء‌الله.^۲

من به همه‌ی گویندگان، نویسندگان و کسانی که تریبونی در اختیار دارند، توصیه می‌کنم: اگر صلاح این کشور و این ملت را می‌خواهند، یاد شهیدان، نام شهیدان، خاطره‌ی شهیدان و بازماندگان آن‌ها و جانبازان را گرامی بدارند.^۳

این کتب حضرت است که فی برای هر کس که می خواهد

در پایان حرف لذن بشنود ، دارم .

برای تو و همه یویندگان راه حق تقاضای پایداری و

استقامت و موفقیت را از خدای معال دارم .

برادرت ، کامبیز

۱۳
۱. برگرفته از یادداشت
شهید ملکشاهان پشت
یکت یکی از نامه‌هایش.

این کَلّ حرفی است که من، برای هرکس که می‌خواهد در پایان حرفی از من بشنود، دارم.
برای تو و همه‌ی پویندگان راه حق تقاضای پایداری و استقامت و موفقیت را از خدای متعال دارم.
برادرت: کامبیز^۱





از کاروان چه ماند...

بعد از شهادت کامبیز، ساک او را که از جبهه آوردند، تحویل مادرش دادند. در ساک را که گشودند، دیدم همان پیراهن سبز کم‌رنگی که کامبیز وقت مراسم ازدواجش در مسجد الجواد به تن داشت، توی ساک بود، همراه با یک جلد کلام‌الله مجید و دو جلد از کتاب‌های شهید مطهری و چند تا قطعه گچ برای نوشتن روی تخته‌سیاه ...^۱



توضیح:

سلام بر شما!

توجه به این چند نکته، مفید به نظر می‌رسد:

نام این مجموعه شد «کام یوسف» چون:

- «کام» معانی مختلفی دارد از جمله: «مراد»، «مقصد»، «منظور»، «خواهش»،

«آرزو»، «مطلوب»، «خواست» و «آرمان»^۱. در این بزرگداشت هم حرف اصلی ما ترسیم این نکته است که شهید یوسف ملک‌شامران چه می‌خواست، به دنبال چه می‌گشته و چه هدفی را در زندگی‌اش دنبال می‌کرده است؟

- این بزرگداشت رویکردش تجلیل از یک شهید است و البته مناسب می‌نماید نام آن هم به همین دلیل به موضوع «شهادت» اشاره داشته باشد. بنابراین نام «کام یوسف»، که تلویحا اشاره به اصلی‌ترین خواسته‌ی او که فدا کردن زندگی‌اش در مسیر امر الهی و «رسیدن به فیض شهادت» است، مناسب می‌نماید.

- اشاره‌ای است به دو نامی که با هر دوی آن‌ها شهید ملک‌شامران را می‌خواندند:

اول کامبیز (کامی) و بعد یوسف. یای «کامی» آن‌جا که تمام می‌شود، یای «یوسف» آغاز می‌گردد!

در گردآوری مصاحبه‌های این مجموعه، بعضی راویان، از «شهید ملک‌شامران» با نام «کامبیز» و برخی با نام «یوسف» یاد کرده بودند. البته در اکثر حجم مصاحبه‌ها نام

«کامبیز» بود که تکرار می‌شد. در نهایت پس از برخی مشورت‌ها به این جمع‌بندی

رسیدیم که به منظور رسیدن به وحدت رویه‌ای سنجیده در تعامل و ارتباط این نوشته با مخاطب، در سراسر این متن از همان نام کامبیز استفاده کنیم و آن‌گونه که خود

شهید و بعضی عزیزان دیگر می‌پسندیده‌اند از نام «یوسف» نیز یاد نماییم. روشن است





که در این نام‌گذاری آن چه محل التفات اصلی بوده، توجه به ایجادِ درستِ «ارتباط مخاطب» با این شهید و سیر زندگی اوست.

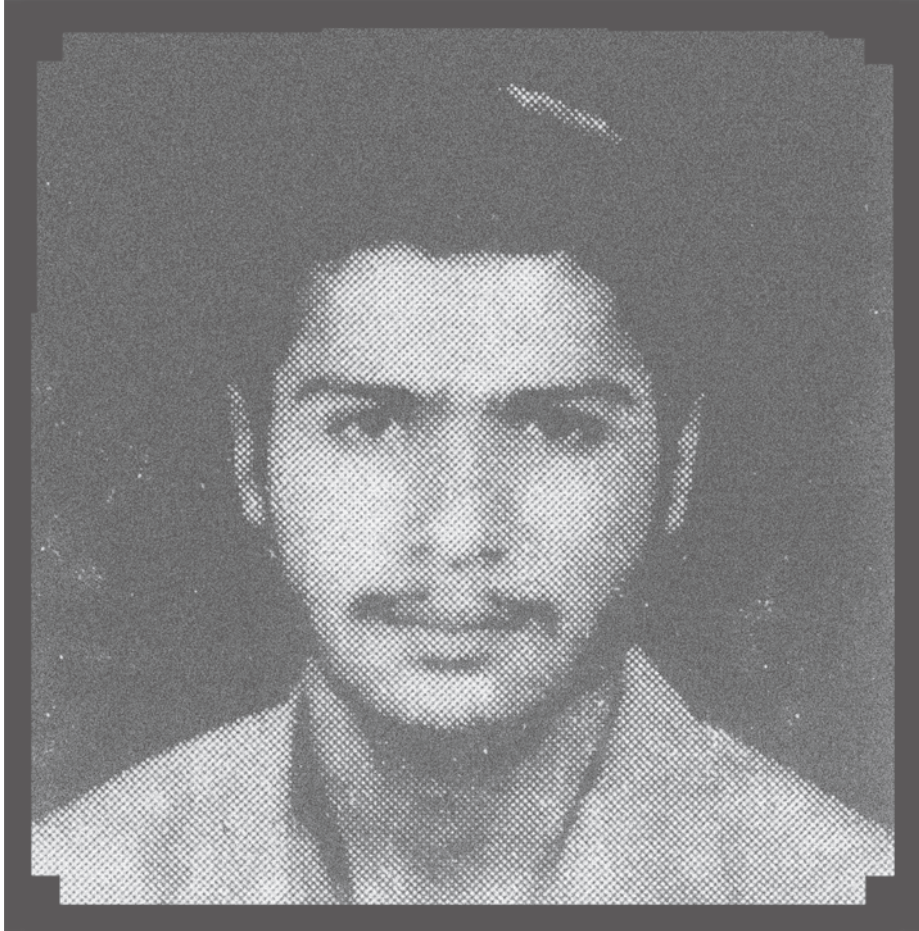
در این اثر هر بخشی را نقل کرده‌ایم، راوی آن را هم ذکر کرده‌ایم. البته نام راویان را بدون تکلف و بدون ذکر عناوین علمی و اجتماعی‌شان آورده‌ایم، اما اگر خوانندگانی علاقه‌مند باشند کمی بیشتر با راویان ارجمند آشنا شوند می‌توانند مراجعه کنند به بخش «معرفی بعضی از شخصیت‌های این دفتر».

کار ما با کامبیز تمام نشده است، تازه شروع شده است! دوستان و دوستداران کامبیز ممکن است با ارسال مطالبی برای ما بتوانند زمینه‌های ناگفته‌ای از زندگی او را بیشتر آشکار کنند یا تأثیر اجتماعی او را بهتر معلوم کنند. بنابراین ما همچنان از هر حرف و سخن تازه‌ای درباره‌ی شهید ملک‌شامران استقبال می‌کنیم و آماده‌ایم تا با دریافت و مطالعه‌ی مطالبی که بعداً خواهد رسید، زمینه‌ی لازم را فراهم کنیم تا در چاپ بعدی کتاب «کام یوسف» از آن‌ها استفاده شود. ان‌شاءالله تعالی!

آنچه در پی می‌آید یک روایت خطی از زندگی کامبیز نیست. یعنی این‌طوری نیست که مثلاً از تولد و تحصیل شروع شود و به ازدواج و بعد هم شهادت ختم شود. این مجموعه به صورت موضوعی تنظیم شده است و در نتیجه زمان وقایع و رخدادهای به تناسب موضوعی که به آن پرداخته است، رفت و برگشتی دارد که ناگزیر است. اگر کسی به دنبال آن است که تقریباً با تمامی ظرایف زندگی کامبیز آشنایی پیدا کند، چاره‌ای ندارد جز آن که تمامی این مجموعه را بخواند، وگرنه باید دانست با ورق زدن و از گوشه و کنار آن چیزی نمی‌تواند گذشتن - هرچند آن هم به جای خود خوب است - چنان بهره‌ای عاید نمی‌گردد.

کوتاه و گویا

مختصری از نام و راه شهید کامبیز (یوسف) ملکشامران



نام: کامبیز (یوسف)

نام خانوادگی: ملک‌شامران

تاریخ تولد: ۲۵ شهریور ۱۳۴۱

محل تولد: تهران

نام پدر: عباس ملک‌شامران، کارمند بانک، متوفای ۱۳۶۳

نام مادر: اختر امینی میلانی، آموزگار، متوفای ۱۳۸۶

نام برادر بزرگ: کامران (مقیم مکزیک)

نام برادر کوچک: کیوان (مقیم آمریکا)

دوست نزدیک و صمیمی: کیوان الجیان

دوران دبستان: لنگرود و اراک

نام مدرسه‌ی راهنمایی: فراز (تهران‌پارس)

نام دبیرستان: «دبیرستان دانشگاه ملی» (نزدیک میدان بهارستان)

شغل: نویسنده، دبیر و منتقد کتاب

فعالیت در جبهه: آرپی‌جی‌زن، تیربارچی و معلم قرآن رزمنده‌ها

محل کار: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، آموزش و پرورش و همه‌ی جبهه‌های

نبرد حق علیه باطل

توانایی‌ها و استعدادها: هنری: نویسنده‌ی مقالات و قصه‌نویس کودک و نوجوان، در

زمینه‌های شعر، طراحی، نقاشی و عکاسی هم ذوق‌آزمایی کرده است.

وضعیت تأهل: متأهل، تقریباً هفده روز پس از آغاز زندگی مشترک عازم جبهه شد و اندکی

بعد به شهادت رسید.

نام همسر: مریم متولیان (در حال حاضر خانم دکتر متولیان در ایتالیا سکونت دارند.)

تاریخ شهادت: ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۱

سن در زمان پرواز: حدود نوزده سال و نیم

مکان شهادت: جاده‌ی اهواز - خونین‌شهر



ملک شامران

و امروزِ ما

چرا امروز؟ چرا شهید ملک‌شامران؟

هر شهیدی یک دایره‌ی نیرویی دارد. یاد بعضی شهدا در یک خانه غوغا می‌کند، یاد برخی در یک محله و یاد بعضی در یک کشور، برخی کوتاه و گذرا و برخی بلندمدت‌تر، و کسانی چون اصحاب سیدالشهداء علیه‌السلام تا عالم هست و آدمی هست یادشان شورانگیز و آرمان‌بخش و زنده‌کننده است. من در مورد شهید ملک‌شامران نمی‌توانم حیطه‌ی این دایره را تعیین کنم، اما همین قدر می‌دانم که هر وقت اسم شهید ملک‌شامران می‌آید قلب من و همه‌ی کسانی که از دوستی‌شان با شهید ملک‌شامران مطلعم به سختی فشرده می‌شود. داغ این پسر بدجوری همچنان در سینه‌ی ما تازه مانده است. کامبیز مثل نسیم بهشتی معطری بود که لمحه‌ای وزید و رفت، اما در خاطره‌ی «حواس‌های بهشتی ما» اثر ماندگاری گذاشت که زدوده نشده است.

کامبیز الان کجاست؟ واقعاً کجاست؟ ما کجاییم؟ واقعاً کجاییم؟ کامبیز اگر شهید نشده بود الان چه می‌کرد؟ اگر این سؤالات به درستی پاسخ داده شود، حیاتی بودن مطرح ساختن نگرش و چگونگی زندگی چهره‌هایی مثل شهید ملک‌شامران نمایان‌تر می‌شود.^۱

یاد شهید دیروز، نیاز امروز من

برایم حرف زدن از دوستان شهیدم - خصوصاً کامبیز - سخت شده است. شهدای ما زنده‌اند، اعمال صالحانه‌شان مثل یک نهر زلال در این عالم جریان یافته است. آن‌ها به نقطه‌ی اوجی رسیده‌اند که دیگر سقوطی ندارد. آن‌ها مرتب در حال پیش‌رفت هستند و امثال من یا توقف کرده‌ایم یا با سیری قهقراپی در زندگی‌مان مواجه هستیم. هر روز که می‌گذرد خودمان خوب می‌فهمیم که فاصله‌ی ما با آن‌ها بیش‌تر می‌شود. بدتر این‌که حاضر نیستیم به همین موضوع روشن اعتراف کنیم. مرتب خودمان را گول می‌زنیم و با خودمان تعارف می‌کنیم که: «اگر مانده‌ایم در عوض داریم خدمت می‌کنیم» و از این جور چیزها.

من وقتی از دوست شهیدم سخن می‌گویم، هم‌زمان باید - لاقلاً برای خودم - این را هم بازگو کنم که چرا خودم شهید نشدم؟ چرا مثلاً کامبیز بیست و هشت سال پیش شهید شد ولی من هنوز زنده‌ام؟ او چه کرد و من چه؟ او به کجا رفت و به کجا رسید و من چه‌طور؟ وقتی من از خوبی‌های کامبیز حرف می‌زنم در واقع یک جورهایی، کاستی‌ها و نقص‌های خودم را هم مرور می‌کنم و به تصویر می‌کشم. معلوم است این کار برای آدمی - خصوصاً در طول این سال‌ها عناوین و القاب و وابستگی‌ها و دل‌بستگی‌هایی هم، دست و پا کرده باشد - چه قدر دشوار است.^۲

نسل امروز کامبیز را بهتر می‌فهمد

من از آن دسته افرادی هستم که معتقدند نباید گولِ ظاهر جوان‌های این دوره را خورد. به نظر من جوان‌های امروز از زمانِ جوانی من، بهتر و رشدیافته‌تر هستند. من قاطعانه می‌گویم جوانان امروز از جوان‌های سال ۱۳۵۷ بهترند و بسیار راحت‌تر از ما هم با حقیقت کنار می‌آیند. به همین دلیل باور دارم یکی از بهترین خدمت‌های فرهنگی، احیای یاد و خاطرات مربوط به شهید ملک‌شامران است، چرا که برای بچه‌های نوجوان و جوان این نسل، «روزگار، زمانه و تلاش‌های کامبیز ملک‌شامران» برای «پاک ماندن» و «گستراندن پاک‌ها» و «رفتن به سمت خدا»، بهتر قابلِ لمس است. هر کس از نسل جوانِ امروز واقعاً «کامبیز» یا «یوسف» انقلاب را بفهمد، حتماً خواهد کوشید خودش را به او شبیه کند.^۲

برادر بزرگ‌تری، همیشه با من!

اردی‌بهشت سال ۱۳۷۸ خدا توفیقمان داد و بزرگداشتی برای شهید ملک‌شامران در نمایشگاه بین‌المللی کتاب برپا کردیم و ذکروه‌ای به یاد آن عزیز منتشر شد. چند روز بعد وقتی وارد اتاقم در انتشارات تربیت که بانی این امر خیر بود شدم، مواجه شدم با شاخه‌ی گلی سرخ و زیبا، و پیامی از طرف دخترخانم جوانی که هرگز او را ندیدم به این مضمون که: «من در زندگی همیشه دوست داشتم برادر بزرگ‌تری داشته باشم که نداشتم. از شما که مرا با شهید ملک‌شامران آشنا کردید ممنونم. او همان برادر بزرگ‌تری بود که دنبالش می‌گشتم.»^۴

کامبیز و آن طواف عجیب!

یاد شهید ملک‌شامران خیلی وقت‌ها با ما هست. حج که رفته بودم یاد ایشان بودم. طواف آخرِ وداع را باید به‌جا می‌آوردیم. من این طواف را به نیت شهدا خصوصاً شهید کامبیز دقیقاً بین دو نماز مغرب و عشاء - که شلوغ‌ترین زمان برای طواف هست - شروع کردم. خیلی شلوغ بود. شب، پرواز داشتیم و نگران این بودم نکند جا بمانم. باید خودم را به سرعت به کاروان می‌رساندم و اصلاً امید نداشتم بتوانم طوافم را کامل کنم. مثل این بود که کسی به من گفت: «حالا شروع کن ببین چه می‌شود!» من شروع کردم به طواف. دور اول را که رفتم، فکر نمی‌کردم به دوره‌های بعدی برسم. عجیب این بود که هر دوری را طی می‌کردم، دور بعد سرعت بیش‌تری پیدا می‌کردم. نزدیک نماز عشاء شد و من همچنان نگران بودم نرسم. ولی رسیدم. درست لحظه‌ای که فرصت تمام شد، من رسیدم پشتِ مقام ابراهیم. یک کسی که شبیه پاکستانی‌ها بود، آن‌جا نشسته و گویا منتظر بود تا من برسم. سریع برخاست و جای خود را به من داد تا بتوانم نمازم را بخوانم. به نظر من این‌ها همه به خاطر شهید بود. آن‌ها به خاطر نیت‌های خوبشان، به خاطر کارهای خوبی که کردند برکت‌های وجودی‌شان

همچنان ادامه دارد. بهترین طوافی که در طول حج کردم و بهترین حال و موقعیتی که نزدیک خانه‌ی خدا نصیبم شد، مربوط به همین طوافی بود که به یاد کامبیز بودم و برای او آن طواف را به‌جا آوردم. همه‌ی طواف‌هایی که کرده بودم یک طرف و این طواف هم یک طرف. خیلی برایم بارز بود.

من فکر می‌کردم با این کارم به شهید خدمتی می‌کنم، فکر می‌کردم کاری را برای ایشان که نتوانسته‌اند به حج بیایند، انجام می‌دهم. ولی بعد متوجه شدم برعکس! اتفاقاً این شهید ملک‌شامران است که دارد به من کمک می‌کند و از برکت وجود این شهید است که خدا چنین حالی را به من داده و فهمیدن چیزهایی را روزی من کرده‌است. فکر می‌کنم حج واقعی را امثال کامبیز به‌جا آوردند و مناسک واقعی حج را آن‌ها به‌جا آوردند و من فقط شکل ظاهری مناسک حج را به‌جا آوردم. مثل این بود که همه‌ی زندگی آن‌ها در سنگ زدن به شیطان گذشت، در سعی بین صفا و مروه و در سکونت در وادی شناخت، وسط صحرائ عرفات گذشت. همان‌جا از تعلق به این دنیا گم شدند و همان‌جا خودشان را پیدا کردند. عاقبت هم خودشان را در راه خدا قربانی کردند و خدا هم آن‌ها را پذیرفت.^۵

شروعی تازه!

یکی از دوستان گفت: «خانواده‌ی شهید ملک‌شامران دیگر «نیست» شده‌اند! نه پدر و مادری درکارست؛ نه برادرانی که برای دیدن والدینشان بخواهند از فرنگ به این آب و خاک بیایند؛ نه عمه و خاله و دایی و عمویی که در دسترس باشند. دیگر هیچ کس نیست!» دوستم اشتباه می‌کرد. هفدهم اردی‌بهشت‌ماه سال ۱۳۸۹ به همت کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، سالگرد کامبیز طی مراسمی کنار مزار او در بهشت‌زهرا برگزار شد. خیلی‌ها آمده بودند. آدم‌های گرفتاری در مراسم حضور داشتند که در قرارهایی خیلی در دسترس‌تر نمی‌رسیدند و نمی‌توانستند شرکت کنند.

با خودم فکر کردم: حالا تازه باید منتظر بود که دوباره خانواده‌ی گس‌ترده‌ی شهید ملک‌شامران تشکیل بشود و تا قلوب همه بچه‌های جوانی که مثل کامبیز دنبال صداقت و تقوا و رضای خدا می‌گردند، امتداد یابد.

سر مزار، عکس تازه‌ای از کامبیز در قاب شیشه‌ای خود به ما لبخند می‌زد. آن عکس نشان می‌داد کامران برادر بزرگ‌تر کامبیز، همان نزدیکی‌ها از مکزی که به بهشت زهرا آمده‌است. کامبیز بود، خانواده‌اش هم بودند، «هست‌تر» از گذشته هم حضور داشتند. داستان کامبیز ملک‌شامران تازه شروع شده‌است.^۶

روایت «شاهد» از شهید

گزین گویه‌های جعفر ابراهیمی (شاهد)

سراپا شور و حال

کامبیز خیلی جوان بود. شاید هفت - هشت سالی جوان‌تر از من. من حدود سی سال داشتم در آن زمان، اما اختلاف سن باعث نشده بود که دوستی و صمیمیت بین ما خدشه‌دار شود. چون او در اول جوانی، گویی با جهشی ناگهانی دوره‌ای را طی کرده بود که او را نمی‌شد به چشم جوانی بیست - بیست و دوساله دید. خیلی نازنین بود. سراپا شور و حال.

خلق خوش کامبیز

کامبیز چهره‌ی خندانی داشت. بسیار خوش‌اخلاق و خوش‌رو بود، آن قدر که آدمی فکر می‌کرد، لابد وقتی با خودش هم تنهاست باز هم در حال تبسم است!

توانایی‌های کامبیز

کامبیز ملک‌شامران از پیشگامان ادبیات کودک بعد از انقلاب اسلامی است. اگر به شهادت نرسیده بود مسلماً یکی از بهترین نویسندگان می‌شد. شهید ملک‌شامران به یک معنا شخصیت پیچیده‌ای داشت. نسبت به سنی که داشت، خیلی می‌دانست. بسیار می‌خواند و خوب می‌نوشت. در همان سن، قصه‌هایش را منتشر کرده بود. حضور در فضاهای متفاوتی از جلسات ادبی تا عملیات رزمی را تجربه کرده بود. با آدم‌هایی با شخصیت‌هایی کاملاً متفاوت نشست و برخاست داشت. خیلی کارها کرده بود، خیلی جاها رفته بود و خیلی چیزها دیده بود و تجربیاتی داشت که برای یک جوان به سن او در امروز ما قطعاً دست‌نیافتنی است. کامبیز، در مقایسه با همسن‌وسالان خود حرف‌های بزرگی می‌زد و از نظر فکری موجود خیلی رشدیافته‌ای بود.

مؤمن به معیارهای انقلاب اسلامی

کامبیز صادقانه به انقلاب اسلامی ایمان داشت. جوانی بود پاک و بی‌غل و غش. هر کس برخلاف معیارهای انقلاب حرفی می‌زد، او حتماً در مقابلش جبهه‌گیری می‌کرد. برایش فرقی هم نداشت آن فرد چه کسی باشد. شهید ملک‌شامران خیلی انتقادپذیر بود. اصلاً این جور نبود که بی‌منطق فقط بخواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند.

به هم می‌آید!

یک روز که در اتاقم تنها بودم و سرگرم نوشتن مطلبی، آرام وارد شد و مثل سایه‌ای خزید و کنارم نشست. بدون سلام. چون ساعتی پیش در راهروی انتشارات کانون با هم سلام و علیک کرده بودیم. آن زمان کانون در خیابان جم بود. فهمیدم که این بار درباره‌ی چیزی غیر

از جبهه می‌خواهد با من حرف بزند. نوعی شرم در چهره‌اش به خوبی آشکار بود. احترام خاصی برای من قائل بود (و لابد به خاطر اختلاف سنی‌مان) و برای همین، رفتارش باعث می‌شد که جایی برای شوخی کردن بین ما باقی نگذارد. وگرنه همان لحظه دوست داشتم متلکی دوستانه بارش کنم. خودش را نزدیک‌تر کرد به من. گویی که می‌خواهد رازی سر به مهر را برای من فاش کند. خیلی ناگهانی و رُک گفت: «می‌خواهم ازدواج کنم!»
گفتم: «خوب؟ ان‌شاءالله که مبارك است!»

گفت: «نه! منظورم این است که نظر شما چیست؟ به عنوان يك برادر بزرگتر؟»
گفتم: «خُب ازدواج خوب است. دین را کامل می‌کند. نظر من چه فایده‌ای دارد؟»
گفت: «بالاخره شما چند سالی است که ازدواج کرده‌اید و يك پسر و يك دختر دارید! بالاخره صاحب تجربه‌اید. می‌خواهم درباره‌ی انتخاب همسر کمکم کنید!»
من به خوبی می‌دانستم که او از پیش گزینه‌ی خود را انتخاب کرده‌است و آن گزینه را من به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم کیست. کامبیز می‌خواست با تأیید من دل‌گرمی بیشتری پیدا کند. نه او اشاره‌ای به آن گزینه کرد و نه من. حرف‌هایی بین ما ردّ و بدل شد که حالا یادم نیست. دختری که برای همسری برگزیده‌بود، دختر خیلی محجوبی بود که با من کار می‌کرد. قرار بود نشریه‌ای به نام «توکا» منتشر شود که هیچوقت نشد. و آن دختر خانم به عنوان عکاس با این نشریه همکاری می‌کرد و بسیار اِتِّفاق می‌افتاد که دوتایی برای تهیه‌ی گزارش و یا گفتگو می‌رفتیم بیرون. بیشتر مواقع همراه من بود. کامبیز هم می‌دانست که من آن گزینه را می‌شناسم و برای همین اصرار داشت که نظرم را بداند. در پایان من گفتم:
«ان‌شاءالله که مبارك است. به هم می‌آید!»

دو روز بعد کامبیز و همسرش يك جعبه‌ی شیرینی دستشان گرفته‌بودند و اتاق به اتاق می‌گشتند و خبر ازدواجشان را به همه اعلام می‌کردند.

روزه‌های پنهانی

ما ناهارِ کانون را نمی‌خوردیم. چون به نظر ما هفده تومان خیلی پول بود، و بیشتر از خانه ناهار می‌آوردیم و من همیشه می‌آوردم و می‌دیدم که کامبیز نمی‌آورد. قبلاً می‌آورد. خیلی تعارف می‌کردم که از ناهار من بخورد ولی می‌گفت اشتها ندارم. به شوخی می‌گفتم: «آدم که زنش همکارش هم باشد، بی‌ناهار می‌ماند!» بعدها فهمیدم که در همه‌ی آن روزها روزه می‌گرفته‌است.

اخلاص کامبیز

کامبیز اینارگری بود بی‌ریا. دستش در جبهه زخمی شده بود. اما مخفی می‌کرد. دوست نداشت کسی بداند. حتّی مخفیانه وضو می‌گرفت که کسی متوجه جراحی دستش نشود.

بعضی کسانی که به جبهه می‌رفتند، نگاهشان مادی بود و به موقعیت خود در آینده فکر می‌کردند. بعضی با مختصری حساب‌گری درمی‌یافتند که در فاصله‌ای نه‌چندان دور، «جبهه‌رفتن» ملاکی برای رشدشان در تشکیلات اداری و گرفتن پُست و مسئولیت می‌شود. نگاه کامبیز یکسره از چنین آلودگی‌هایی پاک بود. ملک‌شامران انسان بزرگی بود که واقعاً به خاطر خدا و برای اسلام به جبهه می‌رفت. او به جبهه می‌رفت چون امام (رَحِمَهُ اللهُ تعالی) گفته بود.

کامبیز خیلی به موضوعات عرفانی علاقه داشت. دنبال جنگیدن با هوای نفس خودش بود. خیلی از اوقات روزه می‌گرفت. طوری هم این کار را می‌کرد که کسی نمی‌فهمید او روزه است. وقتی روزه می‌گرفت، اجازه نمی‌داد کسی از ظاهرش حتی بتواند حدس بزند که مثلاً روزه بوده است. اغلب روزها روزه‌دار بود و کسی هم نمی‌دانست. او به لذت ترک لذت رسیده بود. می‌کوشید از همه‌ی وابستگی‌ها خودش را دور کند. حتی ازدواج هم برای او وابستگی نیاورد. در واقع ازدواج او هم برای این بود که دل‌بستگی‌هایش را به این دنیا کم کند.

روزهای آخر که می‌خواست برود، مشخص بود شهید می‌شود. اصلاً یک نورانیتی پیدا کرده بود، یک حالت بی‌قراری که وسعت هیچ دشتی به اندازه‌ی پروازش نبود. ماندن در پشت جبهه را نمی‌توانست تحمل کند.

حرف‌هایی که می‌زد و رفتاری که از خودش نشان می‌داد، حالت گوشه‌گیری‌ای که پیدا کرده بود، این‌که حرف زدنش از قبل هم کم‌تر شده بود، همه‌ی این‌ها حکایت از آشوب درونش می‌کرد. آن روزها هر بار او را می‌دیدم، احساس می‌کردم بیش‌تر از دنیا کنده شده‌است.

روز به روز از مادیات دور و دورتر می‌شد. کامبیز عاشق شهادت بود. واقعاً آرزوی شهادت را داشت.

روزهای آخر

در نگاه‌های کامبیز آن روزها چیزی بود که مرا نگران می‌کرد. طوری که احساس می‌کردم اگر برود جبهه شهادتش حتمی است. دیگران هم لابد حس مرا داشتند درباره‌ی او. او در جست و جوی عشق واقعی و ناب بود.

و او رفت و خیلی زود هم خبر شهادتش آمد. کامبیز مثل پروانه‌ای بود که نمی‌توانست در پیله‌ی خود بگنجد. باید هرچه زودتر پیله‌اش را می‌دراند و پرواز می‌کرد، و کرد. خوشا به حالش.

نگاهی تازه به معنای نام کامبیز

«کامبیز» اسمی است که به نظر من معنای خیلی خوبی دارد. این اسم از دو جزء ترکیب

شده است. یکی «کام» که معنای مراد و میل و آرزو دارد. دیگر هم «بیز» است که از «بیختن» می‌آید. کامبیز یعنی کسی که کام را از خودش دور می‌کند. یعنی کسی که با نفسش مبارزه می‌کند.

ملک‌شامران، ثابت و استوار

از سال ۱۳۶۱ که کامبیز شهید شد تا امروز، خیلی چیزها تغییر کرده، خیلی حرف‌ها یک‌جور دیگر شده، خیلی آدم‌ها جابه‌جا شده‌اند و تغییر کرده‌اند، اما در مورد شهید ملک‌شامران چیزی تغییر نکرده است. همچنان درباره‌ی او اشتیاق به دانستن بیشتر وجود دارد. هنوز جامعه می‌خواهد او را بشناسد، عمیق و درست بشناسد. سالیان بسیاری را سپری کرده‌ایم اما تشنگی جوان‌ها برای شناختن او هنوز باقی است. به نظر من یکی از قرائنی که می‌تواند نشان دهد، راه او درست بوده و مسیرش را درست انتخاب کرده، همین است. می‌دانید بعضی راه‌ها هست که روندگان‌شان هرگز فراموش نمی‌شوند، خاطره‌هایی هست که قلب‌هایی را سالیان سال در تسخیر خودش می‌گیرد و هرگز از یاد نمی‌روند. یاد شهید ملک‌شامران، از این دست است و ما همچنان سوگوار اویم از بس صادق و زلال و دوست‌داشتنی بود.



صادق و شفاف

گزين گويه‌هاي مهدي ارگاني

صداقت موج

شهید ملک‌شامران یک جوان مذهبی بود، اما در عین حال افزون بر این ویژگی خاصی داشت که او را متمایز می‌کرد و آن صداقت فوق‌العاده‌ای بود که در رفتارش موج می‌زد. نوع نگاه شهید ملک‌شامران به مفاهیم دینی خیلی زلال و باطراوت بود. وقتی از نماز یا روزه یا جهاد می‌گفت، حرف‌هایش طعم و بویی دیگر داشت. مثل این بود که همین دیشب به این حقایق رسیده است.

ملک شامران مثل یک بچه‌ی پنج‌ساله صادق و شفاف بود و وقتی در مورد موضوعی صحبت می‌کرد، آدمی نمی‌توانست به خود حتی کوچک‌ترین تردیدی راه دهد که او مثلاً ممکن است راست نگوید.

حُسن‌های فراوانی که داشت

کامبیز از سنّش بسیار باسوادتر بود، در عین حال مقید بود که خودش را بروز ندهد. ولی از نظریاتی که می‌داد پختگی او معلوم می‌شد.

کامبیز، بدون اجازه‌ی قبلی در جلساتی که داشتیم، محال بود صحبت کند، محال بود به کسی اهانت کند. فوق‌العاده فروتن، مؤدب و خوش‌رو بود. او را هیچ وقت بدون لبخند نمی‌شد دید. به خاطر وقاری که داشت، خیلی بزرگ‌تر از سنّش نشان می‌داد. یکی از موقرترین همکاران ما بود. متانت و آرامش رفتارش، خیلی بیش از سنّش بود.

حجاب در آن روزها

خیلی از خانواده‌های ایرانی قبل از انقلاب بودند که نماز و روزه‌شان ترک نمی‌شد. حجّ به جا می‌آوردند و خمس و زکات می‌دادند، ولی در عین حال باحجاب نبودند. موضوع حجاب بعد از انقلاب - آن‌هم نه بلافاصله - جدی شد. ما همان زمان در کانون همکاران زن بی‌حجاب داشتیم که کسی هم متعرضشان نبود. آن‌ها تنها بعد از موقعی که لزوم حجاب به طور رسمی اعلام شد و بدنه‌ی دولت ملزم به اجرای آن گردید، باحجاب به محل کار آمدند. در چنین فضایی توجه کامبیز به موضوع حجاب و دلبستگی خاصی که به ترویج آن داشت، از نشانه‌های رشد او محسوب می‌شد.

چرا از کامبیز در کانون کتابی چاپ نشد؟

استعداد ادبی درخشانی داشت. این استعداد خیلی هم پیدا و آشکار بود ولی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان از او هیچ چیز چاپ نشد. علتش این بود که خود ملک‌شامران دنبال این کار نبود. یعنی اصلاً چنین موضوعی را پی‌گیری نمی‌کرد و

نمی‌خواست.

ما می‌دانستیم او چه موجود مستعدی است، ولی او خود را پنهان می‌کرد و اصرار داشت توانایی‌هایش را کتمان کند.

کامبیز در موقعیتی حضور داشت که کارهای دیگران را بررسی می‌کرد و می‌گفت برای کانون مناسب هستند یا نه. حُب، طبیعی بود که همین همکاران در تأیید یا رد دست‌نوشته‌های او نقش داشتند یا می‌توانستند داشته باشند. حدس می‌زنم شاید خود همین، ملاحظه‌ای را در او ایجاد کرده بود. به این معنا که احتمال می‌داد حالا مثلاً اگر کار خودش را طرح کند، ممکن است کسانی که باید تصمیم بگیرند، به خاطر آشنایی و همکاری‌ای که با او دارند، در نوعی رودربایستی گیر کنند و به این دلیل کارش را تأیید کنند. شاید به همین دلیل، از سر تقوایی که داشت و نمی‌خواست حتی کمترین شائبه‌ای در کارش باشد، اساساً از این‌که انتشار آثارش را به کانون پیشنهاد بدهد، صرف نظر کرده بود.

همچون گل^۹

ملک‌شامران شخص نازنینی بود. وقتی شهید شد، همه‌ی ما همکارانش خیلی به هم ریختیم. امثال او به معنای دقیق کلمه مثل گل بودند: زیبا و لطیف و البته با عمری کوتاه. گویی خدا نمی‌خواست تصویری از پیری و شکستگی این‌ها در خاطره‌ی دنیا باقی بماند.



ملکوتی‌هایی روی زمین

گزین‌گویه‌های مصطفی رحماندوست

با کسی کار کن که سرش به مهر بخورد!

در آن روزگاری که شهید ملک‌شامران به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان رفت و آمدی داشت، مدیر مسئول مجله‌های رشد بودم و سر دبیر رشد دانش آموز. زمانی مسئولیت کار مجله‌های رشد را به عهده گرفتم که مجله تعطیل شده بود. مجله رشد قبل از انقلاب به اسم پیک چاپ می‌شد. بعد از انقلاب هم با مدیریت آقای محمود حکیمی چند شماره‌ای درآمد و تعطیل شد.

وقتی می‌خواستم برای راه‌اندازی مجدد آن مشغول شوم، آقای حکیمی آخرین سفارشی که به من کردند این بود: «آن‌هایی که سرشان به مهر نمی‌خورد، ما را به زمین زدند، تو سعی کن با کسی کار کنی که سرش به مهر بخورد!» سفارش خیلی قشنگی بود.

آقای حکیمی سال ۱۳۵۸ آن‌جا بودند و من سال ۱۳۵۹ شروع به کار کردم. از همان موقع هم دنبال کسانی گشتم که به تعبیر آقای حکیمی سرشان به مهر بخورد و نمازخوان باشند. در همان دوران، کلاس‌های قصه‌نویسی را راه‌اندازی کردم و سعی کردم نویسندگانی تربیت شوند که قلمشان به کار فضای انقلاب بیاید. کلاس‌های خوبی بود. در این کلاس‌ها گاهی یک نوشته چند بار بازنویسی می‌شد تا عاقبت به نتیجه دلخواه می‌رسید. به احتمال زیاد باید کامبیز را برای نخستین بار در همین کلاس‌ها دیده باشم.

استعداد ادبی و هنری کامبیز

قصه‌هایی را که کامبیز نوشته بود، بعد از شهادتش می‌خواندم. استعداد خیلی خوبی داشت، خیلی امکان پیشرفت داشت.

از دیگر چیزهایی که از کامبیز یادمانده است علاقه‌مندی او به طراحی بود. استعدادش را هم داشت. مرتب روی کاغذ خطوطی را می‌کشید، گل‌بوته می‌کشید و نقش می‌زد. البته خطی را بی‌خود نمی‌کشید، واقعاً کار می‌کرد.

اتفاقاً یکی دیگر از همکارانمان هم جوانی بود که مرتب کاغذ را خط خطی می‌کرد. من به عنوان مدیر تلاش می‌کردم هر استعدادی را ارتقاء بدهم. به او گفتم: «چرا این جوری می‌کنی؟»

گفت: «آرام می‌شوم. این کار به من آرامش می‌دهد.»

به او گفتم: «حالا که از خط خطی کردن آرام می‌شوی، بی‌زحمت برو بنشین توی بخش گرافیک مجله و خط‌هایی بکش که به درد ما هم بخورد!»

او هم حرف مرا پذیرفت و الآن یکی از گرافیسست‌های مجلات رشد است.

کامبیز اما از همان ابتدا طراحی را دوست داشت و از این جهت، زمینه‌ی مساعدتری هم برای شکوفایی استعدادش فراهم بود. آن توانایی‌اش هم شاید چیزی کم از استعدادش در نویسندگی نبود.

ملکوتی‌هایی روی زمین

ملك شامران خیلی ساکت بود، خیلی کم حرف می‌زد و تقریباً هیچی نمی‌گفت. در آن مدتی که با ما کار می‌کرد، یک بار رفت جبهه و به فاصله‌ی کوتاهی برگشت. یادم می‌آید سر به سرش گذاشتم و گفتم: «چی شد برگشتی؟ خوش آب و هوا نبود؟!» گفت: «نه! من خالص نبودم.»

بعد گفت: «فکر می‌کنم اگر ازدواج کنم و بعد بروم جبهه، شهید می‌شوم.» به نظرم این خیلی نکته‌ی حسّاسی آمد. یک‌دفعه جا خوردم. خیلی قاطع می‌گفت: «اگر ازدواج کنم آن بخش ناخالصی وجودم از بین می‌رود.» کسی را که کامبیز برای ازدواج در نظر داشت یعنی خانم متولیان، از ویژگی‌هایش یکی این بود که دختر ساکتی بود و یکی هم این بود که «خیلی خوب» باحجاب بود! حاجابی که داشت، نظیر بعضی از همکارانمان، فقط در ظاهر حجابش خلاصه نمی‌شد. او «یک جور متفاوتی» باحجاب بود و در عین حال دختر گوشه‌گیری هم نبود. مجله‌ای را قرار بود در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان دریاوریم که نهایتاً تصمیم بر این شد برای آن‌که انرژی‌های مختلف یک جا جمع بشوند، آن را با همکاری امور تربیتی منتشر کنیم. گمان می‌کنم، نامش هم قرار شد «شکوفه‌های توحید» بشود. خانم متولیان که در این مجله همکار من بود، یک روز آمد پیش من و گفت: «می‌خواهم با کامبیز ازدواج کنم. نظر شما چیست؟» می‌خواست تأیید مرا بگیرد. به شوخی گفتم: «ای بابا! کامبیز که زن نمی‌خواهد، او «خالص‌کننده» می‌خواهد، تا برود شهید شود!»

حالت چهره‌ی خانم متولیان طوری شد که به خودم اجازه‌ی ادامه‌ی شوخی را ندادم. فهمیدم او در مورد ازدواج با کامبیز تصمیم خودش را گرفته است و می‌داند که کامبیز بعد از ازدواجش دیگر زنده از جبهه بر نمی‌گردد. این را من کاملاً در رفتار و لابلای حرف‌هایی که می‌زد، متوجه شدم. مطمئن بودم این دختر فقط به‌خاطر این به سمت ازدواج با کامبیز رفته، که به او کمک کند تا شهید شود. از این حال خانم متولیان هم یکه خوردم. یعنی موضوع ازدواج این دو و نحوه‌ی نگاهشان به زندگی و شهادت سبب شد تا دو بار حالتی شبیه شوک به من دست بدهد. همان‌جا فهمیدم اتفاق عمده‌ای در حال وقوع است، اگرچه هنوز هیچ خبری نبود، اما احساس کردم حتماً اتفاق بزرگی خواهد افتاد. من دیگر از آن به بعد ملك شامران و متولیان را با یک دید دیگری نگاه می‌کردم. آن‌ها را این‌جوری نگاه می‌کردم که این دو ملکوتی‌هایی هستند که از آن‌جا آمده‌اند روی زمین.

یک «بله» و یک دنیا حرف!

یک بار درمورد یک شهید به همسرش گفتم: «دوستش داشتی؟»

گفت: «می‌دانستم ماندنی نیست، ولی نمی‌توانستم دوستش نداشته باشم. سعی می‌کردم، اما نمی‌شد!»
خانم متولیان هم می‌دانست کامبیز ماندنی نیست، اما باز هم حاضر شده بود با او ازدواج کند. خُب این خیلی حرف است!

راست‌های دروغ‌ها!

بعید می‌دانم الآن هیچ زنی حاضر شود با کسی ازدواج کند که مثلاً به او بگوید: «ببین! من فقط برای سه ماه دیگر زنده هستم.» خیلی بعید می‌دانم! می‌دانم بسیاری از کسانی که این نوشته را می‌خوانند، نمی‌توانند چنین چیزی را تصور کنند. اعلام این واقعیت همان طوری که وجود داشته و واقعاً روی داده، به نسل امروز خیلی سخت شده است. بعضی ممکن است بگویند آن‌ها دیوانه بوده‌اند و بعضی هم ممکن است بگویند ما دروغ می‌گوییم! اما در دوره‌ی انقلاب، چنین حالی، چنین گذشتی و چنین فداکاری‌ای اصلاً عجیب نبود. من خودم از نزدیک خیلی از چیزها را شاهد بوده‌ام. من حال خواهر خودم را می‌دیدم که همسرش شهید شده بود و دو فرزند داشت. همچنین خواهر همسرم که او هم همسرش شهید شد و آن‌ها هم دو تا بچه داشتند. برادرم و پدرم جانباز بودند و دوستان متعددی داشتم که شهید شده بودند، و فرزندانشان با رنج بی‌پدری بزرگ شدند. نوع نگاه و رفتارهای این عزیزان در آن دوره شاید برای نسل امروز که در شرایط دیگری هستند، چندان مفهوم نباشد. اما باید تلاش کرد، واقعیت‌هایی را که رُخ داده است، طوری بیان کرد که اغراق و غلو جلوه نکند. البته می‌دانم کار دشواری است، ولی آیا راه دیگری هم داریم؟

حکایت لطافتِ

روح یک نویسنده

محمد رضا سرشار (رضا رهگذر)

دلنشین و فروتن

به یادم نمی‌آید که اول با کتاب منتشرشده‌اش «می‌روم برای کرمها لانه بسازم»، آشنا شدم و بعد، از طریق این کتاب، نام نویسنده‌ی آن در خاطر من نقش بست، یا اینکه نخست خود آن خوب را دیدم و سپس به وسیله‌ی خودش با کتابش آشنا شدم. اما هر چه بود، وجود چند خصیصه و نکته در خود و کتابش، باعث شد که از همان اولین برخورد، توجهم به او جلب شود، و به دلم بنشیند.

چهره و حالاتش نشان نمی‌داد که از طبقات محروم و رنج‌کشیده باشد. به عکس، بیش‌تر به نظر می‌رسید که از یک خانواده‌ی متوسط مرفه باشد که تحت مراقبت‌های ویژه‌ی پدر و مادر، در آسایش، بزرگ شده‌است.

رفتارش، در عین حال که از اعتماد به نفس افراد طبقات متوسط به بالا خالی نبود، با احترام و تواضعی ناشی از نگرشی مذهبی، و نجابتی خاص همراه بود. در مجموع، خصوصیات ظاهری و رفتاری‌اش باعث می‌شد که در همان برخورد اول، جایش را در دل طرف مقابل، باز کند. خاصه که در همان دقایق اول طوری با من خودمانی شد که گویا مدت‌هاست یک‌دیگر را می‌شناسیم.

نکته‌ی جالبی که از کتابش به خاطر من مانده‌است، کوتاهی داستان‌ها، سادگی نسبی پیرنگ‌های آن‌ها، و بخصوص، موضوع داستان «می‌روم برای کرمها ...» بود، که برایم بسیار تازگی داشت. زیرا در این داستان، خردسال قهرمان آن برای کرم‌های باغچه‌شان، به سبب آنکه خانه نداشتند دل می‌سوزاند و در صدد برمی‌آید که برای آن‌ها لانه‌ای تدارک ببیند. این به نظرم عجیب، اما به هر حال، لطیف بود؛ و البته از لطافت روح نویسنده‌اش حکایت می‌کرد.

یادم هست، در دیداری، وقتی از کتابش صحبت به میان آوردم، با نوعی تواضع حجب‌آمیز - انگار که از سر جوانی، خطایی مرتکب شده باشد - با تعریف من برخورد کرد.

عاشق و شیفته

عشق و شیفتگی‌ای عمیق به اسلام، انقلاب و امام خمینی داشت؛ و با احترامی فوق‌العاده از امام یاد می‌کرد. هرچند حاضر نبود در این‌باره صحبت کند، اما احساس کردم همه‌ی وقت و استعداد و توانش را وقف خدمت به اسلام و انقلاب کرده‌است. همچنین، احساس کردم که این گرایش معنوی و انقلابی شدید، نباید از طریق خانواده به او رسیده باشد؛ بلکه، او، خود، بر اساس فطرت پاک و روح جستجوگرش، و حتماً تحت تأثیر شرایط انقلابی حاکم بر کشور، به این سمت و سو گرایش یافته‌است.

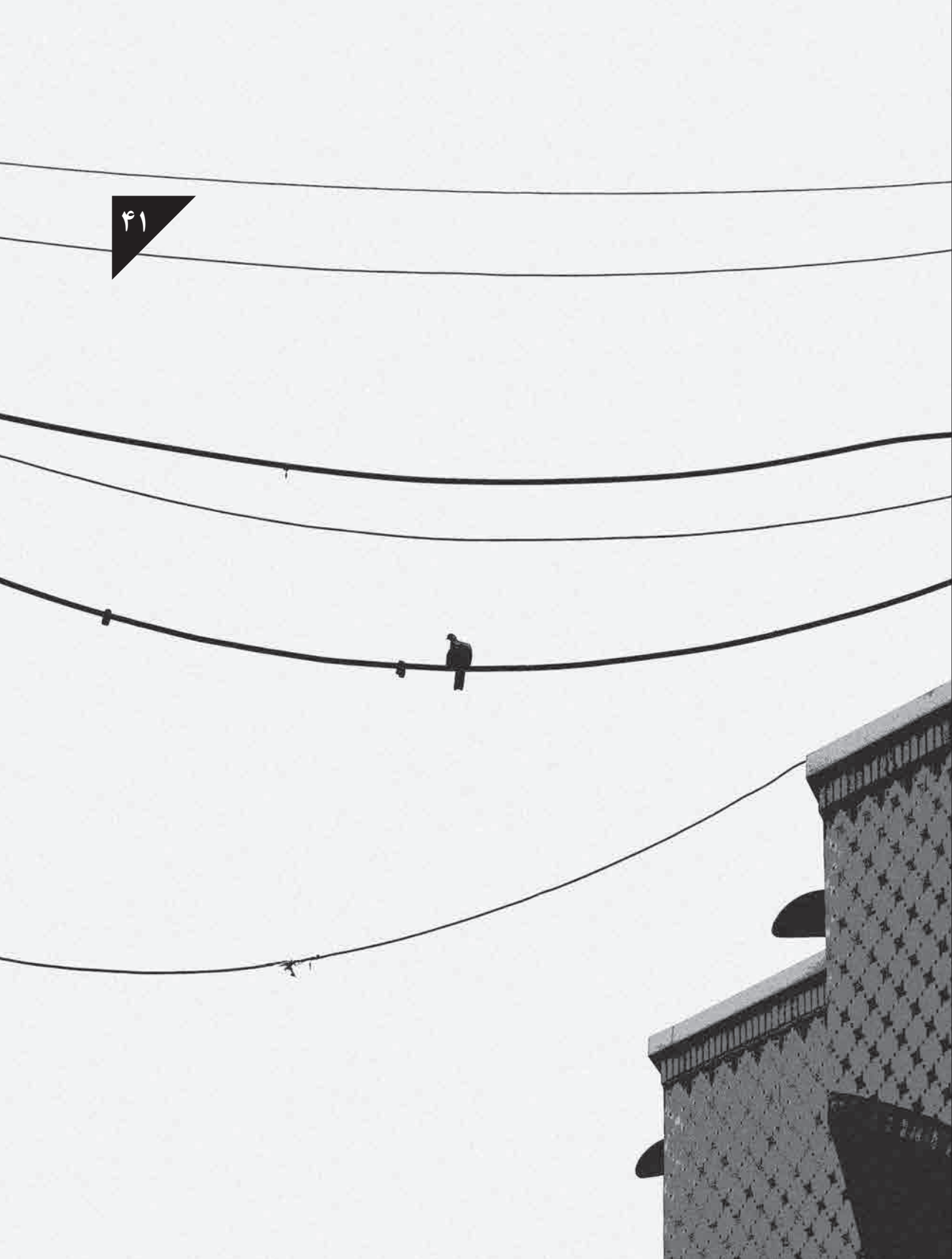
نشانه‌ی همت والا

به گمانم از خودش شنیدم که چون در محله‌شان کتابخانه‌ی مناسبی وجود نداشت، او به کمک برادرش، با همان کتاب‌های موجود خودش و افزودن تعدادی کتاب‌های جدید به آن‌ها، در خانه‌شان کتابخانه‌ی کوچکی ترتیب داده بود، و بچه‌های محله را به مطالعه ترغیب می‌کرد، و به آنان کتاب امانت می‌داد؛ کاری که همت و اشتیاقی والا می‌طلبید.

کاری چشمگیر

اگر اشتباه نکنم، جزء گروه‌های نامنظم (چریکی) تحت امر دکتر چمران بود. به نظر می‌رسد که پیشتر هم در جنگ مجروح شده بود؛ و آثار یک بریدگی بلند بخیه‌خورده در دستش (دست راست؟)، همراه با نقص یکی از انگشت‌هایش را - در این ارتباط - دیده بودم.

در آن زمان که اشتیاقی خاصی برای رفتن به جبهه از سوی اغلب دوستان نویسنده مشاهده نمی‌شد - و البته هر کس هم برای این موضوع، توجیهی ارئه می‌کرد - این که جوانی در آن سن و سال، برخاسته از چنان طبقه و خانواده‌ای، آن هم در حالی که همسری تازه عقد کرده داشت، داوطلبانه، این مقدار و در چنین رسته‌ای به جبهه برود، بسیار چشمگیر بود. خاصه آنکه شاهد بودم که حتی بعدها هم که برخی از بچه‌های نویسنده به جبهه رفتند، یا با کارهای غیررزمی مانند رانندگی آمبولانس و ...، یا شرکت در کارهای تبلیغی، آن هم معمولاً در پشت خط مقدم، سر خودش را گرم می‌کردند (ضمن آنکه در اواخر جنگ هم، برخی از آن‌ها، چون دانشجو بودند، به ناچار، شش ماهی به مناطق جنگی اعزام شدند).



چرا به حال او غبطه می خورم؟!

سید مهدی شجاعی

همه‌ی این کارها که می‌کنیم، برای چیست؟
 از درس و مشق و مدرسه و دانشگاه بگیر تا شعر گفتن و قصه نوشتن و فیلم ساختن.
 از محراب و مسجد و عبادت بگیر تا انفاق و تصدق و قربانی.
 از تلاش معاش بگیر تا کوشش‌های فردی و اجتماعی و سیاسی و ...
 آیا جز این است که هرکدام از این‌ها و همه‌ی این‌ها فقط کرشمه‌هایی است برای این که
 خود را در دل محبوب جا کنیم؟
 آیا جز این است که هرکدام از این‌ها فقط بهانه‌ای است برای اینکه نگاه محبوب را به
 سوی خود بکشانیم؟
 آیا جز این است که هرکدام از این‌ها فقط کوششی است برای اینکه خود را قدمی به
 آستان معشوق نزدیکتر کنیم؟
 و تازه کجاست آن اخلاص زلال و شفاف و نابی که به حقیقت محبوب نزدیکترمان کند؟
 و تازه کجاست آن تقوایی که تلاش‌های مان به انواع شائبه‌ها آلوده نگردد؟
 ... و این تلاش‌ها، رفعت و تقرب و ارتقا‌مان می‌بخشد اگر که ناگهان لغزش گناهی ما را
 از نردبان قرب فرو نیفکند و ما را گام‌هایی چند به عقب نراند و گاهی به اسفل‌السافلین
 نکشاند.
 همه‌ی این تلاش‌های طاقت‌سوز برای قرب به خداست اگر که آفات پیدا و پنهانی در
 مخاطره‌شان نیفکند.
 حال اگر کسی بیاید و این راه صدساله را یک‌شبه طی کند، غبطه‌برانگیز نیست؟
 اگر کسی این کوه و دشت و دره‌ای را که ما به گام‌های سست و تاول‌زده طی می‌کنیم، در
 چشم‌به‌هم‌زدنی با دو بال زیر پا نهد و پشت سر بگذارد غبطه‌برانگیز نیست؟
 این است که من به حال شهید ملک‌شامران و همه‌ی شهیدانی چون او غبطه می‌خورم.
 چه فرق می‌کند که شهید ملک‌شامران چند قصه نوشته باشد و چند کتاب منتشر کرده
 باشد؟ بزرگترین هنر این شهید، شهادت اوست و بهترین توفیق او انتخاب شدنش و زیباترین
 قصه‌ی او کیفیت رفتنش.

طوبی له و حسن مآب
 سید مهدی شجاعی

سعید یاکوبی ابراهیم یارینا عبدالرحیم بنعلی بیگلر سید یحیی پور حسن یزدانی کمال یزدانی عباس یزدانی رضا یزدانی
 یحیی حسن یزدانی حبیب علی اکبر یزدانی احمد یزدانی میرزا یزدانی سید یحیی یزدانی حسن یزدانی یحیی یزدانی اکبر یزدانی
 سید ابراهیم یزدانی سعید یزدانی ابراهیم یزدانی سید یحیی یزدانی سید علی یزدانی سید ابراهیم یزدانی سید علی یزدانی

چه بنامیم

تورا؟

مغفور آذربایجان محمود آراسن عباس آشنهصال
 بهروز آغافزهی حسن آباده صدی ابراهیم زاده
 علی آذربزاده سنان آذربکت مهدی آزاده
 جعفر آقاری محمد آگاه صدی ابراهیم زاده
 ابراهیم ابراهیمیان حاتم ابوالقاسمی محمودضا احمدزاده
 عینی احسانگر اسمعیل محمدیان مکی مصطفی ابراهیمیان
 ناصر شاه آغظم قائم اسحاق سلمان آزادی

محمد اسلامی داور اسلامی محمد اسلامی هر اسلامه اصغر ی رستم اعتمادی مهر علی اسمعیلی پور
 میر عیسا آقذاری فاطمه الدوردی محمدضا آقانی عبدالحمید اکبری محمد صدق اکبری دایوش آغامعلیگل
 علیه رضا اکبریه حسن الیاسی محمد صالح القزوه محمد الهونی سعید آک بویگان اصغر الماسی
 شهاب امیری غلامرضا انصاری احمد اهرلی

عباس بابایا محمد بلایان نظامی بابازاده محمود باغیانی مدی باقری صمد باقری اکبر بانونیان حسین بایلیک رضا بختیاری
 منصور بایرکانی صدی بازیاد احمد باغانی مصطفی باقری بهمن باطنه علی اکبر باغی مقدم حسن باقری محمد حسین براتی ابراهیم براننده
 محمد تقی براتی وحید براری محمد برجسته اصغر برزو جمال بروجردی جعفر بلوری محمد علی بصیری محمد تقی بویگان رحمت البرهمی
 کمال بشیری حیدر بلادر کاظم بهار دوست بابک بهرامی علیه رضا بهرامی عبدالبهرد وزیر غلامرضا بهروز زاده حسن بهمن حسین بهمنود
 حمزه علی بیزاد حسن بیات مسو بیات علیه ضایه زاده مرضی بیگ محمد جانیس بیابانی علی اصغر بیرای فرید بیگ حسنی
 صفی پادگان سعید پاشانی حمید پاک جان جلال پاکند رضا پاکزاد نصراله پایونده امیرزاده ضحی ابوالقاسم پروین محمود پیناهی
 امید پویان مسعود پهلوانی داود پسیگر داود پورا اسمعیل محمد ابراهیم پور حسینی محمد پور رضا علی اصغر پور صباغ محمد شاپیران عقل غلامرضا پیر نادی

محمد آفری محمد حسن افندی ناصر شتر انضی کاروان اشرفی
 میر عیسا آقذاری فاطمه الدوردی محمدضا آقانی عبدالحمید اکبری محمد صدق اکبری دایوش آغامعلیگل
 علیه رضا اکبریه حسن الیاسی محمد صالح القزوه محمد الهونی سعید آک بویگان اصغر الماسی
 شهاب امیری غلامرضا انصاری احمد اهرلی

محمد آفری محمد حسن افندی ناصر شتر انضی کاروان اشرفی
 میر عیسا آقذاری فاطمه الدوردی محمدضا آقانی عبدالحمید اکبری محمد صدق اکبری دایوش آغامعلیگل
 علیه رضا اکبریه حسن الیاسی محمد صالح القزوه محمد الهونی سعید آک بویگان اصغر الماسی
 شهاب امیری غلامرضا انصاری احمد اهرلی

روح الله جدیری محمد رضا جواد زاده سید حسین جلالی محمد رضا جلالی احمد جیشدی پور جمعی جدی
 محمد جلال تقدیری حسن جواهری حافظ جودی حسن جهان پرتو سید علی جعفری محمد حسین جعفری غلام
 حمید رضا جعفری عباس چوپانی محمد چهره خند محمد چابک نش بهرام چشم محمدی فریدون چهرگی پاشی
 ابرج حبیبی محمد علی حدادی اسماعیل حسنی محمد حسنی عباس حسین پور قربانی حسین زاده سید
 ضیاء حاج علی رضا حاج حسینی غلامحاج علی محمدی

اسم‌های ما

ما چند نفر دوستِ همراه و تقریباً همسن بودیم که نام‌هایمان برگرفته از فرهنگ ایرانی (قبل از اسلام) بود. این اسم‌ها در روزگار حکومت پهلوی، مثلاً بر مبنای حسّ وطن‌دوستی، بین گروه‌هایی از مردم ترویج شده بود، ولی برای ما که نگاه دیگری داشتیم و دین برایمان نسبت به ملیتی که داشتیم در اولویت بود، خوشایندی نداشت. ما اسم‌های مذهبی را دوست داشتیم. در آن دوره، ما به طور جدّی خودمان و همه چیز را با قرآن و حدیث، محک می‌زدیم. پیش چشم ما هر چه قرآنی‌تر بود و بیش‌تر بوی آسمان می‌داد، محبوب‌تر هم بود. حال خیلی خوشی داشتیم که امیدوارم دوباره به آن بازگردیم. ما سعی می‌کردیم سراغ اسم‌هایی برویم که فکر می‌کردیم خدا آن اسم‌ها را بیش‌تر دوست دارد. این شد که نام‌هایمان را در روابط دوستانه و خانوادگی مان عوض کردیم. من که بهرام بودم شدم «کمیل»، داداشم بیژن شد «مهدی»، کیوان النجیان شد «حسین» و کامبیز هم شد «یوسف». انصافاً این کار، سخت بود و کلی تنش‌های جور و واجور هم برایمان درست کرد. اما به هر صورت چون به این جمع‌بندی رسیده بودیم که باید این کار را بکنیم، انجامش دادیم.^۱

تبدیل اسم‌ها

توی همان روزهای انقلاب که کامبیز می‌آمد مسجد، ما یکی از کارهایی که می‌کردیم این بود که اسم‌ها و نام‌هایی را که بوی «ملّی‌گرایی» و «غرب‌زدگی» و «حکومت شاهنشاهی» می‌داد با این استدلال که الآن دیگر انقلاب شده، به اسامی دیگری تبدیل می‌کردیم. مثلاً اگر کسی از دوستانمان نام خانوادگی‌اش «ایران‌پرست» بود، صدایش می‌زدیم «خداپرست» یا مثلاً اگر نامش «ایران‌دوست» بود نامش را می‌گذاشتیم «ایمان‌دوست». در همین حال و هوا اسم کامبیز را هم گذاشتیم «کاظم» که به جهت آوایی نزدیک‌ترین اسم بچه‌مسلمانی به «کامبیز» بود.

بعداً از کامبیز شنیدم که همسرش، نام یوسف را برایش پسندیده است. به کامبیز گفتم: «خیلی اسم بامسمایی است. مبارک است ان شاءالله!» از آن به بعد ما هم یوسف صدایش می‌زدیم.^۲

اسمش

خواهر دوستم که مرا به کانون برده بود، به کامبیز، ازدواج با من را پیشنهاد کرده بود. بعد، برای آن‌که نظر مرا هم جلب کند، نزد آمد و موضوع را مطرح کرد.

در کمیته‌ی کتاب که بودیم من نمی‌دانستم اسم کوچک کامبیز چیست. همه وقتی می‌خواستند صدایش بزنند، به او می‌گفتند «برادر ملک‌شامران» یا «آقای ملک‌شامران». شاید اولین چیزی که پرسیدم این بود که: «اسمش چیست؟» خواهر دوستم مکثی کرد و خندید.

Handwritten text in a dense, vertical columnar format, likely a manuscript or ledger. The script is highly stylized and difficult to decipher. The text is arranged in approximately 20 columns across the page.

A distinct section of handwritten text, possibly a title or a specific entry, located in the middle of the page. It spans the width of the page and is written in a slightly larger or more prominent hand than the surrounding text.

The lower portion of the page, containing the remainder of the handwritten text. It continues the dense, vertical arrangement seen in the top section, with approximately 20 columns of text.

بی‌اختیار گفتم: «خدا کند اسمش "کامبیز" و چیزهایی نظیر آن نباشد!» اسم کامبیز برای من غریب بود و همچنان هم غریب است. خواهر دوستم با تعجب گفت: «واقعاً؟!» و بعد گفت: «اتفاقاً اسمش همان «کامبیز» است!»^۳

کامبیز کمی بعد از آن که به خواستگاری ام آمد، خودش پیشنهاد داد: «می‌خواهم اسمم را تغییر بدهم.» می‌گفت: «هیچ وقت اسم «کامبیز» را دوست نداشته‌ام. این اسم طاغوتی است!» می‌گفت: «توی هر مقطعی به یک نام صدایم کرده‌اند. حالا یحیی صدایم می‌کنند.» بعد پرسید: «تو چه اسمی را می‌پسندی؟» گفتم: «فرقی نمی‌کند. هر چه خودت می‌خواهی.»^۴

کامبیز یک روز همه‌ی ما را دور هم جمع کرد و گفت: «من می‌خواهم اسمم را عوض کنم. حق انتخاب هم با شماست. دوست دارید مرا به چه اسمی صدا بزنید؟» بعد گفت: «من قرآن را باز کرده‌ام، یک‌بار نام یوسف و یک‌بار هم نام یحیی آمده است. به نظر شما کدام اسم را انتخاب کنم؟» پدرم خندید و گفت: «معلوم است: یوسف! چون هم جوان بوده و هم زیبا.» همه رأی دادیم به یوسف. از آن به بعد کامبیز را یوسف صدا می‌کردیم.^۵

تعداد کامبیزهای شهید؟

یکی از روزهای مهرماه ۱۳۸۹ به نمایشگاه رسانه‌های دیجیتال در مصلای تهران رفته بودم. از بنیاد شهید هم کسانی با امکانات رایانه‌ای‌شان آن‌جا حضور داشتند. در دم یاد شهید کامبیز ملک‌شامران تازه شد. از مسئول غرفه خواهش کردم به من بگویند چند شهید با نام کوچک کامبیز داشته‌ایم. گمان می‌کردم این تعداد، اندک باشد؛ شاید حتی کم‌تر از تعداد انگشتان دست! ولی این‌طور نبود. برایم ۵۷ شهید را با نام کوچک کامبیز برشمرد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم و برایم خیلی جالب بود.^۶



ظاہر کامبیز

کامبیز بچه‌ای خوش‌تیپ، با موهای فرفری و چشمانی قهوه‌ای بود، با صورتی گندم‌گون و قدی متوسط. همیشه ساده بود، یا کَرِم می‌پوشید یا سبز می‌پوشید، رنگ‌های تیره کمتر می‌پوشید.^۱

در آن سال‌ها یک آقای با دمپایی رفته بود خواستگاری دوست من. دوستم می‌گفت مرا خیلی خواسته که آن طور ساده آمده است. اصلاً برداشت‌ها از رفتارها با امروز خیلی تفاوت داشت.

کامبیز نه اهل زدن کراوات و پوشیدن کت و شلوار بود و نه اهل این بود که با دمپایی و شکل غیرمتعارف جایی برود. او همیشه تمیز و مرتب و ساده بود. لباس‌هایی که می‌پوشید اتو داشت و آراسته بود. در انتخاب رنگ لباس هم سلیقه‌ی خوبی داشت و از این سلیقه‌ی خداداده کمال استفاده را می‌کرد.^۲

من به جهت شخصیتی مثل «یک مادر بزرگ» - به قول دوستانم - مواظب آن‌ها بودم، تا از هیچ کس رفتار سبکی سر نزنند. اگر هم موردی پیش می‌آمد بلافاصله تذکر می‌دادم. مثلاً در مورد وضع لباسی که می‌پوشیدند، حساس بودم، یا در مورد لحن و موضوع صحبت‌هایشان در جمع و از این جور چیزها.

ما اگرچه در مدرسه لباس فرم داشتیم و همه با یک لباس واحد توی مدرسه حضور پیدا می‌کردیم، اما در عین حال پنجشنبه‌ها را آزاد بودیم تا هر لباسی می‌خواهیم بپوشیم. کامبیز به خاطر شیک‌پوشی و سلیقه‌ی خاصش در لباس پوشیدن توجه مرا به خودش جلب کرده بود.

من به خاطر همین روحیه‌ی به اصطلاح «مادر بزرگی» که داشتم در ظاهر آدم‌ها خیلی باریک می‌شدم و دقت می‌کردم. خوب، همیشه هم کاستی‌هایی در شکل لباس پوشیدنشان پیدا می‌کردم. اما عجیب بود که هر وقت کامبیز را می‌دیدم، جز تحسین کار دیگری از من بر نمی‌آمد!

توجه من به نحوه‌ی لباس پوشیدن کامبیز از دیدن کفش‌هایی که به پا می‌کرد، شروع شد؛ کفش‌هایی تمیز، مرتب و خیلی شیک.

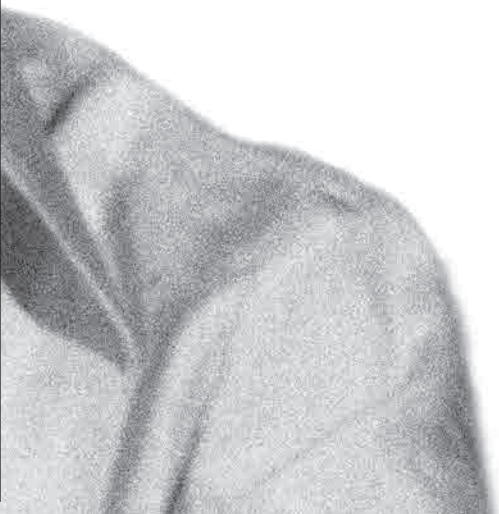
کامبیز شاخص شیک‌پوشی جمع‌مان بود. از هر لباسی بهترین‌ها را بر تن می‌کرد و از هر کفشی، بهترینش را به پا داشت. البته تنها این نبود. کامبیز در چینش و ترکیب آن‌چه به عنوان لباس و کفش و کمربند استفاده می‌کرد هم استعداد ویژه‌ای داشت.

ممکن بود کس دیگری از هم‌مدرسه‌ای‌هایمان لباس‌های بسیار گران‌بهرتری هم بر تن کند، اما او هرگز با گرانبهایی لباس‌هایش، شاخص نمی‌شد. به نظر من شیک‌پوشی، مثل سایر هنرها، تا حدودی مادرزادی هم هست. یک فرد شیک‌پوش به جز جنس و شکل و

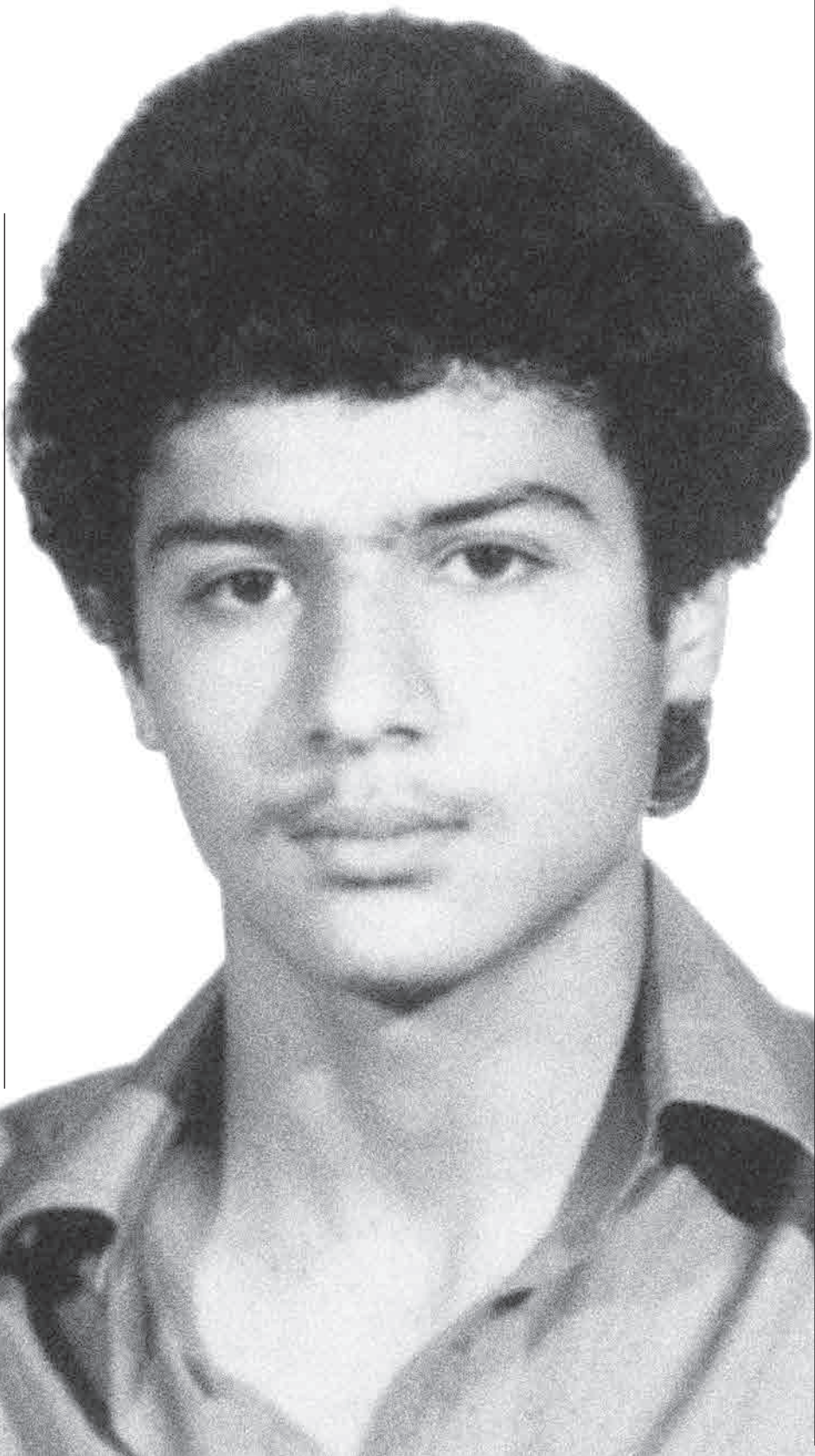
رنگ لباس‌ها و لوازمی که در اختیار دارد، باید به فصل و موقعیت زیستی که در آن قرار می‌گیرد، ساعات خاصی از شب یا روز که با آن لباس ظاهر می‌شود و حتی لباس کسانی که احتمالاً با آن‌ها همراهی دارد و امثال این چیزها هم، خیلی دقت کند. بخشی از شیک‌پوشی آموختنی است، اما بخش عمده‌ای از آن به روحیه‌ی هنری فرد برمی‌گردد که کامبیز به خوبی از آن برخوردار بود.

کامبیز موجود متواضعی بود، وقتی از شیک‌پوشی‌اش تعریف می‌کردیم، می‌گفت: «چیز خاصی نیست! برادرم خارج زندگی می‌کند، پدرم هم سفرهای خارجی زیاد می‌رود و برایم این‌ها را سوغات می‌آورد.»

سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «به به! چه پدر و برادر خوبی! چه سوغاتی‌های خوبی! لطفاً از این فامیل‌هایی که دارید به ما هم قرض بدهید!»
الآن فکر می‌کنم، شاید شیک‌پوشی کامبیز، بیش‌تر یک موضوع طبیعی و فطری او بود، تا این‌که بخواهد به آن وسیله جلب توجه کند.^۲



۵۱
راوی: زهرا
رهبرپورستانی
مختار مخلصی
شهید





محله و مدرسه‌ی

کامپیوز

محلّه‌ی ما

سال‌های قبل از انقلاب اسلامی ما «تهران‌پارس»^۱ می‌نشستیم. اکثر همسایه‌ها به اصطلاح مرحوم دکتر حسابی «مُدْرِن!»^۲ بودند. در محلّه‌ی ما فقط سه خانواده‌ی مذهبی پیدا می‌شد.

تهران‌پارس، زمین‌های ساخته‌نشده، زیاد داشت، خانه‌ها، ویلایی و بزرگ بود. زمین خالی، چه برای بازی و چه برای انواع خلاف‌هایی که بین جوان‌های آن موقع مرسوم بود، فراوان بود.

تهران‌پارس چندان محلّه‌ی غرب‌زده‌ای بود که حتّی خانواده‌های کاملاً مذهبی برای حفظ فرزندانشان مشکل داشتند. فرزند خانواده پایش را که از حریم خانه بیرون می‌گذاشت، با انواع بی‌بندوباری‌ها و بی‌قیدی‌های اخلاقی و اجتماعی مواجه بود.^۳

همسایگان زردشتی ما

توی کوچ‌های کامبیز دو جوان همسن و سال ما بودند که یکی کیومرث بود و دیگری سیروس. هر دو زرتشتی بودند و با هم نسبت فامیلی هم داشتند. پسرهای خوبی بودند. در مدرسه و محلّه با هم زیاد رفت‌وآمد داشتیم.

دوستی آن‌ها با کامبیز رویشان اثر خاصی گذاشت. سیروس پسری منطقی بود و دوست داشت هر چیزی را به صورت استدلالی بررسی کند. کامبیز هم آدمی منطقی بود. بچه‌ای بود که بی‌منطق حرف نمی‌زد. سیروس هم به همین خاطر قبولش داشت.

کامبیز جز این‌که با او برخورد‌های گرم و صمیمانه‌ای داشت، مواقعی که با او وارد گفت‌وگوهای جدّی می‌شد، می‌کوشید صحبت‌هایش همراه با ارائه‌ی دلایل محکم و مستندات غیرقابل انکار باشد.

با کیومرث هم همین‌طور بودیم. او هم در روابطی که با من و کامبیز پیدا کرده بود، قلبش نسبت به اسلام نرم شده بود، اما با کوچ خانواده‌اش به آمریکا و دریافت پناهندگی از آن‌جا رشته‌ی ارتباطی ما از هم گسیخت.

سیروس ماند و در اثر پرس و جوها و حسّ حق‌جویی‌ای که در وجودش بود، به اسلام گروید.

بعد از شهادت کامبیز، سیروس خیلی منقلب بود. خیلی گریه می‌کرد. مادر سیروس هم همین‌طور. چون کامبیز خاطرات خوبی را از خود در چشم و دل همسایگان‌ش برجا گذاشته بود. کامبیز، درس‌خوان، آرام، سربه‌زیر، مهربان منظم و تمیز بود. در محلّه محبوبیتی داشت و به او اعتماد داشتند. طبیعی بود شهادتش دل همه را آتش بزند.^۴

کامبیز ملک‌شامران، شهید بزرگوار و عزیز، از افرادی بود که اهداف و آرمان انقلاب اسلامی

۵۳

۱. محلّه‌ی در شمال شرق تهران که در آغاز دهه‌ی ۱۳۵۰ منطقه محسوب می‌شد و وجود منازل بزرگ و وسیع ویلایی از مشخصات اصلی آن بود.
۲. معنای لغت (moderne) یعنی تازه، نو و جدید. اما مرحوم دکتر حسابی به این‌بار این معنای «دوخی از مُدِرِن هستند.» در لغت‌نامه مُدِرِن، «مُتَدِرِن» منظور «همیشه‌ی مُدِرِن» است. همچنین هم «چرکین» یا «چرکین‌گرداننده» هم استفاده شده است.
۳. رأوی: دوست شهید. لواسانی: کیوان شهید.
۴. رأوی: دوست شهید.

را به خوبی شناخته بود. برای «تحول فکری جوانان» و «ایثار» و «فداکاری»، مثال‌زدنی و در جذب دانشجویان زرتشتی به اسلام با طرز عمل و رفتارش اثربخش بود.^۵

شرایطی متفاوت

خوب است نکته‌ای را هم در مورد کامبیز برای جوان‌ترها توضیح بدهم. مدرسه‌ی راهنمایی و دبیرستانی که کامبیز می‌رفت، مختلط بود، اما قبل از انقلاب این موضوع اهمیت خاصی نداشت. اوضاع مثل امروز نبود و شرایط فرق می‌کرد. دبیرستانی که کامبیز می‌رفت دانش‌آموزانی را می‌پذیرفت که معدل خیلی بالا می‌آوردند و همه بچه‌های با استعداد و خوبی بودند. خود این، فضای خاصی را ایجاد می‌کرد. اگر بخواهیم شرایط چنان مدرسه‌ای را توصیف کنیم باید بگوییم مثل وضعیت دانشگاه‌های امروزمان بوده است.^۶

دبیرستان دانشگاه ملی

هم دوستان مذهبی داشتم و هم غیر مذهبی. خُب این‌جوری بود که همه با هم هم‌بازی بودیم و این‌طوری یواش‌یواش دوست هم می‌شدیم. بچه‌های غیرمذهبی که با من هم‌بازی بودند، مرتب از سفرهایشان به آمریکا و اروپا، یا پارتی‌هایی که در آن شرکت داشتند تعریف می‌کردند.

کامبیز هم چیزهایی برای تعریف کردن داشت که با دیگران فرق می‌کرد. کامبیز بچه‌ی درس‌خوانی بود و دبیرستان دانشگاه ملی قبول شده بود. این دبیرستان هر کسی را راه نمی‌داد و سیستمش این‌جوری بود که دانش‌آموزانی را که درون خودش می‌پذیرفت و تأیید می‌کرد، این‌ها بدون نیاز به شرکت در کنکور وارد دانشگاه می‌شدند. کامبیز هم از این دبیرستان و شرایطش برای ما تعریف می‌کرد.^۷

از همان سال‌های قبل از انقلاب انتقادهای کامبیز نسبت به دبیرستان دانشگاه ملی شروع شد. می‌گفت از این دبیرستان خوشش نمی‌آید. آن‌جا را مدرسه‌ی بچه‌پولدارها می‌دانست و از حضور بچه‌های سطحی و کم‌مایه نسبت به مفاهیم اصلی حیات بشری در آن‌جا گله‌مند بود. کامبیز روحیه‌اش این‌طور بود که با آسان‌خواری و رفاه‌طلبی اساساً مشکل داشت.^۸

خیلی از بچه‌هایی که به دبیرستان دانشگاه ملی می‌آمدند، از فرزندان رده‌های خیلی بالای لشکری و کشوری بودند. حتی بعضی از بچه‌های دربار شاهنشاهی هم آن‌جا بودند. مثلاً پسرخاله‌ی شاه، فرزندش را همین دبیرستان گذاشته بود. یادم هست خانواده‌ی این پسر یک گلایدر شخصی گران‌قیمت داشتند و روزهای جمعه که ما مثلاً برای گردش به پارک می‌رفتیم، او برای تفریح با گلایدرشان پرواز می‌کرد! اختلاف طبقاتی توی مدرسه، این‌جوری

بود. پدرهایی که کارمند باشند در دبیرستان خیلی کم بودند. با وجود تفاوت‌های چشمگیر وضع مالی به خاطر نوع مدیریت مدرسه و روالی که برقرار بود، بچه‌ها با هم احساس صمیمیت و راحتی می‌کردند.^۹

معلمهای خیلی برجسته و قدری آن‌جا تدریس می‌کردند. بهترین دبیرهای تهران در دبیرستان ما درس می‌دادند و بهترین امکانات آزمایشگاهی و تحصیلی را داشتیم.^{۱۰}

یک مربی خوب

مسئول کتابخانه‌ی دبیرستانمان از کسانی بود که مورد علاقه‌ی کامبیز بود و بر گرایش‌های مذهبی و انقلابی او تأثیر خوبی گذاشت. آقای ناصری از دانشجویان دانشگاه ملی، یک کتابدار ساده نبود، بلکه از مبارزین انقلابی بود که برای آگاهی بخشیدن به نسل جوان، این کار را برگزیده بود و انصافاً هم در کار خودش غوغا می‌کرد. با آمدن ایشان به مدرسه و تلاش‌های ایشان در کتابخانه، جلسات مذهبی ما هم شکل گرفت. سال ۱۳۵۶ چند دختر محجبه وارد مدرسه شدند. به مرور زمان، تعداد مذهبی‌ها بیشتر هم شد. دیگر موج انقلاب آمده بود، چه مدرسه می‌خواست، چه نمی‌خواست. چه کشور می‌خواست، چه نمی‌خواست. در مدرسه‌ی ما رهبری جریان مذهبی و انقلابی با آقای ناصری بود و ایشان از این فضا به شکلی هوشمندانه و مدبرانه بهترین استفاده‌ها را کرد.

آقای ناصری طمأنینه و آرامش خاص خود را داشت. از قبل از انقلاب ما را به حجاب دعوت می‌کرد، اما خیلی ملایم. نه زوری در کار بود و نه فشاری. ایشان به من و جمعی از دانش‌آموزان دختر کمک کردند تا بهتر بتوانیم نسبت به انتخاب حجاب تصمیم بگیریم. تبلیغ و تشویق ما به این سمت بود که تابع فضای جامعه نشویم و خودمان آن‌چه را عقل و منطق می‌گوید، بپذیریم، یعنی آگاهانه انتخاب کنیم و عمل نماییم.

وقتی ماجرای اشغال لانه‌ی جاسوسی آمریکا پیش آمد، معلوم شد آقای ناصری هم از دانشجویان پیروی خط امام هستند. ایشان از همان ساعات اولیه‌ی تصرف لانه‌ی جاسوسی آن‌جا بودند و کمک می‌کردند.^{۱۱}

آغاز کار من در دبیرستان دانشگاه ملی

من به بهانه‌ی کار دانشجویی سعی می‌کردم موقعیت خودم را در فعالیت‌های اجتماعی دانشگاه تثبیت کنم. یکی از مدیران دانشگاه که از علاقه‌مندی من به مطالعه خبر داشت و در جریان بود که چه وقت قابل ملاحظه‌ای را در کتابخانه‌ی دانشگاه صرف آشنایی با منابع مختلف می‌کنم، به من گفت: «ناصری! تو که این‌همه در کتابخانه وقت می‌گذاری و به کتاب علاقه‌مندی، حضری خرید کتاب‌های جدید برای کتابخانه را برعهده بگیری؟»

من هم از خدا خواسته، گفتم: بله، اتفاقاً خیلی هم دوست دارم.»
مدتی که گذشت باز با همان مدیر دانشگاه که صحبت می‌کردم، لابلای صحبت‌ها به او گفتم در مقوله‌ی ادبیات کودک و نوجوان، هم مطالعه کرده‌ام و هم گاهی چیزهایی می‌نویسم. او تا این را شنید، گفت: «یعنی تو می‌توانی با بچه‌های نوجوان و دبیرستانی هم کار کنی؟»

گفتم: «حُب، بله، اما این جا که دانشگاه است و چنین زمینه‌ای وجود ندارد!»
گفت: «اتفاقاً وجود دارد!»

بعد برایم توضیح داد دانشگاه ملی، دبیرستانی را در زیرمجموعه‌ی خود دارد به نام «دبیرستان دانشگاه ملی» که وظیفه‌ی آن شناسایی و پرورش استعداد‌های نوجوان است تا بر کیفیت آموزشی دانشگاه ملی افزوده گردد. شرایط این دبیرستان به گونه‌ای بود که دانش‌آموزان فارغ‌التحصیل از آن با احراز شرایطی در خود دانشگاه به عنوان دانشجو پذیرفته می‌شدند و گزینششان با سهولتی توأم بود.
شروع ورود من به دبیرستان دانشگاه ملی از این جا بود. آشنایی من با شهید ملک‌شامران هم به دنبال ورودم به آن دبیرستان پیش آمد.^{۱۲}

یک دبیرستان مختلط، یک کتابخانه‌ی فعال

مکان دبیرستان در خیابان جمهوری کنونی بین چهارراه مخابراتدوله و میدان بهارستان واقع شده بود. اولین روزی که وارد دبیرستان دانشگاه ملی شدم، دیدم مدرسه از دانش‌آموزان دختر و پسر تشکیل شده است. علت مختلط بودن مدرسه را جویا شدم و متوجه شدم آن‌ها چون نمی‌توانسته‌اند از یک جنسیت، به تنهایی، تعداد دانش‌آموزانی را که نیاز داشتند، جذب کنند، ناگزیر به سمت تأسیس یک مدرسه‌ی مختلط رفته بودند. یعنی چون به لحاظ اقتصادی برایشان مقرون به صرفه بود، به این سمت حرکت کرده بودند. از طرفی مختلط بودن مدارس، با سیاست‌گذاری‌های فرهنگی حکومت پهلوی هم انطباق داشت و ترویج می‌شد.

در مورد بعضی مدارس مختلط، نکته‌ی سوم، استقبالی بود که از طرف بعضی خانواده‌ها از مدارس مختلط می‌شد. آن‌ها دوست داشتند پسر و دخترشان - که از لحاظ سنی به هم نزدیک بودند - در یک مدرسه درس بخوانند. به گمان خود، این طوری خاطر جمع‌ی بیشتری داشتند و بهتر می‌توانستند فرزندانشان را کنترل کنند. البته در دبیرستان دانشگاه ملی هم همین‌طور بود و گاهی دو یا سه فرزند یک خانواده همزمان در مدرسه، درس می‌خواندند.^{۱۳}

رئیس دبیرستان، با فعالیت‌های اسلامی بچه‌ها - از جمله عدم معاشرت دختران و پسران

با هم دیگر - موافقتی نداشت و اگر جایی لازم بود مقابله‌ی رسمی هم می‌کرد. توی چنین فضایی من در کتابخانه‌ی مدرسه مستقر شدم و سعی کردم، آرام آرام فضایی را برای فعالیت‌های اسلامی ایجاد کنم.^{۱۴}

در آن زمان منزل من در منطقه‌ی کن بود و مقید بودم طوری حرکت کنم که قبل از ساعت هفت صبح و شروع فعالیت‌های رسمی مدرسه، بتوانم در کتابخانه را باز کنم. یادم هست بعضی روزها - خصوصاً زمستان - مجبور بودم قبل از اذان حرکت کنم. فهمیده بودم سرویس‌های مدرسه بعضی بچه‌ها را زودتر می‌آورد و بعضی بچه‌ها هم بعد از اتمام ساعت کار رسمی مدرسه بنا به هر دلیل در مدرسه می‌مانند. به همین دلیل من برنامه‌ی کتابخانه را طوری تنظیم کرده بودم که هر دو دسته‌ی دانش‌آموزان را پوشش بدهم. این بود که زودتر می‌آمدم و دیرتر می‌رفتم و البته در این فاصله به دانشگاه هم باید سر می‌زدم و درس‌هایم را به عنوان یک دانشجوی، می‌خواندم.

اداره‌ی کتابخانه‌ی مدرسه کاری بود دشوار و وقت‌گیر، ولی در عین‌حال کاملاً مفید و مؤثر. بچه‌ها بعد از مدتی وقتی دیدند دلیل حضور من در کتابخانه - با آن ساعات کار بلاایش - نه مقررات رسمی است و نه اضافه‌کار و چیزهایی نظیر این، به من اعتماد کردند و با من دوست شدند. آن‌ها در گرداندن کتابخانه به من کمک می‌کردند و من هم مثل یک برادر بزرگ‌تر برای آن‌ها شده بودم.^{۱۵}

کلاس قرآن و اولین قدم در مسیر حجاب

بعد از سه ماه سبک و سنگین کردن اوضاع بالاخره اولین کلاس قرآن را در مدرسه اعلام کردم که خیلی گرفت! می‌گفتم: «ما مسلمان هستیم و باید بتوانیم کتاب آسمانی خود را درست بخوانیم و آن را بفهمیم.»

این جا چون قرار بود حرف‌های خدا و پیغمبر شنیده بشود، زمینه، مساعد بود برای این‌که محل نشستن دخترها و پسرها را از هم جدا کنم و دخترهایی را که می‌آمدند و هیچ‌کدامشان حجاب نداشتند، تشویق کنم به گذاشتن حجاب. البته روشن بود که باید قدم به قدم پیش می‌رفتم و عجله نمی‌کردم. کمی طول کشید تا پذیرفتند لااقل وقت خواندن قرآن روسری سرشان کنند. چنین اقدامی را در «کتابخانه» اصلاً نمی‌شد انجام داد، چون بلافاصله به کار من خاتمه می‌دادند. اما در مورد «جلسه‌ی قرآن» موضوع فرق می‌کرد. آن‌جا حرف من این بود که: «این کتاب آسمانی دوست دارد دختر خانم‌هایی که می‌خواهند آن را بخوانند، حجاب داشته باشند و خودش هم این را در آیات مربوط به حجاب اعلام کرده است. به همین دلیل برای رعایت احترام قرآن، درست است وقت خواندن آن، روسری‌ای با خودتان همراه داشته باشید و فقط همان وقت، سرتان کنید. بعد از تمام شدن جلسه‌ی قرآن

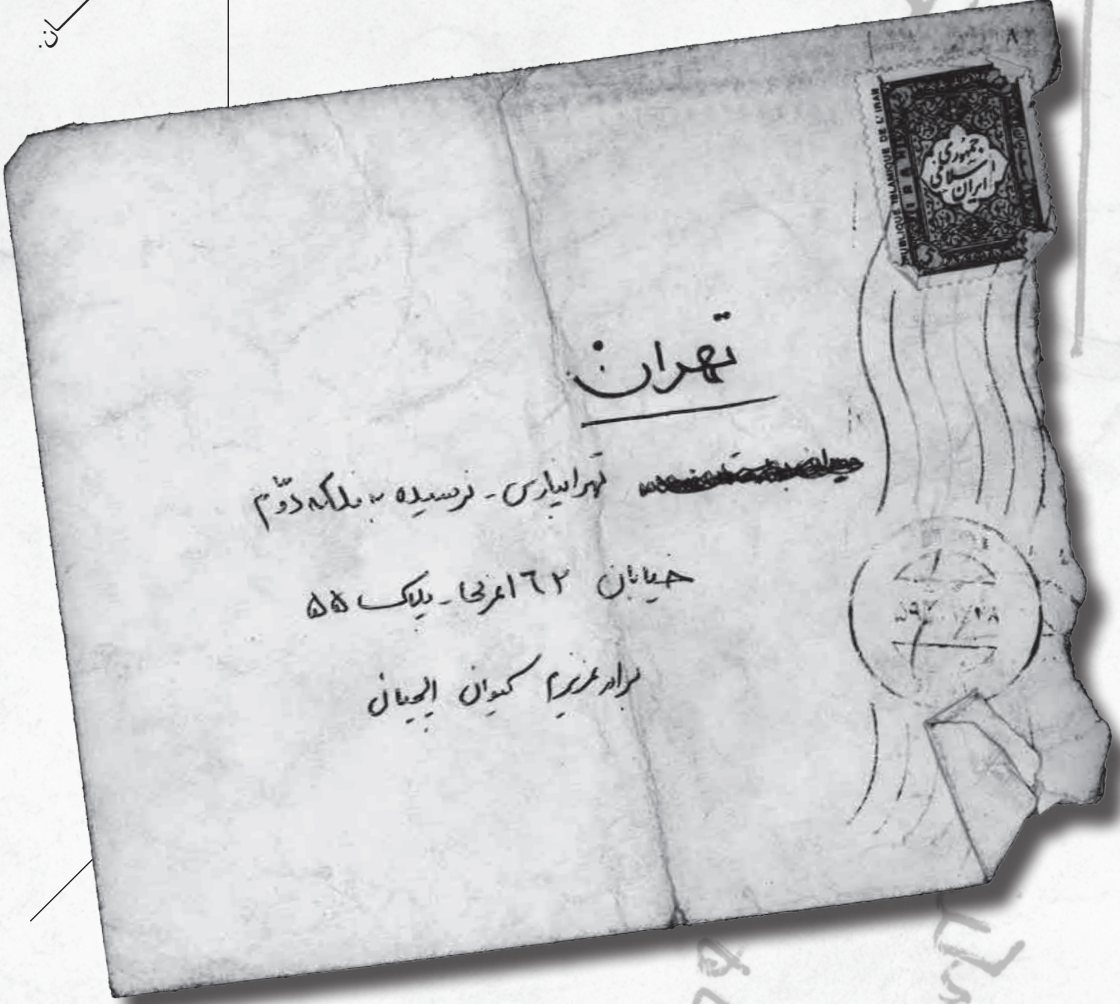
هم دیگر اجباری نیست و می‌توانید آن را بردارید.»
با این روش دخترهایی که در جلسه‌ی قرآن شرکت می‌کردند و زمینه‌ی لازم را داشتند، به سمت گذاشتن حجاب متمایل شدند.
کاری کرده بودم آمدن به جلسات قرآن یک نوع امتیاز برای بچه‌ها محسوب می‌شد و فقط بچه‌هایی که فعال‌تر بودند، می‌توانستند بیایند. بعداً کم‌کم جلسات را بازر کردیم تا دیگران هم بتوانند شرکت کنند.
دو سه جلسه از زمان تشکیل کلاس‌های قرآن گذشته بود که مادر یکی از دخترانی که در این جلسات شرکت می‌کرد آمد و گفت: « دست شما بوسیدنی است! واقعاً دستتان درد نکند. چه قدر سعی کرده بودیم این بچه حجاب بگذارد و نشده بود. الآن علاقه‌ی او به حجاب طوری شده که اگر اجازه بدهید می‌خواهم به او بگویم از فردا باحجاب به مدرسه بیاید.»
گفتم: « کمی باید صبر کنید. عجله نکنید! اجازه بدهید این بچه‌ها چند نفر بشوند تا بتوانند در این فضا و جو‌ی که هست مقاومت کنند.»^{۱۶}

شعله یکی از دانش‌آموزانی بود که در جلسات قرآن شرکت می‌کرد. یک روز ناراحت آمد پیشم و گفت: «مادرم امروز مرا دعوا کرد و نگذاشت روسری‌ام را بیاورم. من چی کار کنم؟»
گفتم: «از یکی از هم‌کلاسی‌هایت می‌خواهم با خودش دو تا روسری بیاورد!»
همین کار را کردم و شعله توانست شرکتش را در جلسات قرآن ادامه دهد.^{۱۷}

خدا آقای سید مرتضی شبستری را رحمت کند. ایشان از علمای بزرگی بودند که هم در حسینیه‌ی ارشاد سخنرانی می‌کردند و هم در مسجد ارک. من و بعضی دوستانم هر هفته شب‌های چهارشنبه در درس‌های تفسیر قرآن ایشان، در مسجد ارک حاضر می‌شدیم و هر دو هفته یک بار هم قم خدمتشان می‌رسیدیم. این جلسات برایم کمک بود و بنیه‌ی دینی و مذهبی مرا تقویت می‌کرد تا بتوانم جلسات قرآن مدرسه را درست اداره کنم.^{۱۸}

برای جذب دیگران به سمت مذهب، یاد گرفته بودیم سعه‌ی صدر داشته باشیم. ما بی‌آن‌که از موازین اصلی خود عدول کنیم، بی‌حجاب‌ها را تا جایی که علمای اخلاق اجازه می‌دادند، تحمل می‌کردیم. موقعیت آن روز ما طوری بود که اخم کردن به بی‌حجاب‌ها یا قطع رابطه با آن‌ها هیچ تأثیری در اقبال آن‌ها به ظواهر اسلامی نداشت و تنها باعث رمیدگی هر چه پیش‌تر آن‌ها می‌شد.^{۱۹}

۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹



تهران

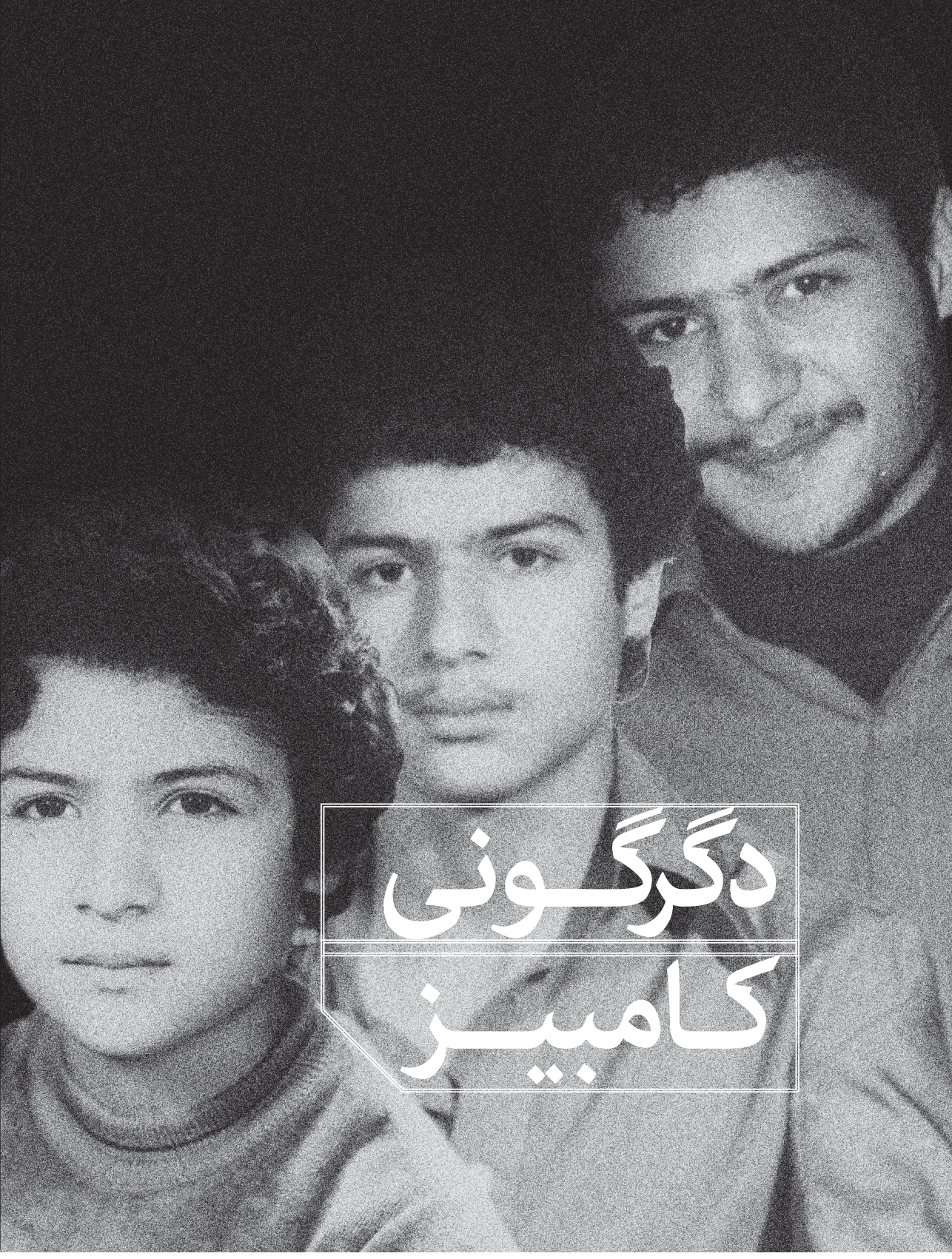
تبریز - رسیدگی به بلیک دوم

حیابان ۶۲ انزلی - بلیک ۵۵

براه عزیز کون حیابان

۵۵

۱۷۴۶



دگرگونی
گامبیز

معصومیت خاص کامبیز

ارتباط من و کامبیز با هم خیلی زیاد بود. با هم درس می‌خواندیم، با هم ورزش می‌کردیم، با هم کتاب می‌خواندیم، با هم بحث می‌کردیم، با هم کار می‌کردیم، با هم دعا می‌خواندیم و مسجد می‌رفتیم. در تمام این اوقاتی که با هم می‌گذرانیدم چیزی که من شاهد آن بودم معصومیت خاص کامبیز بود. کامبیز بچه‌ی خیلی پاکی بود و شاید به همین دلیل، هر حرف و عمل خوبی را عالی جذب می‌کرد.^۱

کامبیز و ارتباطش با خدا

اوایی که با کامبیز آشنا شدم، درارتباط با مسائل مذهبی، شاید بشود گفت ضعیف بود. طبیعی هم بود. بچه‌ها تا توی خانه بودند پای تلویزیون شاهنشاهی با آن برنامه‌های فاسدش می‌نشستند و وقتی هم به مدرسه می‌آمدند بعضاً با معلم‌هایی سر و کار داشتند که باید گفت «صد رحمت به بی‌معلمی!» مساجد و مراکز تبلیغات دینی هم که خیلی محدود و محدود بود. کامبیز آن اوایل رابطه‌ی محکمی با خدا نداشت اما آرام آرام ارتباطش با خدا از سستی در آمد و هر روز بیش از روز قبل محکم شد. همراه این بلوغ، تقیدات و نوع ارتباطش هم با دخترها فرق کرد. هر چه آن‌ها بیش تر سراغ کامبیز می‌آمدند او بیش تر حریم نگه می‌داشت. نمی‌توانم بگویم عاملی شدم برای مذهبی شدن کامبیز، اما می‌توانم بگویم بی‌تأثیر نبودم. اعتقادات مذهبی در خانواده‌ی ما از خانواده‌ی کامبیز قوی‌تر بود. مثلاً من از سن نه یا ده‌سالگی نماز را به طور سنتی می‌خواندم. پدرم اهل رعایت حلال و حرام بود. مثلاً فراوان از پدرم می‌شنیدم پول قمار حرام است. ما را هم مقید به این موضوعات بار آورده بود.^۲

بلوغ واقعی کامبیز

کامبیز یواش یواش بزرگ‌تر که می‌شد، در واقع بالغ‌تر هم می‌شد. به نظر من بلوغ فقط یک تغییر شرایط فیزیولوژیک و جسمی نیست، بلکه یک تغییر وضعیت روحی است. و این درست همان چیزی بود که برای کامبیز پیش آمد. جالب این‌که کامبیز در حدود پانزده، شانزده‌سالگی به این بلوغ فکری رسید. این بلوغ آن قدر سریع و شتابان او را پیش برد که در کم‌تر از دو سه سال به طور کامل به ثمر نشست و در نهایت کامبیز را به آرزویش و آن منتهایی که جست‌وجو می‌کرد رساند. بلوغ کامبیز، مقدمه‌ی شهادتش بود.^۳

به کجا می‌نگری؟

کامبیز دنبال چیزهایی بود که واقعی و اصیل و ارزشمند باشد و از هرآن‌چه دروغین و بدلی و بی‌ارزش بود، دوری می‌جست. او با بیانی شاعرانه، در بهار سال ۱۳۵۷ این حال را وصف کرده است:

به کجا می نگری؟

به سربازی که تنو می طلبد؟

کدامین عالم؟

برای می نگری؟

و در خاطر؟ سایه اندوه نباشد که...

ستیغ؟ یا که آن دره ژرف؟

به سراسیمه می گری که تنو می خرازد؟

به طلوع؟ به کدامین خورشید؟

عمرشان دیری نیست

به قمر؟ به دری مصنوعی

به سیاهی، به کجا؟

به کجا می نگری؟

به سواری که چنین می تازد، که...

به چه دل می بندی؟

به سحر، که دل از شب کنده است...

به امید، که وفادار نبود...

به شراب؟

کس از نوشیدن، عتس و می گیرد؟

به چه دل می بندی؟

به چه خواهی پیوست؟

به دل سرد زمین؟

زندگی مردن نیست

به امید توانی خوش بود؟

به امید زروسم؟ چه عیب!

به کجا می نگری؟

به افق؟ به سربازی که تو را می طلبد؟

به کدامین عالم؟

ابر را می نگری؟

به تو و خاطره ها، سایه اندوه نپاشید مگر؟

به ستیغ؟ یا که آن دره ژرف؟

به سراسیمه مرگی که تو را می خواند؟ به خسار؟

به طلوع؟ به کدامین خورشید؟

عمرشان دیری نیست.

به قمر؟ به دری مصنوعی؟

به سیاهی؟ به کجا؟

به کجا می نگری؟

به سواری که چنین می تازد: گذر عمر؟ چرا؟

به چه دل می بندی؟

به سحر، که دل از شب کنده است؟

به امید، که وفادار نبود؟

به شراب؟ که پس از نوشیدن، عقل را می گیرد؟

به چه دل می بندی؟

به چه خواهی پیوست؟

به دل سرد زمین؟

زندگی مردن نیست.

به چه امید توانی خوش بود؟

به امید زر و سیم؟ چه عیب!

بدر این پیرهن خونین را!

نفسی راحت کش.

تو در این باغچه از خون رستی

و چنین می میری: غرق در اشک هزاران مظلوم!

○○○

بشکن، بشکن آینه را

بگریز، بگریز از مستی؛

عمری از دست شده است.

بدر این پیرهن خونین و

نفسی راحت کش

تو در این باغچه از خون رستی

و چنین می میری؛ غرق در اشک هزاران مظلوم

بشکن، بشکن آینه را

بگریز، بگریز از مستی و

عمری از دست شده است

چه زود کامل شد!

چهل در فرهنگ ما عدد مقدسی است. چهل سنی است که آدم‌ها به کمال خاصی می‌رسند و مطالبی را درک می‌کنند و می‌فهمند که قبل از آن نمی‌فهمیده‌اند. اما به نظر من شهدای ما چهل سالگی‌شان زودتر اتفاق می‌افتاد. چهل سالگی کامبیز توی همان سنین هفده و هجده سالگی‌اش اتفاق افتاد. او در همان سن خوب فهمید در این دنیا هر روز که بیش‌تر بماند، مثل کسی است که طناب‌های بیش‌تری را دور دست و پای خودش می‌پیچد، و روز به روز سفت و سفت‌ترش می‌کند. وقتی این را فهمید، جنبید، تلاش کرد و اجازه نداد طناب‌ها سفت‌تر شوند. بعد هم آن‌ها را باز کرد و پرید.^۶

عاشورا است که دگرگون می‌کند!

روز عاشورا سال ۱۳۵۷ کامبیز آمده بود خانه‌ی ما. مادرم برای شفای خواهرم نذر کرده بود هر ساله روز عاشورا غذا بدهد و خُب سر همین موضوع فامیل می‌آمدند خانه‌ی ما. کامبیز هم آمده بود و بعد با برادرم رفتند تظاهرات علیه حکومت شاه. وقتی برگشتند هر دو یک چیز دیگر شده بودند. کامبیز رفته بود توی دل تظاهرات و با سیل مردم همراه شده بود، با شعارهایشان، با راه رفتن هایشان، با فریاد کشیدن هایشان؛ و همین او را زیر و رو کرده بود. کامبیز تا قبل از آن روز توی یک حُبابی بود که خانواده برایش درست کرده بودند و توی آن حباب باید فقط درس می‌خواند و بس! ولی وقتی آمده بود توی تظاهرات، فهمیده بود خیلی چیزهای دیگر هم جز درس خواندن در این عالم هست که ارزشمندست و شاید قبل از این به آن‌ها فکر هم نکرده بود.^۷

عدد یک با سه نقطه یعنی چه؟!

خبر شهادت کامبیز که رسید، رفتیم خانه‌شان و شروع کردیم به پارچه زدن و نوشته زدن و دور و بر خانه را تزئین کردن. البته بستگان با خیلی از آدابی که در مجالس شهدا جریان داشت، آشنا نبودند و برایشان غریب می‌نمود.

مثلاً یادم است نوشته بودیم: «شهید نظر می‌کند به وجه الله» و برای آن که دست بی‌وضو ممکن بود به آن نوشته برسد اسم الله را با الف و سه نقطه، یعنی به صورت «ا...» نوشته بودیم. یکی از عمه‌های من آمد و خیلی جدی پرسید: «این چیه نوشتید؟! عدد یک با سه تا نقطه یعنی چی؟» برای عمه‌جان که گویی برای اولین بار چنین چیزی را می‌دید توضیح مبسوط دادیم که معلوم بشود این شکل نوشتن حکمتش چیست. صحنه‌هایی از این دست کم نبود. تا چند سال قبل بزرگ‌ترهایی نظیر همین عمه‌مان به ما می‌گفتند:

- پاتو این جواری بلند کن تا نیافتی!

- دستت را بده به من زمین نخوری!

- این را نخور. آخه!

- دست به آتش نزن جیزه!

حالا کار برعکس شده بود. ما باید به بزرگ ترهایمان می گفتیم:

- خوردن مالی که خمس آن را نداده باشید ممنوع است!

- استفاده‌ی غیرمجاز از بیت‌المال حرام است!

- دست زدن به نامحرم یعنی دست زدن به آتش!

- گوش دادن به موسیقی‌های حرام، گناه است!

قبلش ما مطیعشان بودیم، ولی الآن دیگر مطیعشان که نمی توانستیم باشیم هیچ، می خواستیم آن‌ها مطیع خدایشان باشند. خُب، معلوم بود این موضوع چه قدر برایشان سنگین بود و چه جوری همه‌ی فامیل به هم می ریختند. خدا می داند چه اعتراض‌هایی می کردند و چه عکس‌العمل‌هایی نشان می دادند، درست مثل صدر اسلام شده بود!^۸

هَمَّت بلند کامبیز

کامبیز هَمَّت بلندی داشت. می خواست حتماً یک نوع اثرگذاری پرقدرت و خاص در عالم داشته باشد. سال‌های قبل از انقلاب مثلاً کامبیز این جوری بود که اگر دنبال موضوعات علمی می رفت می خواست یک شخصیت علمی طراز اوّل روز دنیا شود، و اگر صحبت از موضوعات سیاسی می کرد، می خواست نخست‌وزیر کشور شود. کامبیز می خواست در هر وادی‌ای که وارد می شود یک آدم حسابی و خیلی مهم بشود تا بتواند بیش‌ترین تأثیرات را بگذارد. بعد از انقلاب، حال کامبیز به طور کلی تغییر کرد. حالا دیگر او نمی خواست خودش چیزی بشود، بلکه می خواست، «اسلام»، دین خدا، سنگرهای کلیدی جهان را فتح کند و «مردم سراسر جهان»، به عنوان بندگان خداوند، به بهترین زمینه‌های رشد و تعالی دست پیدا کنند.^۹

به نظر من کامبیز در درون مذهبی بود، فطرت مذهبی خودش را نیآلوده و پاک حفظ کرده بود. او درون‌گرا و عاطفی بود. احساسات زیبایی‌شناسانه‌ی قوی‌ای داشت. فقط زیبایی‌ها و خوبی‌ها می توانست او را اقناع کند. می دانیم زیباترین زیبایی‌ها و خوب‌ترین خوبی‌ها، خداست و به همین دلیل کامبیز را هیچ چیز جز رضایت خدا و رسیدن به خود خدا نمی توانست راضی کند.^{۱۰}

کامبیز نمونه‌ای از کسانی بود که خدا هر چه به آن‌ها داده بود از آن درست استفاده کرده بودند و در نتیجه‌ی این شکرگزاری از نعمت‌ها، خدا به آن‌ها نعمت افزون‌تری داده بود. مثلاً روحیه‌ی هنری کامبیز او را به این سو کشانده بود که دست هنرمند خدا را در همه‌ی مخلوقات و پدیده‌ها بتواند بهتر ببیند و بنمایاند. یا مثلاً بلندهمت‌ی کامبیز او را به این سمت کشانده بود که به مهم‌ترین و اصلی‌ترین مسئله‌ی کشور که در رأس همه‌ی امور بود - یعنی جنگ - بپردازد.^{۱۱}

۱. ه. ۱. سید سعید
 ۲. ه. ۲. سید سعید
 ۳. ه. ۳. سید سعید
 ۴. ه. ۴. سید سعید
 ۵. ه. ۵. سید سعید
 ۶. ه. ۶. سید سعید
 ۷. ه. ۷. سید سعید
 ۸. ه. ۸. سید سعید
 ۹. ه. ۹. سید سعید
 ۱۰. ه. ۱۰. سید سعید
 ۱۱. ه. ۱۱. سید سعید
 ۱۲. ه. ۱۲. سید سعید
 ۱۳. ه. ۱۳. سید سعید
 ۱۴. ه. ۱۴. سید سعید
 ۱۵. ه. ۱۵. سید سعید
 ۱۶. ه. ۱۶. سید سعید
 ۱۷. ه. ۱۷. سید سعید
 ۱۸. ه. ۱۸. سید سعید
 ۱۹. ه. ۱۹. سید سعید
 ۲۰. ه. ۲۰. سید سعید

کامبیز بلندپروازی های خالصانه‌ای داشت که او را تا قلّه‌ی شهادت رساند. به نظر من اگر کسی در بلندپروازی‌ها و بلندهمت‌هایش، واقعاً صادق و راستگو باشد، قطعاً از خدایی‌ترین راه‌ها یعنی «دین» و مسیرهای علم و تقوا و مجاهدت و شهادت برای خدا سر در خواهد آورد، چنان‌که کامبیز به این مرحله رسید.^{۱۲}

کامبیز به عنوان یک شخصیت درون‌گرا، دنبال خودش می‌گشت، می‌خواست خودش را پیدا کند. انقلاب، سقف پرواز او را خیلی بالا برده بود.^{۱۳}

در بچه‌ها این جوّ بود که همه می‌خواستند از درون تغییر کنند، زمام هوای نفسشان را به دست بگیرند و به خدا نزدیک شوند. حرف‌های عارفانه‌ی اهل معنا، بزرگانی چون حضرت امام خمینی (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى)، میرزا جواد آقا ملکی تبریزی، شهید دستغیب و امثال ایشان وجود بچه‌ها را آتش می‌زد.^{۱۴}

شتاب شگفت آن پرنده!

کامبیز، ابراهیم‌وار عمل کرد، هر چه بت بود، زد و شکست. تمام آن چیزهایی را که خلاف شرع بود، گذاشت کنار و اصلاً یک چیز دیگر شد.^{۱۵}

هر بار کامبیز را می‌دیدم، متوجه می‌شدم او در حال فاصله گرفتن از امثال من است. هر بار انگار، جلو و جلوتر می‌رفت و به معشوق و محبوب خودش نزدیک‌تر می‌شد، خدایی‌تر می‌شد. ملک‌شامران سال ۱۳۶۰ خیلی با ملک‌شامران سال ۱۳۵۷ فرق کرده بود. خیلی لطیف‌تر شده بود.^{۱۶}

در مورد تشکیل خانواده، در مورد نگهداری از خانواده، در مورد رزق و روزی، در مورد جبهه، امثال ما به یک گونه‌ی فکری خاص تبدیل شده بودیم که به خدا توکل می‌کردیم و بدون آن‌که بگذاریم موانع معمول سدّ راهمان شود، فقط سعی می‌کردیم تکلیفمان را انجام دهیم. بی‌خیال بسیاری از چیزها بودیم که خیلی‌ها نمی‌توانستند از آن موضوعات صرف‌نظر کنند. در این مسیر، البته کامبیز خیلی از ما جلو افتاد و رفت، اما ما هنوز مانده‌ایم.^{۱۷}

شهادت کامبیز خیلی سریع اتفاق افتاد. او خیلی زود از ما جلو افتاد. ما تازه مثلاً ۱۵۰ متر از زمین جدا شده بودیم که دیدیم ای بابا! کامبیز رفته توی یک کهکشان دیگر!^{۱۸}



گسستن تارهای
فریبای هوس

در دوران تحصیلی ما، از علاقه‌مندی‌های خاص دخترها این بود دفتری تهیه کنند و از بقیه هم کلاسی‌ها بخواهند در آن دفتر، نوشته‌ها و شعرها و حرف‌هایی که دوست دارند بنویسند. یکی از بچه‌ها هم دفتری برای این کار خریده بود و داده بود تا بچه‌ها در آن بنویسند. دفتری بود با جلد مشکی و نقش‌دار. یک دفتر صدف‌رنگ از آن دخترهایی که دخترهای نوجوان با آمیزه‌ای از عکس‌های بریده‌شده از مجلات و کارت‌پستال‌های زیبا می‌آراستند تا از دوستانشان یادداشت‌هایی را به یادگار بستانند. این دفتر از آخرین روزهای اسفند سال پنجاه و شش، قبل از آن‌که انقلاب اوج بگیرد دست به دست چرخیده بود تا دوستان افسرالملوک در آن چیزهایی بنویسند ... که نوشته بودند!

یادداشت‌ها و شعرهای منتخبی که بچه‌ها آن‌جا می‌نوشتند نوعاً عاشقانه بود و حکایت از دلدادگی نویسنده به دیگری می‌کرد. سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی اوج این حرف‌ها بود. در این دفتر البته کامبیز هم یادداشت‌هایی داشت.

ترکیب این دفتر را یک بار مرور می‌کنم:

در آغاز قسمتی از یکی از شعرهای سهراب سپهری که آن روزها هنوز در اثر سرطان از پا درنیامده بود:

پرده را برداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند

بگذاریم غریزه پی بازی برود

کفش‌ها را بکند و ...

بعد عکس دختری با موهای قهوه‌ای و آرایشی متناسب با آن زمان.

سپس کارت‌پستالی از دختری که در صحنه‌ی طلوعی - یا شاید هم غروب - زیر آسمان

خاکستری ابرآلود، کنار دریا نشسته است. و دنبال آن شعری از فروغ فرخزاد:

...هر دم از آئینه می‌پرسم ملول

چیستم دیگر؟ به چشمت چیستم؟

لیک در آئینه می‌بینم که وای!

سایه‌ای هم زانچه بودم نیستم

پس از آن عکس دختر و پسر جوانی که سر یک میز روبروی هم نشسته‌اند و صمیمانه

گفت‌وگو می‌کنند. و بعد باز شعری از فروغ:

من از تو می‌مردم

اما تو زندگانی من بودی

بعد منظره‌ای از دریا و کوه در حال غروب - یا شاید هم در حال طلوع - و سروده‌ای با

عنوان «وداع با عشق» که این‌جوری شروع می‌شود:

گفتم به تو ای دل دیوونه

چرا عاشق شدی در این شهر ویروونه

تو که از عشق ثمری نبردی

چرا دلت را به او سپردی

صفحه‌ی بعد هم یک مینیاتور - از آن مینیاتورهای زینتِ دیوان حافظ - و این مصرع که:

از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

بقیه‌ی صفحات هم ترکیبشان همین‌طورها است که آمد: دختر جوانی تنها یا همراه با مردی

که مثلاً عاشقانه به او می‌نگرد یا با هم قدم می‌زنند، و پس‌رانی که عصیان و آشفتگی از

سر و رویشان می‌بارد. پُر از خورشیدهای نارنجی و چمدان‌های سفری و کبوتر و سیب‌های

سرخ نیمه‌گاز زده و گل و بوسه و خنده و زیبایی و دلواپسی جاری در چهره‌ها.

و نوشته‌ها پُر از رؤیا و عشق و شیفتگی و دلداری و احساس.

عبارت‌هایی لبالب از افسانه و مستی و نقاب و زلف و بهار و دیوانگی و رقص و آغوش.

سروده‌هایی لبریز از قفس و تشنگی و خموشی، پرواز و باران و آهنگ، دریا و سرگردانی و

توفان، آینده و شعر و انتظار.

نوشته‌هایی مملو از نگاه و افسوس و تنهایی، اندوه دل و ناتوانی و شکایت.

نوشته‌هایی مالا مال از اشک و راز و گریز و درد و فریاد.

و بعد در میانه‌ی این همه احساسات خام و هوس‌ها و ندانست‌ها و نتوانست‌ها و شورهای

برای هیچ (که در عین حال نازک‌تر از گل هم نمی‌شده‌است به صاحبانشان گفت) می‌رسیم

به نوشته‌های کامبیز ملک‌شامران.

حکومت پهلوی برای رواج ناپاکی بین جوان‌ها از واژه‌های پاک سوءاستفاده می‌کرد. از

جمله‌ی این واژه‌ها عشق بود و این را کامبیز به خوبی دانسته بود.

در همان دفتری که عاشقانه‌های فروغ فرخزاد و یادداشت‌های سوسن و بهزاد و دیگران، در

ستایش عشق و مهرورزی جا داده شده بود، صاحب دفتر از کامبیز هم خواسته بود تا چیزی

بنویسد. نوشته‌ی کامبیز، تفاوت نگاه و فاصله‌ی فکری او و بقیه را خوب نشان می‌داد. او

وقتی از «عشق» حرف می‌زد به مفاهیم به‌هم‌پیوسته‌ای نیز در کنار آن فکر می‌کرد. به

مفاهیمی چون «غرور»، «عذاب»، «هوس و غریزه»، «ریا»، «ترس» و شاید از همه مهم‌تر

به مفهوم «دوست داشتن» فکر می‌کرد. کامبیز در این دفتر نوشته بود:

«افسر عزیز خواهر گرامی!

منی دانم از کجا بگویم و از چه بنویسم، موعظه کردن هم نمی‌دانم و نمی‌خواهم نوشته‌ام،

اشک به چشمانت بیاورد یا از آنچه بنام حقیقت می‌شناسم دورت کند.

منی‌خواهم صادق باشم، منی‌خواهم برای یک لحظه هم که شده از پرده‌ی تظاهر بیرون

۱. شریعتی در «گویی»
 می نویسد: «دوست داشتن از
 جوشش کور است، عشق بی
 از سر زاینایی، اما دوست
 داشتن بیونندی خودآگاه و از
 روی بصیرت روشن و زلال
 عشق بیش تر از غریزه آب
 می خورد و هر چه از غریزه آب
 زنده بی از زنی است و غریزه سر
 دانش از روح است و دوست
 هر جا که یک روح می کند و تا
 دوست داشتن روح نفع دارد،
 آن اوج می یابد. /.../ عشق
 جنون است و جنون چیزی جز
 خرابی و پریشانی «فهمیدن»
 و «اندیشیدن» نیست،
 اما «دوست داشتن» در اوج
 معراجش، از سر حد عقل فراتر
 می رود و فهمیدن و اندیشیدن
 را نیز از زمین می کند و با خود
 به قلمی بند اسراف می برد.»

آیم، آنچه هستم باشم.

این سالها، سالیانی است که من و تو و همسالان ما در زنجیر احساسات پاک و گاه فریبنده گرفتاریم.

گرفتاریم از آن جهت که این نیاز بشر است، نیازی که از محبت و مورد توجه قرار گرفتن سرچشمه می گیرد و صد افسوس که در بیشتر موارد این نیازهای ما را نادیده می گیرند و با لبخند تمسخرآمیز از آن می گذرند.

«عشق» شاید این مورد توجه ترین مسئله‌ی ما جوانان باشد. مسئله‌ای که برای حلش از هر حل‌المسئله‌ای کمک می‌گیریم و عاقبت می‌بینیم که جواب قطعی بدست نیاورده‌ایم اما هیچ‌گاه علل این بی‌جوابی را نمی‌جوئیم. من مدت زیادی است که به یکی از علل آن پی برده‌ام: غرور!

بگذریم، من این مسئله را حل کردم و جوابش را به طور اتفاقی بدست آوردم. روزی بیدار شدم و دیدم که دین من بر ترس بنا شده، ترس ناشی از عذاب آخرت. و آن روز از خود پرسیدم، آیا تو این دین را می‌خواهی، و به خود جواب دادم نه. من به خداوند اعتقاد دارم، به رسول او اعتقاد دارم اما به دین خود که از روی ریا است اعتقاد ندارم و می‌ترسم که این بی‌اعتقادی ایمان مرا نیز از بین ببرد. پس شروع کردم به جستجو و به اندیشیدن و یافتن که بنیادهای اساسی را کم دارم. این موضوع درمن، به حدی تأثیر کرد که مصمم شدم درباره‌ی همه چیز بیندیشم و همان روز بود که دریافتم این عشق کاذب است و برداشت من ناصحیح. دانستم که عشق نتیجه‌ی دوستی است و من عشق را داشتم و دوستی را نه.^۱

به آینه نگاه کردم. قیافه‌ای معمولی دیدم. اما بر حسب اتفاق آینه افتاد و شکست. در به در دنبال آینه‌های دیگر می‌گشتم که ندای درونم گفت: آینه زمان را بنگر، و من نگریستم. ابتدا آنچنان از دیدن چهره واقعی اعمال و رفتارم خشمگین شدم که با مشت بر آینه کوفتم. اما گویی آینه را از ماده‌ای ناشکستی ساخته بودند و من کم کم رام شدم. اما این رام شدن نه بدان معنا بود که یوغ برگردم بگذارم، نه! یوغ از گردنم برداشتم. و آن یوغ به کار نبردن اندیشه بود.

واقعیت را دیدم و دانستم که «او» عشق راستین من است. «واقعیت» را می‌گویم. /.../ این را از خودخواهی من بدان که چندین صفحه از دفترت را در انحصار افکار و نوشته‌هایم گرفتم، شاید روزی کس دیگر هم این را بخواند و بر آنچه من نوشته‌ام مهر باطل بکوبد و یا هم‌صدا شود. در هر صورت من خوشحال خواهم شد، زیرا زندگی ما حاصل مشارکت است.

با تشکر از این که به حرف‌هایم گوش دادی.

این دو شعر می‌دانم مال کی هستند، اما از زبان خودم می‌گویم:

«دوست دارم که دوست، عیب مرا، همچو آینه، روبرو گوید
نی که چون شانه با هزار زبان، پشت سر رفته، مو به مو گوید»
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
خام بدم، پخته شدم، سوختم»^۲

تا سال ۱۳۵۷ و مدت‌ها بعد، رابطه‌ی بین دخترها و پسرها یک موضوع نسبتاً عادی تلقی می‌شد. الآن البته این‌جور نیست و تصور کردن شرایط آن روز برای دخترها و پسرهای نوجوان و جوانِ امروز شاید اصلاً شدنی نباشد. امروز گفت‌وگوی یک دختر و پسر نامحرم به دلیل شرایط تعریف‌شده‌ی خاصی که وجود دارد - که در بسیاری از موارد هم به درستی و باتوجه، تعریف شده - «بد» و «غیراخلاقی» است. ولی آن روز اصلاً این‌طور نبود. رابطه‌ی دختر و پسر از مدرسه شروع می‌شد. من و کامبیز توی دوره‌ی راهنمایی در مدرسه‌ی مختلط درس می‌خواندیم. دختر و پسر با هم مدرسه می‌رفتند، روی یک نیمکت کنار هم می‌نشستند و درس می‌خواندند. با همدیگر «قایم‌باشک» و «لی‌لی» و «گانه» بازی می‌کردند و ورزششان با هم و در یک فضا بود. خانواده‌های‌شان هم می‌دانستند و نه تنها ممانعتی نمی‌کردند بلکه با توجه به سامان‌دهی فرهنگی آن روز، غیر این کار را یک جور عقب‌افتادگی و املی می‌دانستند.

این مقدمه را گفتم تا بگویم اگر کامبیز در آن روزها برای دخترهایی یادداشت می‌نوشت، یا حتی شعر می‌گفت، بار معنایی آن خیلی متفاوت است با عین این اتفاق اگر امروز رخ بدهد. کامبیز از چنین فرصت‌هایی استفاده می‌کرد تا بر خلاف بعضی همسالانش، که جنس مخالف را به سوی خود جلب می‌کردند، آن‌ها را به سوی پاک‌ها و عفاف و رعایت حریم‌ها و در یک کلمه به سوی خدا بکشد.

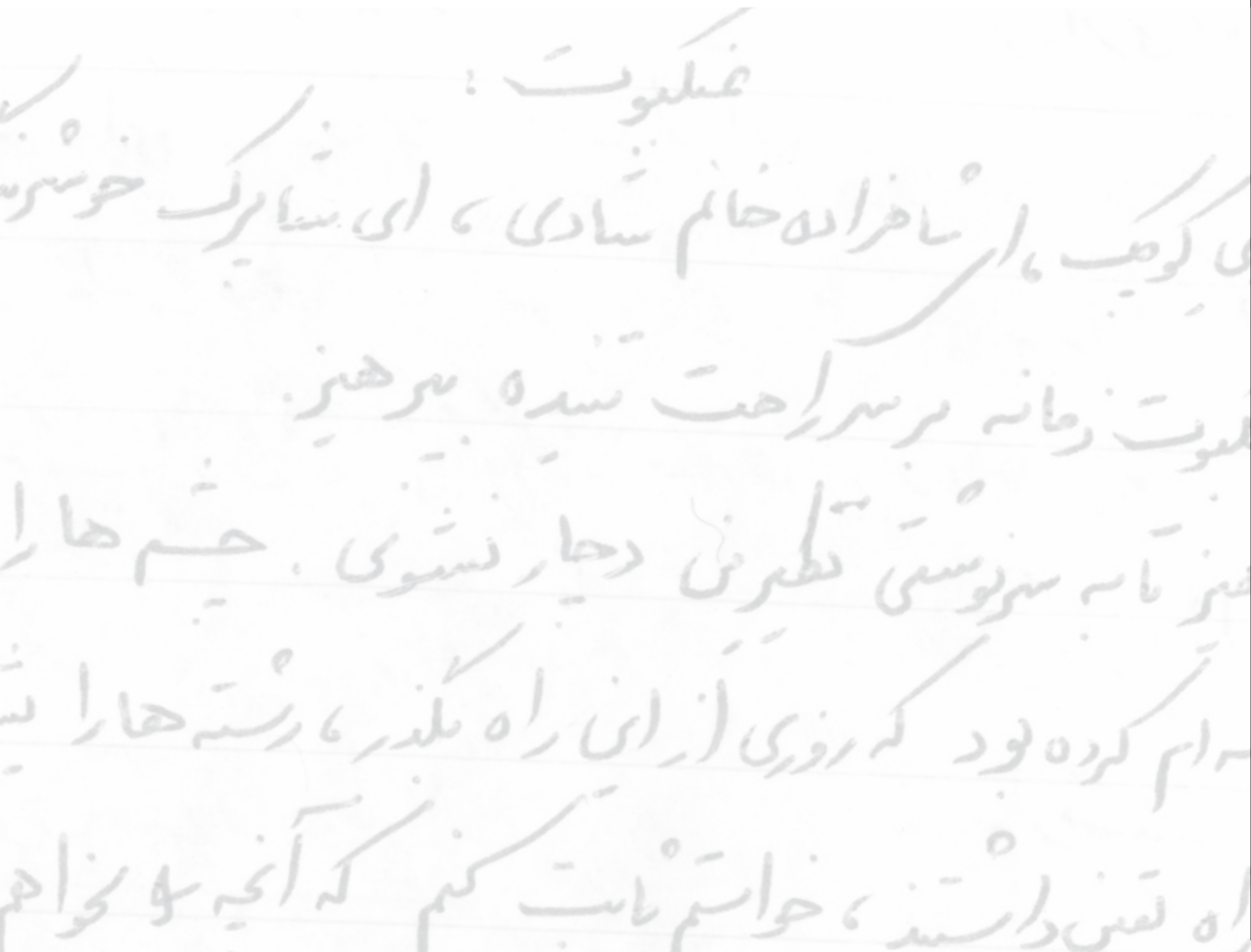
نوشته‌ای از کامبیز دارم مربوط به مردادماه ۱۳۵۷، خطاب به یک دخترخانم که خیلی خواندنی است و با زبانی زیبا او را از گرفتار شدن در «تارهای فریب» نهد می‌کند. عنوان این دست‌نوشته «عنکبوت» است. کامبیز نوشته:

«ای پری کوچک، ای شاهزاده‌خانم شادی، ای شاپرک خوش‌رنگ، از این تارها دوری کن!
از رشته‌های فریبنده‌ای که عنکبوت زمانه بر سر راحت تنیده، بپرهیز. بپرهیز تا به سرنوشتی نظیر من دچار نشوی.

چشم‌ها را عمداً بسته بودم که گرفتار شدم! چیزی از درونم وسوسه ام کرده بود که:
«روزی از این راه بگذر و رشته‌ها را پشت سرت بگذار.» و من بدون اعتنا بدان‌هایی که این راه را یقین داشتند، خواستم ثابت کنم آنچه را که بخواهم بدست می‌آورم، غافل از اینکه قدرتی محدود دارم.

آمدم و چشم‌ها را بستم و ناشیانه با تمام قدرت خود را به این تار کویدم و ناگهان احساس کردم نمی‌توانم تکان بخورم، طناب‌پیچ شده بودم، هرچه ثقلاً می‌کردم طناب‌ها بیشتر

می‌شد. و آن‌گاه که این عنکبوت، عنکبوت درشت و سیاه مرا درون پرده‌ای از این طناب‌ها قرار داد نزد خود اعتراف کردم که احمق بودم و از آن روز به بعد ناچار شدم دنیا را از پشت این پرده ببینم. آن طوری که عنکبوت مسیر دید مرا انتخاب کرده بود. و چند روز بعد که نیش عنکبوت در بدنم فرو رفت اهمیت فاجعه را دریافتم. جزئی از این تار شدم. از دهان عنکبوت بصورت تارهای سفید و براق بیرون تراویدم و اکنون در سر راه تو قرار گرفته‌ام تا تو را نیز جزئی از این تار بگردانم. برای من مقدور نیست که درست ببینم و درست بیاندیشم اما تو نه! چشمانت را باز کن و عقلت را به کار بینداز. از هرکجا که دام‌هایی چنین گسترده بودند بگریز، بگریز و پشت سر را ننگر تا وسوسه نشوی. تا به سرنوشتی نظیر من دچار نشوی. از من بگریز.»^۴



A black and white profile photograph of a man with dark hair and a mustache, wearing a dark hooded garment. The image has a grainy, high-contrast texture. The man is looking to the left. A white-bordered box is overlaid on the lower right portion of the image, containing Persian text.

تنه‌ای

گامبیز

خانواده‌ای مهربان، ولی دور

خانواده‌ی کامبیز از نظر عاطفی بسیار به او نزدیک بودند ولی از نظر فکری، دور. این وضعیت موجب اختلاف‌های متعددی می‌شد که ریشه در فکر و نظر و عقیده و باورهای کامبیز و خانواده‌اش داشت. ولی خانواده‌ی کامبیز می‌خواستند آن را در چارچوب روابط عاطفی حل کنند که خُب معلوم بود حل نمی‌شود. یک دوره‌ای که اختلافات کامبیز با خانواده‌اش زیاد شد، کامبیز صلاح دید کمتر توی خانه‌شان باشد. به همین دلیل شب‌ها می‌آمد در دفتر نشریه‌ی اتحاد جوان که با همّت همسر شهید بنگدار و دوستانش راه افتاده بود. گاهی چیزی برای مجله می‌نوشت یا کمک‌های دیگری می‌کرد و شب‌ها هم همان‌جا استراحت می‌کرد.^۱

چه تنها بود!

یک بار به کامبیز گفتم: «چرا این قدر توی مدرسه تنهایی؟»
 گفت: خُب، آخر کسی را پیدا نمی‌کنم مثل هم باشیم.»
 بعد گفت: «حقیقتش این است که من کمی روحیات مذهبی دارم، اهل نماز و روزه هستم و هم کلاسی‌های من این چیزها را قبول ندارند و با هم جور نیستیم.»
 گفتم: «عجب! پس این جوری است!»
 کامبیز پرسید: «تو چی؟»
 گفتم: «من هم نماز می‌خوانم. خانواده‌ی ما مذهبی‌اند و پدر و مادرم نمازخوان هستند.»
 حالا جالب است کامبیز این حرف‌ها را با دختری می‌زند که بی‌حجاب است، اما او نمی‌داند به چه قرینه‌ای، حدس زده بود من نماز می‌خوانم. و حالا داشت تأیید حدس‌های خودش را می‌گرفت.
 کامبیز گفت: «خوبه! توی خانه تنها نیستی، اما من توی خانه هم تنهاییم. پدر و مادر من مذهبی نیستند.»
 بر خلاف خانواده‌ی کامبیز، خانواده‌ی ما مذهبی بودند، به خصوص خانواده‌ی پدرم. خاطرم هست که پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری من، اهل نماز شب بودند. آن‌هم توی دهه‌های چهل و پنجاه شمسی! ما از بچگی نماز می‌خواندیم و روزه می‌گرفتیم. این‌جا بود فهمیدم میزان تنهایی کامبیز، بیش‌تر از آنی است که فکر کرده‌ام. کامبیز خیلی تنها بود و دنبال کسی می‌گشت که به قول خودش دل بزرگی داشته باشد و گوش‌ی شنوا، تا سر فرصت حرف‌های او را بشنود.^۲

خواهری مثل یک سنگ صبور!

سنگ صبور کامبیز بودم. همیشه برایش وقت داشتم و همیشه حرف‌هایش را می‌شنیدم. به من می‌گفت: «چقدر تو صبوری! چقدر حوصله داری! خسته نمی‌شوی از این همه شنیدن؟!»

می‌گفتم: «نه، تو از روز اول به من گفتی کسی را می‌خواهی که به تو گوش بدهد، حوصله داشته باشد، یک دل خیلی بزرگ داشته باشد و یک گوش خیلی شنوا. مگر تو روز اول آشنایی‌مان این را به من نگفتی؟ خوب من همان‌طوری هستم که تو می‌خواهی. هر چه می‌خواهی بگو، من گوش می‌دهم.»

گاهی وقت‌ها به شوخی به من می‌گفت: «خوابت نبرده باشد پای آن تلفن!» و من می‌گفتم: «نه، بیدارم و حرف‌هایت را می‌شنوم. حرف بزنی کامبیز. من گوش می‌دهم.»

و کامبیز حرف می‌زد. یک دنیا حرف‌های زیبا و قشنگ داشت که کسی را پیدا نمی‌کرد تا برایش بگوید. همه‌ی حرف‌هایش را برای من می‌زد. و من سنگ صبورش بودم. گاهی تلفنی ساعت‌ها صحبت می‌کردیم. مادرم به شوخی می‌گفت: «سوخت! این تلفن سوخت!» و ما همچنان گرم گفت‌وگو بودیم. من که به نوعی «مادربزرگ»^۱ بچه‌های مدرسه بودم، حالا که به کامبیز نزدیک شده بودم، برایش مثل یک خواهر بزرگ‌تر بودم، خواهری که تا آن موقع نداشت.

گاهی فکر می‌کنم، کامبیز چه قدر دوست داشت، خواهر بزرگ‌تری می‌داشت؛ که نداشت. و جالب این که بعد از ازدواجش خدا به او یک‌جا هشت خواهر داد.^۲

مظلومیتی نهفته زیر خاک

روز چهلم کامبیز، رستم سر مزارش. بستگان کامبیز خیلی‌هاشان آن جا بودند. بعضی‌شان هم از آمریکا آمده بودند. واقعاً آن روز احساس کردم که کامبیز تو این خانواده چقدر غریب بوده است. این صحنه یادم نمی‌رود که وقتی بعضی از خانم‌هایی که سر مزار آمده بودند، با آن لباس‌ها و شکل آرایششان، دستشان را روی قبر گذاشتند، من احساس کردم، روی قبر کامبیز یک جواهرفروشی راه انداخته‌اند، از بس انگشتان این دست‌ها پُر بود از انواع انگشتی و حلقه و نگین‌سنگ‌های گرانبها!

در آن لحظه این جمله‌ی کامبیز توی گوشم پیچید: « امیدوارم یک روز حرف دل‌م را بفهمی.» آن لحظه بود که فهمیدم چرا کامبیز در برگزاری مراسم ازدواجش به تقدس مسجد پناه آورده بود و به غریبی و مظلومیت کامبیز شهادت دادم.^۳

^۱ مادربزرگ

^۲ هشت خواهر

^۳ تقدس مسجد





گامبیز و

گوه

دل بسته‌ی کوه

کامبیز خیلی اهل کوه بود. جور خاصی کوه را دوست داشت. بر عکس، من به فوتبال و شنا خیلی علاقه‌مند بودم و رابطه‌ی خوبی با کوه نداشتم. شاید علاقه‌ی کامبیز به رفتن تا آن نوک قله‌های دور را بتوان با روحیه‌ی او و بلندهمت‌هایی که داشت پیوند زد. چشم کامبیز افق‌های دور را می‌دید.^۱

گروه کوه مدرسه

از مهرماه ۱۳۵۷ تا پیروزی انقلاب اسلامی با بچه‌ها قرار کوه داشتیم و بچه‌ها را می‌بردیم کوه. البته شرایطی هم گذاشته بودیم. مثلاً گفته بودیم دخترانی که می‌خواهند بیایند کوه چون آن‌ها را تنها نمی‌بریم، حتماً باید با پدر، برادر یا مادرشان بیایند. تقریباً حدود بیست نفر، اعضای ثابت گروه کوه مدرسه بودند. کوهنوردی را از مسیرهای سبک شروع کردیم. توی کوه به بچه‌ها آموزش می‌دادیم برای این‌که در مقابل مشکلات بتوانند مقاومت کنند، باید تمرین کنند و این تمرین را از کوه شروع می‌کنیم که سعی کنند چیزی نخورند. عملاً جیره‌ی هر نفر دو دانه خرما و کمی آب و یک لیوان چای بود. موضوع دیگری که خیلی به آن توجه داشتیم تقسیم وظایفی بود بین بچه‌ها در مورد تلاوت و تفسیر قرآن کریم. خواندن یکی از سوره‌های کوتاه قرآن کریم و تعریف تفسیر آن از روی یکی از تفاسیر معتبر، جزء برنامه‌ی ثابت بچه‌های گروه کوه بود، که وقتی به مقصد می‌رسیدیم انجام می‌شد. البته خود من هم از قبل مطالعه می‌کردم.^۲

وقتی گروهی به کوه می‌رفتیم، یک نفر را باید جلودار می‌گذاشتیم و یک نفر هم وسط ستون نقش هماهنگ‌کننده‌ی بچه‌ها را داشت و یک نفر هم در آخر گروه حرکت می‌کرد. نقش جلودار انتخاب مسیرهای متناسبی بود که همه‌ی افراد گروه بتوانند از آن بگذرند و نقش کسی که آخر گروه حرکت می‌کرد، مواظبت از نفراتی بود که ممکن بود به هر دلیلی جا بمانند. به این ترتیب خیالمان آسوده بود که هیچ یک از بچه‌ها جا نمی‌ماند، تنها نمی‌ماند و حداقل دو نفر در آخر ستون، همراه هم هستند.

یکی از بچه‌ها که به من کمک می‌کرد و یا جلودار می‌ایستاد یا در انتهای ستون از بچه‌ها مراقبت می‌کرد، کامبیز بود. برای کامبیز تفاوتی نمی‌کرد کجای ستون بایستد، چیزی که برایش مهم بود، این بود که وظیفه‌ای را که برعهده‌اش می‌گذاشتیم، به خوبی انجام دهد.^۳

درس رهروی

در کوه همه‌ی ما درس رهبری و رهروی می‌گرفتیم. آقای ناصر به ما یاد داده بود جلودار و پیشروی گروه را در کوه خودمان انتخاب کنیم، هر کسی را خواستیم. ولی بعد، وقتی

حرکت شروع می‌شد، دیگر کسی حق مخالفت با او را نداشت. دیگر باید حرف گوش می‌کردیم. اطاعت از جلودار، شرط حضور در گروه کوه بود.^۴

با کامبیز خاطر جمع بودیم

دسته‌جمعی کوه می‌رفتیم. جمعیت گروهمان از ده نفر تا بیش از سی نفر، متغیر بود. برنامه‌های کوه، با آقای ناصری طراحی می‌شد و کامبیز، هماهنگی‌های لازم را صورت می‌داد و هدایت می‌کرد. این‌طور نبود فقط بچه‌های مذهبی با ما به کوه بیایند. اما غلبه با مذهبی‌ها بود. ما در کوه برنامه‌های قرائت قرآن و تفسیر هم داشتیم. حضور کامبیز در برنامه‌های کوهنوردی خیلی مؤثر بود. از جمله کارهایی که می‌کرد، این‌ها بود:

- ثبت نام از بچه‌ها،
 - انتخاب مسیر رفتن و برگشتن،
 - تدارک غذا،
 - تقسیم وظایف بین اعضای گروه،
 - تصمیم‌گیری‌های ضروری در مواردی که حین برنامه ممکن بود پیش بیاید،
 - رسیدگی به تک‌تک همراهان که کم و کسری نداشته باشند.
- کامبیز احساس مسئولیت خیلی شدیدی نسبت به دیگران داشت و در نتیجه هر برنامه‌ای که با مسئولیت او برگزار می‌شد، خاطر همه جمع بود که خوش خواهد گذشت.^۵

مثل یک برادر بزرگ‌تر!

مشکل تنفسی داشتم. کمی که فعالیت زیاد می‌شد دهانم طعم خون می‌گرفت. توی کوه این حالت تشدید می‌شد. کامبیز با توجه و نگرانی خاصی همیشه مواظب بود تا دچار مشکلی نشوم یا از گروه جا نمانم. نه تنها در مورد من، بلکه در مورد همه‌ی دخترها و پسرهایی که شرکت می‌کردند، همین توجه را داشت. با این‌که از من کوچک‌تر بود، اما مثل یک برادر بزرگ‌تر ما را می‌برد و می‌آورد و خیلی مواظبمان بود کمترین مشکلی پیدا نکنیم.^۶

تمرکز اصلی برنامه‌های ما

خواندن سرودهای مذهبی و انقلابی جزو برنامه‌های ما بود. چپی‌ها، یعنی تیپ‌های کمونیستی و لامذهب، به برنامه‌های ورزشی خیلی بها می‌دادند. ما نه! فقط به اندازه‌ای که خستگی بچه‌ها در برود برنامه‌ی نرمش داشتیم و تمرکز کارمان روی جلسات تلاوت و تفسیر قرآن بود. بعد هم ناهارمان را می‌خوردیم و برمی‌گشتیم.^۷

۴. راوی نزهت را
 ۵. هم‌دینان (مخارومی شهید)
 ۶. هـ
 ۷. هـ
 ۸. هـ
 ۹. هـ
 ۱۰. هـ
 ۱۱. هـ

شب و کوه و ماه و خدا!

در ماه مبارک رمضان، افطارمان را که می‌خوردیم، راه می‌افتادیم و شب را توی کوه بودیم. در ماه رمضان برنامه‌های عبادی‌مان پُررنگ‌تر بود. به جز جلسات قرآن، مثلاً زمان خاصی را برای نماز شب در برنامه داشتیم که هر کس دوست داشت، می‌رفت گوشه‌ای و نماز شبش را می‌خواند. بعد هم سحری‌مان را می‌خوردیم و برمی‌گشتیم.^۸

گویی کامبیز آدمی از جنس این زمین نبود. مثل ابر لطیف بود، خیلی لطیف و بسیار پُرحساس. لطافت روحی او حد و حسابی نداشت. شب‌های ماه مبارک رمضان که با گروه، تا بلندای کوه می‌رفتیم، از ما جدا می‌شد، دورتر می‌نشست و آسمان شب را نگاه می‌کرد. آن‌جا سکوت بود و سکوت و فکر. کامبیز خلوت‌های خیلی قشنگی با خدای خودش داشت.^۹

ماه مبارک رمضان با آن لطف و صفایی که داشت، فاصله‌ی زمین و آسمان را کوتاه می‌کرد و گویی کامبیز به حساب می‌نشست که چگونه همه‌ی ما را جا بگذارد و با یک گام سریع، از دنیای تنگ و سایه‌مانندی که در آن بود به یک عرصه‌ی خیلی فراخ و واقعی وارد شود. کامبیز جدای از ما می‌نشست، نگاه می‌کرد و نگاه. و فکر می‌کرد و فکر. من نمی‌فهمیدم به چه می‌نگرد و به چه می‌اندیشد، اما این قدر می‌دانستم که آن چه در چشم‌های کامبیز می‌نشیند و آن چه او را به خود مشغول کرده‌است، از جنس آن چه من و امثال من می‌دیدیم یا به آن فکر می‌کردیم، نیست.^{۱۰}

باز هم خواهیم خواند!

کامبیز روحیه‌ی مستقلى داشت و با پشتکار بود. آن چه را فکر می‌کرد درست است، دنبال می‌کرد. یادم هست یکی از دفعاتی که من نتوانسته بودم با بچه‌ها کوه بروم، کامبیز برایشان در کوه شعر خوانده بود و بچه‌ها هم حسابی خندیده بودند. روز بعد که هم را دیدیم حسابی گلایه‌مند بود و گفت: «حتی این‌ها هم به من خندیدند!»
 گفتم: «خُب، برایشان دیگر شعر نخوان! اگر گاهی احساس کردی، کسانی که می‌خواهی برایشان اشعارت را بخوانی ظرفیت لازم را ندارند، یا موقعیت برای شنیدن سروده‌هایت مناسب نیست، شعرهایت را نخوان!»

البته کامبیز، این‌طور نبود که از کاری که آن را به هر دلیل درست می‌دانست، به خاطر خنده و تمسخر دیگران صرف نظر کند. احتمال می‌دهم کامبیز، برای شعرخوانی در جمع بچه‌های گروه کوه، عامدانه زمانی را انتخاب کرده بود که من بین بچه‌ها نباشم. کامبیز می‌دانست من اگر باشم، اجازه نمی‌دهم کسی آن‌جا بخندد، ولی او می‌خواست خودش گلیم خودش را از آب بیرون بیاورد.^{۱۱}



حسن یوسف

در این بخش، شمه‌ای از فضیلت‌های اخلاقی و رفتاری شهید کامبیز (یوسف) ملک شامران را مرور می‌کنیم.

آموختن علم اخلاق

پای ثابت کلاس‌های اخلاق حاج آقا مجتبی تهرانی در خیابان ایران بودیم. موضوع خودسازی برای کامبیز بعد از ازدواجش جدی‌تر هم شده بود. کتابی را که خیلی دوست داشت و می‌خواند کتاب «بحثی پیرامون ریا و عُجب» از آقای سید احمد فهری بود. این کتاب آدمی را با ظرافت‌هایی در عرصه‌ی اخلاق آشنا می‌کند که انصافاً خاص و مؤثر است.^۱

دوری از دنیا

می‌گویند جوانی که می‌خواست در مسیر سیر و سلوک قدم بردارد، می‌آید نزد یک پیر راه و به او می‌گوید: «من هرچه از مال دنیا داشتم، همه را بخشیدم و فقط اندکی از آن را نگه داشته‌ام تا بتوانم راحت‌تر با شما همراهی کنم. آیا مرا به شاگردی خودتان می‌پذیرید؟»
 پیر به او می‌گوید: «برو به شهر، از قصاب کمی دنبه بگیر، به سراسر بدنت بمال و نزد من بیا.»
 جوان با تعجب می‌رود و همین کار را می‌کند. در مسیر بازگشت، سگ‌ها که بوی دنبه به مشامشان خورده بود، دنبالش می‌کنند و او ترسان و لرزان با تحمل سختی و دشواری فراوانی خودش را به پیر می‌رساند و می‌گوید: «آقا! این چه دستوری بود دادید؟! خیلی اذیت شدم.»
 پیر به او می‌گوید: «یک تکه‌ی بی‌ارزش دنبه باعث شد «بو» بگیری و وضعت این شد؛ بین اگر بوی گوشت تازه از تو استشمام می‌کردند با تو چه می‌کردند؟!» بعد به او گفت: «یک ذره از مال دنیا - ولو بی‌ارزش - را هم که برای خودت بخواهی برداری گرفتار می‌شوی. باید از همه‌ی آن بگذری تا بتوانی با من بیایی.»
 کامبیز این کار را کرده بود و از همان ابتدا، همه‌ی آن‌چه را از دنیا می‌توانست برای خودش بردارد ریخته بود دور.^۲

پیروی از ولی

الآن خیلی مُد شده است، که مرتّب از ما نظر می‌خواهند. هی می‌پرسند: «نظر شما در مورد فلان موضوع و بهمان مورد چیست؟» البته ما هم خودمان را ملزم می‌دانیم حتماً نظری بدهیم و نگرانیم اگر چیزی نگوییم بد باشد! در حالی که آن وقت‌ها که به شدت درگیر انقلاب و جنگ بودیم، امثال من و کامبیز می‌کوشیدیم از خودمان نظر نداشته باشیم. خودمان دیدگاهی را ارائه نکنیم، بلکه بکوشیم تا دیدگاه امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) را در آن موضوع پیدا کنیم و همان را ترویج نماییم. می‌گفتیم: «هر چه امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) نظرشان است، همان هم نظر ماست.» امام برای ما فقط یک مرجع تقلید نبود، مرجعی بود برای همه چیز. کارهای بزرگی هم که در آن دوره انجام شد و در طول تاریخ سیاسی کشور بی‌نظیر است، یکی از دلایلش همین حالی بود که در جوان‌هایی مثل ما به وجود آمده بود و کمی آن را توضیح دادم.^۳

یادم هست روز ۲۱ بهمن ۵۷ که حکومت نظامی اعلام شد و ارتش فرمان داد: «کسی حق ندارد از ساعت چهار و نیم عصر توی خیابان‌ها بیاید»، کامبیز به دنبال فرمان حضرت امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) که فرمودند: «مردم اجازه ندهند حکومت نظامی برقرار شود» تمام آن شب را توی خیابان ماند.^۴

کامبیز در هر حالی که بود نگاه می‌کرد به امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) و این که حرف‌های امام را دقیق و موبه‌مو عمل کند. این موضوع برایش خیلی مهم بود. روز اول جنگ، روز آخر شهریور ۱۳۵۹ بود. کامبیز یک موتور هوندای ۸۰ داشت که از آن خیلی خاطره دارم. با هم سوار بر موتور کامبیز داشتیم می‌رفتیم به مجلس عروسی دخترعمه‌ام که بین راه تصادف کردیم و مجبور شدیم با لباس پاره و دست و پای زخمی و خون‌آلود برگردیم. توی مسیر خانه‌ی کامبیز بودیم که صدای انفجارها بلند شد. پرسیدیم: «چه خبر شده؟» گفتند: «عراقی‌ها حمله کرده‌اند.»

سریع آمدیم خانه. به محض این که رسیدیم، کامبیز رفت شلوار سربازی‌اش را پوشید و یک جفت پوتین هم پایش کرد. گفتم: «چرا آماده شدی؟» گفت: «هر آن، هر لحظه، ممکن است امام فرمان جهاد بدهند. باید آماده باشیم که برویم بجنگیم.» توی خانه بی‌قرار بود، گوشش به گوشی تلفن بود و مرتب دنبال می‌کرد که آیا امام فرمانی داده‌اند یا نه؟

پدرش می‌گفت: «اگر جنگ شروع شده باشد و کسانی را هم قرار باشد به جبهه ببرند، به سن تو نمی‌رسد. تو چرا می‌خواهی خودت را جلو بیاندازی؟»

مادرش می‌گفت: «کامبیز! چه کار می‌کنی؟!»

پدر کامبیز به او می‌گفت: «حالا صبر کن ببینیم چه می‌شود؟ اگر لازم شد برویم، خُب، مسئله‌ای نیست همه‌مان می‌رویم.»

همه‌ی این صحبت‌ها هم برای این بود که بتوانند جلوی کامبیز را بگیرند تا ناگهان از دستشان مثل یک پرندۀ پَر نَزند و نرود.

کامبیز اما می‌گفت: «الآن منتظر فرمان امامیم. الآن امام فرمان می‌دهند. الآن صحبت‌های امام را رادیو و تلویزیون پخش می‌کنند.»

حال و اشتیاق کامبیز عجیب بود و بعد هم که امام آن سخنانی مشهور را کردند و گفتند: «یک دزدی آمده است یک سنگی انداخته و فرار کرده» کامبیز با همان نگاه وضعیت جبهه و جنگ را دنبال می‌کرد و به بقیه روحیه می‌داد.

امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) رفتن به جبهه را واجب کفایی دانسته بودند ولی این نتوانست مانع کامبیز شود. یک هفته‌ی بعد یعنی درست روز هفتم مهر ۱۳۵۹ او داوطلبانه عازم جبهه شد. پرندۀ پروازش را شروع کرده بود.^۵

زندگی هدف مند

یکی از خصوصیات کامبیز این بود که اهل انجام کارهای بیهوده و عبث نبود. او هر لحظه با دین و باورها و اعتقاداتش زندگی می کرد. هر کاری می کرد با اجازه ای بود که دینش به او داده بود. هر کاری که می کرد برای این بود دیگران را به دوست داشتن و بندگی خدا دعوت کند. نفس این اقدام را بهترین هدیه ای می دید که می توانست به دیگران تقدیم کند. به همین دلیل سعی می کرد با عملش، با هنرش، با یک جور طراحی هوشمندانه، زیبا و در عین حال فطری و ساده، با هر توان و هنری که خدا به او داده بود، دور و بری های خودش را با خدا و انقلاب و امام (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) پیوند بزند. کامبیز اگر به کسی سلام می کرد یا اگر به کسی اخم می کرد حتما با یک جور نگاه دینی و انقلابی از آن کار دفاعی داشت. وگرنه انجامش نمی داد یا اگر انجام می داد و می فهمید اشتباه کرده، عذرخواهی می کرد. کامبیز این جوری بود. رُکن همه ی تصمیم گیری هایمان این بود که مطمئن شویم آن چه را انجام می دهیم برای خداست. مرتب از خود می پرسیدیم آیا او از کارمان راضی است یا نه؟ کسانی مثل کامبیز با تمام وجود سعی می کردند هم برای خدا بمیرند و هم برای خدا زندگی کنند.^۶

از زیبایی های حیات کامبیز یکی هم این بود که عنکبوت دنیا نتوانست در تارهایش او را گرفتار کند. کامبیز جوانی متین، دوست داشتنی، اهل مطالعه، هنرمند، ورزشکار و بسیار خوش صحبت و خوش سیما بود. همه جور امکانی داشت، دوچرخه ی کورسی، موتور هوندا، پیراهن های شیک و تمیز، لباس های آخرین مدل، اتاق شخصی، امکان ادامه ی تحصیل در آمریکا و اروپا، پدر، مادر و برادرانی که فوق العاده دوستش داشتند. خلاصه این که هر چه می خواست، داشت. اما کامبیز سر از جبهه درآورد و عاشقانه به عنوان بهترین کاری که از دستش برمی آمد همه ی وجودش را در خدمت به انقلاب و امام (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) و پیش برد اهداف جنگ قرار داد. زخمی شد و جراحات های دردناکش را تحمل کرد. بعد هم به سرعت - و در شرایطی که تنها حدود نوزده سال داشت - زیر بار تشکیل کانون خانواده ای مستقل رفت که با شرایط آن روز او، واقعا سخت و دشوار بود. چرا؟

شاید بتوان جواب این چرا را در یکی از یادداشت هایی که کامبیز نوشته، پیدا کرد: من بدان روزی می اندیشم که فرزندم پرسد: «زندگی چیست؟» و من مجبور باشم زندگی را از پشت پنجره های بسته و شیشه هایی که غبار ابهام گرفته اند بدو نشان دهم و از آن می ترسم که بخواند مفهوم «مهربانی» را بداند و من نتوانم به او بگویم. و من نتوانم برای او چیزی که او در سراسر عمر خود جز در «خانواده» نخواهد دید مثالی بزنم. شاید او روزی بخواند مفهوم «عشق» را بداند و من نتوانم مهر و محبتم را، مهر و محبتم به او را، با عشق توجیه کنم و باز نتوانم اعتراف کنم که عشق در متن کتاب های کهنه موجود است. شاید روزی بپرسد: «من برای چه به دنیا آمده ام؟» و من مجبور شوم برای پاسخ دادن

از خود بپرسم: «آیا او محصول یک هم‌آغوشی بی هدف و غریزی است؟» یا «سهمی در بدبختی این دنیا؟» یا «فردی برای بقای نسل گم‌گشته‌ی انسانی؟» من از آن‌چه او پرسد می‌ترسم. اما سرزنشش نمی‌کنم زیرا، تنها خود لایق آن هستم. چرا که در زندگی هیچ‌گاه پا را از حد تفکرات روزمره فراتر نبردم و اکنون سخت پشیمانم و زمانی رسیده است که فرزندم بپرسد: «زندگی چیست پدر؟» زندگی چیست؟ زندگی چیست؟^۹

درست سر وقت!

کامبیز وقتی قوکلی می‌داد عمل می‌کرد و اگر کسی با او قراری می‌گذاشت و از سر بدقولی عمل نمی‌کرد تنبیهش این بود که کامبیز دیگر با او قول و قراری نمی‌گذاشت.^۸ کامبیز خیلی وقت‌شناس بود. در فرهنگ کامبیز، «بدقولی»، معنایش اهمیت ندادن یا کم‌اهمیت دادن به فردی بود که با او قرار داشت. خودش هم خیلی دقیق این نکته را رعایت می‌کرد و دوستانش را هم همین‌طور عادت داده بود. کامبیز اگر قرار بود منزل کسی برود، سعی می‌کرد نه دیرتر از موعد حاضر شود و نه زودتر. کامبیز زودتر رفتن را هم یک جور بدقولی می‌دانست و همیشه سعی می‌کرد «سر وقت» حاضر باشد.^۹

خدایا شکر!

موتورسواری کامبیز خوب بود. پشت موتور که می‌نشست، مراعات دیگران را می‌کرد. یک‌بار که ترک موتور او نشسته بودم، یک موتوری بی‌احتیاط با ما تصادف کرد. از سر ناراحتی دادم درآمد: «این چه وضع موتورسواری است؟! مگر نمی‌فهمند که این‌طور می‌آیند?!»

کامبیز بلافاصله گفت: «الحمدلله! خدایا شکر!»

بعد رو به من کرد و گفت: «کیوان! از خدای بزرگ تشکر کن، این‌طوری حرف نزن!» کامبیز در وقایع روزمره‌ی زندگی سعی می‌کرد به‌شیوه‌ی یک فرد مؤمن رفتار کند. یعنی در واقع اگر توی کتابی درباره‌ی «شکر»، «عبادت» یا «رضا» می‌خواند، سعی می‌کرد در متن زندگی هم دانسته‌هایش را به‌کار بگیرد.^{۱۰}

توکل یادت رفته بود!

از طرف دفتر نشر فرهنگ اسلامی، در یک نمایشگاه کتاب شرکت کرده بودیم. روزهای اول کسی از ما کتاب نمی‌خرید. من برای این‌که افراد جلب بشوند و بیایند جلوی کتاب‌فروشی‌مان، مثل مشتری می‌رفتم جلوی ردیف کتاب‌ها و می‌ایستادم به کتاب ورق زدن تا یک جور تبلیغی کرده باشم برای خودمان. کامبیز به من نگاهی کرد و گفت «از این‌که افراد کمی سراغمان بیایند ناراحتی؟»

۷. ان
۸. ان
۹. راوی: ملیحه
۱۰. متولیان (خواهر همسر ملکشامران).
۱۱. راوی: کیوان
۱۲. پیمان (دوست شهید).
۱۳. ان
۱۴. راوی: سید سعید
۱۵. لوانسانی (دوست شهید).
۱۶. پیمان (دوست شهید).
۱۷. کیوان

خوب راستش من ناراحت بودم و دوست داشتم بتوانیم کتاب‌های زیادی را بفروشیم. اما کامبیز غصه‌ای نداشت. راحت نشسته بود و تماشا می‌کرد. سه چهار روزی که گذشت سرمان خیلی شلوغ شد.

کامبیز به من گفت: «دیدي سرمان چقدر شلوغ شد. توکل یادت رفته بود.» کامبیز خودش اهل توکل بود. زحمت خودش را می‌کشید و بعد بدون غصه و ناراحتی با خونسردی می‌نشست اوضاع را نگاه می‌کرد.^{۱۱}

انس با قرآن

به سوره‌ی والعصر خیلی علاقه داشت. می‌گفت هر وقت ما از خود غافل می‌شویم، حتی اگر دو قدم نیز از خود دور بشویم، جزو «خاسرین» هستیم.^{۱۲}

کامبیز خیلی با قرآن مأنوس بود.^{۱۳}

یاد مرگ

دوران انقلاب برای همه‌ی ما با نوعی تحوّل و انقلاب روحی همراه بود. به نظر من در طول تاریخ حیات آدمی، هر نوع تحوّل روحی مثبت با یافتن نگاه تازه‌ای به «مرگ» همراه بوده‌است. چون اصولاً کسانی واقعاً معنای زندگی را می‌فهمند که معنای مردن را بفهمند. برای کامبیز هم «مرگ» موضوعیت خاصی یافته بود. البته کامبیز از قبل هم چه بسا بیش از بقیه‌ی ما همسرن‌هایش به مفهوم «مرگ» فکر می‌کرد، اما بعد از انقلاب این موضوع خیلی جدّی شد.

یادم هست گاهی می‌رفتیم بهشت‌زهر، از هم فاصله می‌گرفتیم و داخل قبرهای آماده‌ای که کنده بودند و هنوز خالی بود، دراز می‌کشیدیم. بعد که از قبر بیرون می‌آمدیم، حال و هوای خاصی داشتیم. گویی بهتر وضع کسانی را می‌فهمیدیم که تا یک قدمی مرگ رفته‌اند و مجدداً به دنیا برگشته‌اند تا اعمالشان را از سر گیرند.^{۱۴}

شجاعت

توی مدرسه گاهی پیش می‌آمد کسی به اعتبار پدرش زور می‌گفت! چون پدرش صاحب نفوذ بود و کارهای بود. اما کامبیز هیچ وقت مقهور این چیزها نبود. کاری نداشت این یکی بابایش سرهنگ است یا آن یکی پدرش خیلی پولدار است. کامبیز کار خودش را می‌کرد. یکی از همکلاسی‌های ما دختر درس‌خوانی بود به اسم فرانک. او که بچه‌سرهنگ بود، همیشه با تیخت راه می‌رفت و می‌گفت: «من بابام سرهنگه!» در آن زمان سرهنگ‌های ارتش شاهنشاهی قدرت بی‌حد و اندازه‌ای داشتند و خیلی کارها می‌توانستند بکنند. کامبیز

که از این موضوع ناراحت بود یک روز برگشت و جلوی بقیه به فرانک گفت: «نکند تو فکر می‌کنی ما از آن بابای سرهنگ‌بازنشسته‌ات می‌ترسیم؟!» آن روز فرانک با چشم‌های اشک‌بار و گریان از ما جدا شد تا دیگر از این حرف‌ها نزند.^{۱۵}

کامبیز پسر شجاعی بود. شجاعتش هم ریشه در تکلیفی داشت که احساس می‌کرد انجامش بر عهده‌ی اوست. انقلاب که پیروز شد سلاح‌های بسیاری از پادگان‌های ارتش شاهنشاهی درآمد و در اختیار مردم قرار گرفت. در این میان کسانی هم با سابقه‌ی شرارت و خلاف‌کاری مسلح شدند و حتی به مراکزی نظیر کمیته‌های انقلاب اسلامی نفوذ کردند و مشکلاتی به بار آوردند. البته بعضی هم واقعاً به صف انقلاب پیوستند و کارهای خلاف گذشته‌شان را کنار گذاشتند. یکی از پچلات‌های محله‌ی ما که در جریان انقلاب اسلحه‌ای به‌دست آورده بود، ایستاده بود وسط خیابان و مرتب تیر هوایی شلیک می‌کرد و از سر و صدایی که راه انداخته بود برای خودش صفا می‌کرد!

او از آن تیپ‌هایی بود که وقتی اسلحه هم در دست نداشت، دیگران از مواجهه و رویارو شدن با او پرهیز می‌کردند چه رسد به این‌که اسلحه‌ای را پُر از فشنگ، آن‌هم در حال شلیک در دست داشته باشد.

کامبیز جلو رفت و به او گفت: «بینم! معلوم هست شما دارید چه کار می‌کنید؟!» او گفت: «به تو چه ربطی دارد؟»

کامبیز گفت: «این کار تو اسراف است.»

او با همان لحن خاص خودش گفت: «برو جوجه! تو دیگه چی می‌گی؟!»

کامبیز پا ایستاد^{۱۶} و گفت: «ما انقلاب کردیم که جلوی اسراف‌کاری‌ها را بگیریم. آن وقت مگر می‌شود بی‌دلیل و بی‌جهت گلوله‌هایی را که مال مردم است شلیک کنیم؟» به نظر من کامبیز روح انقلاب را درک کرده بود و به همین دلیل هم به او نگفت شلیک گلوله باعث ایجاد وحشت در مردم می‌شود، به او نگفت کار تو خطرناک است، بلکه یک‌راست رفت سر موضوع اسراف که مطلبی اصولی و مبنایی بود و فهم آن‌هم به‌شکل فطری، راحت‌تر اتفاق می‌افتاد.

طبیعی بود که این قبیل تذکرات اگرچه در ابتدا برای افراد خطاکار خوشایند نمی‌آمد، اما وقتی سر فرصت به آن فکر می‌کردند، چه بسا جابه‌جا می‌شدند و از کارشان دست برمی‌داشتند.^{۱۷}

رعایت حقوق دیگران

کامبیز در رعایت حقوق مردم بین دوست و غریبه فرقی نمی‌گذاشت. زمستان سال ۵۷ من و کامبیز و سیروس توزیع نفت را در محله‌مان در دست گرفتیم. گاری نفتی را برمی‌داشتیم

۱۵. «پا ایستاد» یعنی
 ۱۶. «پافشاری کرد»
 ۱۷. «پایان راوی»
 ۱۸. «دوست شهید»
 ۱۹. «راوی»
 ۲۰. «دوست شهید»
 ۲۱. «راوی»
 ۲۲. «دوست شهید»
 ۲۳. «راوی»
 ۲۴. «دوست شهید»
 ۲۵. «راوی»
 ۲۶. «دوست شهید»
 ۲۷. «راوی»
 ۲۸. «دوست شهید»
 ۲۹. «راوی»
 ۳۰. «دوست شهید»
 ۳۱. «راوی»
 ۳۲. «دوست شهید»
 ۳۳. «راوی»
 ۳۴. «دوست شهید»
 ۳۵. «راوی»
 ۳۶. «دوست شهید»
 ۳۷. «راوی»
 ۳۸. «دوست شهید»
 ۳۹. «راوی»
 ۴۰. «دوست شهید»
 ۴۱. «راوی»
 ۴۲. «دوست شهید»
 ۴۳. «راوی»
 ۴۴. «دوست شهید»
 ۴۵. «راوی»
 ۴۶. «دوست شهید»
 ۴۷. «راوی»
 ۴۸. «دوست شهید»
 ۴۹. «راوی»
 ۵۰. «دوست شهید»

و در کوچه‌ها می‌پرخیدیم و خانه‌به‌خانه به مردم سهم نفتشان را می‌دادیم. نفتی محله مقداری از نفت‌ها را خارج از روالی که برایش تعیین شده بود توزیع می‌کرد. کامبیز سخت جلوی این دست آدم‌ها می‌ایستاد و برای آن‌چه درست می‌دانست مایه می‌گذاشت. یک‌بار کامبیز از من سؤال کرد: «چرا به فلان خانه نفت دادی؟ آن خانه شوفاژ و منبع گازوئیل دارد.»

گفتم: «گازوئیل به او نمی‌دهند و باید با نفت بگذرانند.»
 کامبیز گفت: «می‌دانم. ولی قانون این است و باید همان‌طوری که گفته‌اند توزیع شود.»^{۱۸}

فروتنی

کامبیز در عین توانایی‌های هنری‌ای که داشت - و چه بسا خودجوش هم بود - تواضع خاصی هم داشت. می‌دانید به نظر من کم ممکن است چنین شرایطی پیش آید که کسی که خودش به خوبی دستی در هنر نقاشی دارد، به دیگری که همسَن و سال خود اوست بگوید: «تو که نقاشی بلدی، بیا یک نگاهی هم به کارهای من بکن!» اما کامبیز این‌جوری بود.^{۱۹}

کم‌خوراک و کم‌حرف

کامبیز در غذا خوردن امساک می‌کرد. خیلی کم‌غذا بود.^{۲۰}
 حرف شنیدن از کامبیز، خیلی سخت بود، برعکس من که شلوغ بودم او اهل حرف زدن نبود. یکی از چیزهایی که از کامبیز دیدم و خوشم آمد و روی من تأثیر گذاشت، همین حالت کامبیز بود. کامبیز حرف نمی‌زد. اگر هم حرف می‌زد، آرام حرف می‌زد. خیلی اهل حرف زدن و بیرون ریختن خودش نبود.^{۲۱}
 وقتی با کامبیز می‌نشستید تا ضرورتی پیش می‌آمد حرف می‌زد. ظرافت‌های خاصی توی گفته‌هایش داشت. اگر می‌خواست، می‌توانست کسانی را که اطرافش بودند، بخنداند. ذوق شوخی داشت و شخص خشکی نبود ولی همان‌طور که گفتم بنایش بر کم‌حرف زدن و سکوت بود. خیلی چیزها را در خودش می‌ریخت و بروز نمی‌داد.^{۲۲}

شدت حیا

وقتی مجبورش می‌کردیم درباره‌ی خودش حرف بزنند، از شدت حیایی که داشت، فوراً از فرط خجالت سرخ می‌شد.^{۲۳}
 کامبیز کتابی نوشته بود به نام «می‌روم برای کرم‌ها لانه بسازم». به زور نسخه‌ای از این کتاب را از کامبیز گرفتم. اصلاً اهل تظاهر و نشان دادن خودش نبود. کتابش را خواندم و از آن خوشم آمد. برای خرید این کتاب چند بار به مؤسسه‌ی انجام کتاب که این کتاب را چاپ

کرده بود، رفتم و هر بار تعدادی از آن را خریدم و به دیگران هدیه دادم. سر به سر کامبیز می‌گذاشتم که این پرت و پلاها چیه نوشتی؟! مگر برای کرم هم می‌شود لانه ساخت؟! لانه مال قناری است، آن‌هم سر درخت! کامبیز هم سرخ و سفید می‌شد و می‌خندید. گاهی هم یکی دو جمله مثلاً توضیح می‌داد که منظورش از نوشتن این داستان چه بوده است.^{۲۴}

مهربان با بستگان

بعد از انقلاب، یک شب عاشورا، کامبیز آمد خانه‌ی ما ماند. وقت خواب که شد مادرم با همان روحيات قدیمی مهمان نوازانه‌ی خودش رفت و برای کامبیز بهترین لحاف و تشکی را که توی خانه داشتیم آورد.

کامبیز که نمی‌خواست روی آن لحاف و تشک بخوابد گفت: «زن دایی! دست شما درد نکند! همین طوری خوب است. راحت. راضی به زحمت شما نیستم!» اما مادرم مگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار بود. عاقبت لحاف و تشک را برای کامبیز کف اتاق انداخت. کامبیز هم هرچه التماس کرد فایده‌ای نداشت.

به مادرم گفتم: «کامبیز دارد خودش را می‌کند. روی زمین سفت می‌خوابد که بفهمد فقیر بیچاره‌ها چه می‌کشند!»

کامبیز سرخ شد و گفت: «نه بابا! این‌طورها هم نیست.» اما همان‌طورها بود که می‌گفتم. عاقبت به کامبیز گفتم: «ببین! مادرم این تشک و لحاف را آورده و دوست دارد توی آن بخوابی. امشب خودش را باید این‌جوری باشد که ببینی اگر قرار شد خلاف میل توی چنین تشکی بخوابی اصلاً می‌توانی یا نه!»

کامبیز آن شب را برای نشکستن دل مادرم، توی همان لحاف و تشک خوابید.^{۲۵}

مشفق^{۲۶} با مادر

ما توی تابستان‌ها برنامه‌ی فوتبال داشتیم و ساعت‌ها بازی می‌کردیم. چند تیم می‌شدیم و «گل کوچک» بازی می‌کردیم. این، مربوط به آن سالی بود که ماه رمضان افتاده بود وسط حرارت و داغی تابستان.

بعد از ظهرها را تا دم اذان بازی می‌کردیم، بعد برای افطار می‌رفتیم خانه و بعد هم بلافاصله می‌رفتیم مسجد.

یک بار که بازی می‌کردیم مادر ایشان سراسیمه آمد سر زمین فوتبال. از محل زمین فوتبال تا خانه‌ی کامبیز سیصد چهارصد قدمی فاصله بود. برای مادر کامبیز، آمدن تا آن‌جا، راحت نبود؛ ولی آمده بود تا با کامبیز جلوی همه‌ی ما به قول معروف «اتهام حجت» کند. مادر کامبیز به او گفت: «این چه وضعی است برای خودت درست کرده‌ای؟! یا روزه‌ات را بخور و

فوتبال بازی کن یا فوتبال را رها کن و برویم خانه.»

عکس‌العمل کامبیز برای من خیلی جالب بود: نه ناراحت شد، نه اوقات تلخی کرد و نه غر زد. خیلی راحت بازی را ول کرد، دستی هم برای همه‌ی ما تکان داد و گفت: «بچه‌ها! خداحافظ!» رفتن کامبیز که از بازی کن‌های خوب تیم فوتبالمان بود، بازی ما را فُشَل می‌کرد. به اعتراض گفتیم: «کامبیز! چی کار می‌کنی؟!»

گفت: «روزه‌ام را که نمی‌توانم بخورم، پس می‌روم خانه!»

بعد هم با مادرش راه افتاد و رفت. هم روزه‌اش را نخورد و هم مادرش را نرنجاند. شاید ارزش این نوع رفتارِ کامبیز را من بیش‌تر از سایر دوستان می‌فهمیدم. چون یک بار دیگر عین همین وضعیت برای خود من پیش آمد. مادرم آمد سر زمین مرا برد خانه. من با مادرم که نفرتم، هیچ، کلی هم اوقاتم تلخ شد. برایم خیلی اُفت داشت جلوی بچه‌ها با مادرم برگردم خانه. روی حالت غرور نوجوانی با مادرم درشتی کردم و یک‌جوری ایشان را دست به سر کردم که برود و من بتوانم راحت بازی‌ام را بکنم!^{۲۷}

پاک و عفیف بود

یکی از وجوه شخصیتی کامبیز، عِفَّت و حیایِ بود که داشت. کامبیز، آفریده‌ای بسیار پاکدامن و باتقوا بود. تهران‌پارس قبل از انقلاب از محله‌های غیر مذهبی و باز و به اصطلاح آزاد تهران بود. برای روشن شدن موضوع، مثالی می‌زنم. در تهران‌پارس جز آن‌که استخرهای عمومی وجود داشت، خانه‌های ویلایی متعددی هم، «استخر خانگی» داشتند. این خانه‌ها گاهی تنها با یک ردیف نرده از محل عبور و مرور مردم جدا می‌شد. بنابراین حتی دیدن خانم‌هایی با مایو در کوچه‌ها و گوشه و کنارِ تهران‌پارس عجیب نبود!^{۲۸}

کامبیز جز این که از یک خانواده‌ی نسبتاً متمول برخاسته بود، سیمای فوق‌العاده زیبا و دلنشینی هم داشت. در بین دوستان ما هیچ‌کس به جذابیّت او نبود. این جذابیّت فقط در ظاهر او خلاصه نمی‌شد، کامبیز دلی مهربان، روحیه‌ای لطیف، دستی هنرمند و رفتاری متین و ملایم داشت. یعنی همه‌ی آن‌چه را دخترها دلبسته‌ی آن هستند، یک‌جا داشت.

با این توصیف، کامبیز از آن بچه‌هایی بود که سرش همیشه پایین بود و به دست‌های دخترانه‌ای که برای دوستی به سمتش دراز می‌شد، هیچ توجّهی نشان نمی‌داد.^{۲۹}

محلّه‌ی ما پُر از آدم‌های معتاد و قمارباز بود. بالاخره ما هم بین جمعی از دخترها و پسرهای هم‌سنّمان بودیم که راحت با همدیگر رفت و آمد داشتند، با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و حریم‌هایی را رعایت نمی‌کردند. من و کامبیز برای این‌که درگیر آلودگی‌های منطقه‌مان نشویم، خودمان را محدود می‌کردیم و به‌جای این رفت و آمدها سعی می‌کردیم خودمان را کنترل کنیم و اوقاتمان را درست بگذرانیم و اجازه ندهیم سیلابی که خیلی‌ها را با خود می‌برد ما را هم با خود

ببرد. فوتبال بازی می‌کردیم، شنا می‌کردیم، روزه می‌گرفتیم و خلاصه هر کاری می‌کردیم تا جذب شرایط بد اطرافمان نشویم.

من و کامبیز برای این که بتوانیم خودمان را از گزند ارتباط‌های نادرست، الکل، سینمای فاسد و مواد مخدر حفظ کنیم، از خودمان مراقبت می‌کردیم. با خودمان قول و قرارهایی می‌گذاشتیم و سفت و محکم هم عمل می‌کردیم. مثلاً یادم هست با فاصله‌ی صد متری از منزل کامبیز یک ساندویچی بود که به صاحبش می‌گفتیم موسیو. عرق هم می‌فروخت. ما برای آن که حریمان را با آن مغازه که پاتوق بعضی بچه‌محل‌های مان هم بود حفظ کنیم با خود قرار گذاشتیم حتی نوشابه هم نخوریم و نخوریم.^{۳۰}

اهل دروغ نبود؛ هیچ‌جور!

۱۲ بهمن ۱۳۵۷ روز ورود امام خمینی (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) به ایران بود. در همان مسجد فلکه‌ی دوم تهران‌پارس تشکیلاتی را به نام «کمیته‌ی استقبال»، سامان داده بودند و از بچه‌ها برای حفاظت از منطقه‌ی بهشت‌زرها که قرار بود، حضرت امام (رحمه‌الله تعالی) به آن‌جا بروند ثبت نام می‌کردند. اصل این موضوع هم از طریق مسجد احمدیه و حاج آقا جلالی خمینی که از روحانیون نزدیک به شورای انقلاب بودند هدایت می‌شد.

برای عضویت در کمیته‌ی استقبال، شرط سنی گذاشته بودند و گفته بودند زیر هجده سال را ثبت نام نمی‌کنیم. من هفده ساله بودم. خیلی هم علاقه داشتم توی کمیته وارد شوم و برای حفاظت از امام (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) قدمی بردارم. نتوانستم طاقت بیاورم و برای خودم توجیه کردم که برای خدمت به انقلاب می‌روم و «یک دروغ مصلحتی» می‌گویم و خودم را هجده ساله جا می‌زنم. البته این موضوع خیلی آزارم می‌داد که ببین به چه وضعی گرفتار شده‌ایم که باید برای خدمت به انقلاب دروغ هم بگوییم!

عاقبت نتوانستم از حضور در کمیته‌ی استقبال صرف نظر کنم، رفتم و همان کاری را که به آن فکر کرده بودم انجام دادم. آن‌ها هم چون قیافه‌ام به هجده‌ساله‌ها می‌خورد، مرا قبول کردند و عضو کمیته شدم.

در این میان کامبیز هم بود و او هم مثل من خیلی دوست داشت توی کمیته‌ی استقبال عضو شود. این‌طور توی ذهنم مانده که کامبیز همین که فهمید شرط سنی گذاشته‌اند، اصلاً نیامد. به نظرم به این دلیل نیامد که نمی‌خواست دروغ بگوید. کامبیز به هیچ دروغی تن نداد. شاید برای همین بود که او شهید شد، اما من - به رغم حضور در صحنه‌های خطرناک فراوان - همچنان در خدمت شما هستم.^{۳۱}

کامبیز اهل دروغ گفتن نبود. مایل هم نبود به دیگران در مورد مجروح شدنش معلومات بدهد و از هرچه که حتی اندکی شائبه‌ی ریا در آن بود، پرهیز می‌کرد.

یک روز با هم رفته بودیم مسجد جامع نارمک نماز بخوانیم. کامبیز در جبهه مجروح شده بود و ترکش خمپاره حساب دستش را رسیده بود. کامبیز دستش را که گچ گرفته بود، آویخته بود به گردنش و با همان حال آمده بود مسجد. یکی از دوستان مسجدی مان که خیلی از حال و روز کامبیز اطلاعی نداشت، او را که دید، گفت: «فلانی دستت چی شده؟» کامبیز با همان روی گشاده و تبسم همیشگی اش گفت: «چیزی نیست. یک تکه آهن به دستم خورده!»

دوستان هم دیگر بیش تر جویا نشد. من که شاهد این گفت و گو بودم و اخلاق کامبیز را هم می دانستم هیچ توضیحی به دوستم ندادم و موضوع را مسکوت گذاشتم. بعداً که کامبیز شهید شد این دوستان تازه متوجه شد کامبیز آن روز چه گفت و چرا آن طور گفت.^{۳۲}

رازداری

کامبیز موجود رازنگهداری بود. حرف های دیگران پیشش می ماند، خوب هم می ماند. هر حرفی را نمی زد، با هر کسی هم همراز نمی شد. اول ظرفیت طرف را می سنجید. راحت اعتماد می کرد. اما خیلی راحت می توانست ارتباط برقرار کند و طبیعی بود چنین کسی با آن خصوصیات اخلاقی، زود طرف اعتماد دیگران واقع می شد.^{۳۳}

کامبیز طرف مشورت بچه ها بود. گاهی پیش می آمد بچه ها نکته هایی را به او می گفتند یا در واقع به او می سپردند که هم پایست یادش می ماند و هم کسان دیگر نباید از آن اطلاع پیدا می کردند. گاهی هم ممکن بود مثلاً نوع نگاهش را به بعضی از بستگان، همکاران یا دوستانش بنویسد تا در طول زمان بتواند با دقت بیش تری نگاه خودش را مرور کند و ببیند کجا درست دیده و کجا نه. بعضی وقت ها هم ممکن بود بخواهد حاصل محاسبه ی نفسش را روی کاغذ بیاورد و نخواهد از آن چه بین او و خدایش جریان داشت، کسان دیگری مطلع شوند. برای همین نشسته بود و برای خودش یک رسم الخط ابداع کرده بود. مجموعه ای از حروف و اعداد. یک کتاب رمز هم داشت. کار جالبی بود. بعضی اوقات که می خواست مطالب سری بنویسد تا اگر کسی هم آن دفتر را ورق زد چیزی سر درنیآورد، به آن صورت می نوشت.^{۳۴}

نظم و دقت

کارهای کامبیز حساب و کتاب داشت و دقیق بود. مثلاً پادم می آید نمایشگاه کتاب تعلیم و تربیت که در تالار وحدت تمام شد، پول کتاب های فروخته شده را حساب کردیم و همراه کتاب های باقی مانده تحویل دادیم. بعد از چند روز مسئول کتاب فروشی به کامبیز گفت پول کم آورده ایم. یعنی مبلغ بیش تری را باید برمی گردانیم و بدهکاریم. کامبیز با حوصله رفت سراغ لیستی که خودش از کتاب های فروخته شده تهیه کرده بود و نهایتاً

توانست اثبات کند اشتباهی از طرف ما رخ نداده است.^{۳۵}

صداقت کامبیز

کامبیز توی جبهه مجروح شده بود و دلش می‌خواست کسی این را بفهمد. کامبیز از هر چیزی که می‌توانست برایش یک جور امتیاز به همراه بیاورد، پرهیز داشت. او دوست داشت، فقط برای خدا کار کند و بس!

وقتی حرف می‌زد و در مورد خودش معلوماتی را می‌داد، به تکلیف و وظیفه‌ای که خدا برایش معین کرده بود، فکر می‌کرد و وقتی هم حرف نمی‌زد همین‌طور. کامبیز اهل حرف زدن در مورد جراحات‌هایش نبود، ولی وقتی صحبت ازدواج با خواهرم مریم پیش آمد، موضوع متفاوت شد. کامبیز حالا احتمال می‌داد که در مورد ازدواج، شاید زنی دوست نداشته باشد دست مردش آن‌طور مجروح باشد. برای همین، برخلاف همیشه که در خصوص جراحات‌هایی که در جبهه برداشته بود سکوت می‌کرد، این بار در همان اولین صحبتی که با مریم داشت، از جراحات‌هایش حرف زد. حتی دستش را هم نشان داده بود و گفته بود: «من دستم این‌جوری شده، از نظر شما اشکالی ندارد؟»

مریم گفته بود: «چه اهمیتی دارد؟! جراحی دستت برای من قابل احترام و یک سند افتخار است.» کامبیز گفته بود: «به هر صورت، من وظیفه داشتم این را بگویم.»^{۳۶}

توی گفت‌وگوهایی که در طول خواستگاری با هم داشتیم از خانواده‌هایمان خیلی صحبت می‌کردیم. حُب ما خانواده‌ی پُرجمعیتی بودیم و من چون می‌خواستم تک‌تک از برادر و خواهرهایم تعریف کنم، صحبت‌هایم طول می‌کشید. کامبیز هم همین‌طور. او هم لازم می‌دانست به دقت اعضای خانواده‌اش، روحیاتشان، پیشینه‌شان و نگاهشان به مذهب و انقلاب و جنگ را پیش چشم‌انم نقش کند.

چیزی که توجه مرا جلب کرد، این بود که کامبیز خیلی صادقانه همه چیز را تعریف می‌کرد و مواظب بود، چیزی جا نماند. هیچ چیز را، هر قدر هم از نظر خودش، تلخ یا تند بود پنهان نمی‌کرد. من هم همین‌طور. ما خیلی رو راست و با صداقت، کم و کسری‌هایی را که در خودمان، اخلاقمان، توانایی‌هایمان و خانواده‌مان، سراغ داشتیم برای هم بازگو می‌کردیم.

صداقت کامبیز شاید شاخص‌ترین خصوصیتش بود. اخلاص او هم ریشه در صداقتش داشت. وقتی قرار بود برای خدا کار کند، سعی می‌کرد به خودش - و البته به خدایش - دروغ نگوید و فقط برای «او» کار کند. خوش‌قولی کامبیز هم ریشه در صداقتش داشت. او وقتی با کسی قرار می‌گذاشت، خودش را موظف می‌دانست، سر قرار حاضر شود. می‌گفت بدقولی یک جور بی‌احترامی به طرف مقابل است. همان‌طور که حاضر نبود به کسی دروغ بگوید، حاضر هم نبود با کسی بدقولی کند. اگر قرار بود ساعت چهار منزل ما با پدرم ملاقات داشته باشد، می‌کوشید یک دقیقه هم دیر نکند

۳۵. راهی: متولیان شهید (خواهر همسر مهوش)
 ۳۶. راهی: متولیان شهید (همسر شهید ملک‌شامران)
 ۳۷. راهی: متولیان شهید (همسر شهید ملک‌شامران)
 ۳۸. راهی: متولیان شهید (لوسانی)
 ۳۹. راهی: متولیان شهید (دوست سعید)
 ۴۰. راهی: متولیان شهید (عباس)
 ۴۱. راهی: متولیان شهید (کیهان)
 ۴۲. راهی: متولیان شهید (همسر شهید ملک‌شامران)

یا زودتر نیاید. اگر زودتر می‌رسید، صبر می‌کرد و تنها وقتی عقربه‌های ساعت دقیقاً ساعت چهار را نشان می‌دادند، زنگ می‌زد.
 متقابلاً دوست داشت دیگران هم راست‌گو باشند. از دروغ و از خلف وعده، خیلی آزرده می‌شد.^{۳۷}

تدین و تشرع کامبیز

خانواده‌ی کامبیز مذهبی نبودند اما خود کامبیز از همان سالیان پیش از انقلاب یک فرد کاملاً مذهبی بود. مذهب در او ریشه‌ای دوانده بود و عمقی داشت. یعنی سطحی و به اصطلاح بازاری نبود. یادم هست توی تابستان داغ و سوزان سال ۱۳۵۵ شمسی، تمام ماه رمضان را روزه بود. آن موقع چهارده ساله بود. یعنی یا تازه بالغ شده بود یا حداکثر یک سال از بلوغش می‌گذشت.^{۳۸}

کامبیز وقتی دستش مجروح شد، دیگر به او شرعاً اجازه ندادند تا با آن وضع در جبهه حضور پیدا کند. کامبیز هم چون اهل رعایت دقیق نکات شرعی بود، صبر کرد تا دستش بهبود یابد و ضمناً دنبال کرد تا برای رفتن به جبهه با توضیح شرایطی که داشت، از مجتهدی که صاحب‌نظر باشد، کسب اجازه کند. علت این‌که کامبیز بین جبهه‌رفتنش وقفه‌ای افتاد، همین موضوع بود. ماند تا دستش آن اندازه بهبود پیدا کند که بتواند اجازه‌ی حضور مجدد خودش را در جبهه به دست بیاورد.^{۳۹}

نان حلال کامبیز

توی محله همه فوتبالِ شرطی بازی می‌کردند، ما هم می‌رفتیم در مسابقه‌شان شرکت می‌کردیم. بعد وقتی می‌بردیم همه‌ی پول‌ها را بر می‌داشتیم و برمی‌گردانیم به خودشان. می‌گفتیم پول شرطی را نمی‌خواهیم. همه‌ی بچه‌های محله می‌دانستند من و کامبیز که بازی می‌کنیم پول شرطی را - هر مبلغی هم که باشد - آخر سر برمی‌گردانیم.^{۴۰}

کامبیز از جراحت دستش برابم گفته بود که به تجویز دکتر در فواصل زمانی کوتاهی باید هر روز چند دقیقه دستش را زیر آب گرم ماساژ بدهد تا پوست دستش خشک نشود و اذیتش نکند. ولی توی کانون که بودیم حاضر نبود این کار را بکند. می‌گفت: «این آب مال همه‌ی مردم است. احساس می‌کنم اگر دستم را بیش از آن‌چه همه استفاده می‌کنند و متعارف است، زیر شیر آب بگیرم، از حقوق ملت دزدی کرده‌ام.»^{۴۱}

کامبیز زیر نظر مهندس چینی‌فروشان در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می‌کرد. یک روز پیش ایشان رفته بود و گفته بود: «بخشی از اوقات کاری من در کانون، ممکن است به خوردن چایی و گپ و گفت بگذرد. اشکالی ندارد که شما این ساعات را هم جزو اوقات کاری من حساب می‌کنید و برای آن به من پول می‌دهید؟»

مهندس چینی فروشان برایش توضیح داده بود: «شما نوع کارتان فکری است. اگر استراحت‌هایی از این دست را نداشته باشید، درست نخواهید توانست کار کنید. اصولاً استراحت‌های مختصری که به انجام بهتر کار کمک کند، جزو ساعات همان کار، محسوب می‌شود.»

مهندس چینی فروشان می‌گفت: «با این وجود، بار آخری که می‌خواست به جبهه بروی، مبلغی پول داخل پاکت گذاشته بود و از طریق همسرش به دستم رساند. کامبیز گفته بود: "این بابت ساعاتی است که در آن ساعت‌ها، استراحتی کرده‌ام که شاید به آن نیاز نداشته‌ام، یا در گفت‌وگویی شرکت کرده‌ام که شاید ضرورتی نداشته است." این در شرایطی بود که از نحوه‌ی کار کردن شهید ملک‌شامران خیلی هم راضی بودیم.»^{۴۲}

روزی که رفت جبهه، مبلغی را هم داد تا به مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌داد بازگردانم. گفت به آن‌ها بگویم: «این پول را برای آن بازمی‌گردانم که اگر آن‌طور که لازم بوده، تلاش نکرده‌ام، یا اگر از چیزی استفاده کرده‌ام که نباید از آن استفاده می‌کرده‌ام، مدیون بیت‌المال باقی نمانم.»^{۴۳}

سخاوت مند و بخشنده

کامبیز موجود بخشنده‌ای بود. از آن‌چه داشت به راحتی به دیگران می‌بخشید. عیدی می‌داد، کُل هدیه می‌داد و کادو می‌خرید.^{۴۴}

کامبیز در انتخاب هدایایش، خیلی دقت داشت. به نظر من ارزشمندی فکر و حُسن سلیقه‌ایی که همیشه پشت سر هدایایش بود، بیش از بهای مادی آن هدیه بود.^{۴۵}

فکر کنم اولین هدیه‌ای را که بعد از عقده‌مان از کامبیز گرفتیم، یک قطعه طلا بود با یک زنجیر ساده که اصطلاحاً به آن «مریمی» می‌گفتیم. مریمی، چهره‌ی حضرت مریم (سلام الله علیها) بود. بعد از این که این هدیه را به من داد، گفت: «من دلم می‌خواست، خیلی بیشتر تر و بهتر از این را برایت می‌گرفتم، اما امکانش را نداشتم.»

با همین حرف‌هایش آدمی را بیش‌تر شرمنده‌ی مهربانی‌هایش می‌کرد. ضمناً کامبیز با آن هدیه‌اش به من که هم‌نام حضرت مریم (سلام الله علیها) بودم، می‌گفت: «مریم! همچون مریم (علیها السلام)، باش!»^{۴۶}

کامبیز خیلی مبادی آداب بود. وقتی به دیدنم می‌آمد پیش‌تر برایم گل نرگس می‌آورد که هم فصلش بود و هم می‌دانست خیلی دوست دارم. به جز گل، هدیه‌های دیگری هم به من می‌داد که می‌دانستم برایم دلپذیر است و به آن نیاز دارم.^{۴۷}

نماز و دعای کامبیز

کامبیز وقتی نماز می‌خواند، از بس این نماز را زیبا و باخلوص به جا می‌آورد، همه، حاملان تغییر

۴۲	متولیان
۴۳	شهبید
۴۳	راوی: ملک‌شامران
۴۳	همسر شهبید
۴۳	راوی: مریم متولیان
۴۴	همسر شهبید ملک‌شامران
۴۵	هـ
۴۶	هـ
۴۷	هـ
۴۸	هـ
۴۹	راوی: حیدر احمدی
۵۰	راوی: مریم شهبید
۵۱	همسر شهبید ملک‌شامران
	هـ

می‌کرد. وقتی او نماز می‌خواند، همه می‌خواستیم با او نمازمان را به جماعت بخوانیم. نمازهایش تازگی و طراوت بخصوصی داشت. حقیقتاً با خدا حرف می‌زد. نماز این جوان نوزده ساله معنویتی داشت که همه‌ی ما را جذب می‌کرد. این تازه، نماز واجبی بود که جلوی چشم ما می‌خواند و حتماً حالتی را که در خلوت‌های خودش داشت، باز از آن چه ما می‌دیدیم متمایز و عالی‌تر بوده‌است.^{۴۸}

کامبیز و خامش به نماز اول وقت خیلی مقید بودند. به محض این که اذان گفته می‌شد، کامبیز هر کاری دستش بود بی‌درنگ زمین می‌گذاشت و به نماز می‌ایستاد. بلافاصله پشت سر او مریم اقتدا می‌کرد. من خودم این صحنه را دیده بودم و چقدر این نماز جماعت زیبا بود.^{۴۹}

کامبیز، صدای خوش و دلنشینی داشت. وقتی توی خانه‌مان می‌نشست و دعای کمیل می‌خواند، همه‌ی اهل منزل هم می‌آمدند و پا به پای کامبیز دعا می‌خواندند. من، هم دعای کمیل را دوست داشتم و هم آن را زیاد خوانده بودم، ولی این دعا را با کامبیز که می‌خواندم، جور دیگری بود. گویی مفهوم دعای کمیل را واقعاً حس می‌کردم.^{۵۰}

دخترهای همسایه‌ی طبقه‌ی پایینی می‌گفتند، هر وقت کامبیز نماز می‌خواند یا قرآن و دعا می‌خواند، پدرمان ما را صدا می‌زد و می‌گفت: «بچه‌ها ساکت باشید و فقط گوش بدهید!» چون کانال کولر مشترک بود، اگر سر و صدا می‌کردیم، می‌توانستیم صدای زیبای مناجات کامبیز را بشنویم. همه‌مان می‌نشستیم و ساکت گوش می‌دادیم.^{۵۱}

احترام به دیگران

کامبیز نسبت به احترام به شخصیت انسانی دیگران خیلی توجه داشت. یادم هست یک بار با هم رفته بودیم موکت بخریم. به فروشنده گفتم: «موکت زیر می‌خواهم.» فروشنده که طبعاً دنبال فروش جنس خودش بود، همان نوع موکتی را که داشت آورد و گفت: «بفرمایید این هم موکت نرم!»

من دست که زدم دیدم مثل اسکاچ ظرفشویی زیر است. دوباره گفتم: «موکت نرم ندارید؟» فروشنده دوباره همان نوع موکت را نشانم داد و گفت: «موکت نرمی که شما می‌خواهید همین است!»

این بار عصبانی شدم و با لحن تمسخر به فروشنده گفتم: «البته این نوع موکت هم کاملاً نرم است، اما برای زیر فرش! نه برای این که آدمی پایش را روی آن بگذارد و توی خانه راه برود!» از مغازه که بیرون آمدیم، دیدم کامبیز ناراحت شده‌است. به من گفت: «ما حق نداریم دیگران را مسخره کنیم، حتی اگر آن‌ها نسبت به ما رفتار نادرستی داشته باشند. رفتار اسلامی یعنی احترام گذاشتن به دیگران نه تمسخرشان.» این در شرایطی بود که کامبیز نوع رفتار آن فروشنده را هم کاملاً

دیده بود. با این وجود دوست نداشت من با آن فروشنده آن جوری حرف بزنم. او می گفت «رفتار اسلامی» اصلاً یعنی مدارا و احترام نسبت به چنان فروشنده‌هایی، وگرنه نسبت به کسانی که به ما احترام می‌گذارند رفتار محترمانه خیلی پیش پا افتاده و عادی است.^{۵۲}

انفاق و برکت

سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ سطح تحصیلات ما دیپلم بود، سابقه‌ی کار یا جایگاه مسئولیتی هم نداشتیم. در نتیجه در روال پرداختی دولت، ما تقریباً کم‌ترین حقوق را بین اطرافیان می‌گرفتیم. فکر کنم حقوق ماهیانه‌ی ما حداکثر دو هزار و پانصد تومان بود. خرج‌های گوناگونی هم داشتیم. کامبیز اهل انفاق و بخشش به دیگران هم بود. اما برایم خیلی جالب بود که ما هیچ وقت در غمی ماندیم! گویی از آسمان برایمان می‌رسید. واقعاً این جوری بود که کامبیز از یک دست پول را می‌داد و از دست دیگر خدا برایش می‌رساند.^{۵۳}

امید به آینده

کامبیز بینش وسیعی داشت. در همان روزهایی که هنوز خرمشهر آزاد نشده بود و در دست دشمن بود، به آینده‌ی خوزستان و مردمانش فکر می‌کرد. از جبهه، برایم نامه‌ای فرستاده بود و نوشته بود: «این جا، خوزستان، خیلی زیباست و سرمایه‌های طبیعی و انسانی فراوانی دارد. ان شاء الله اگر قسمت بشود، بعد از جنگ با هم برمی‌گردیم و این جا را بهتر از قبل می‌سازیم.»^{۵۴}

کامبیز، «مسجدی» بود

کامبیز فردی مسجدی بود. مسجدهای مختلفی را هم سر می‌زد و آن‌جاها نماز می‌خواند. از جمله مسجدهایی که سر می‌زد و بیش‌تر دوست داشت، مسجد جامع نارمک در خیابان سمنگان بود. کامبیز مراسم ازدواجش را در مسجد الجواد گرفت و مراسم شهادتش را در مسجد جامع نارمک در خیابان سمنگان برگزار کردند. در هر دو مراسم هم حاج آقا رستگاری که صدای خوششان در مراسم پُراستقبال دعا‌های کمیل سال‌های نخست انقلاب همچنان در گوشم هست، حضور داشتند.^{۵۵}

یک ورزشکار قابل

کلاس اول، دوم راهنمایی بودیم. شروع آشنایی ما از فوتبال بود. هم‌بازی بودیم. فوتبال بازی می‌کردیم. بازی کامبیز خوب بود و شوت‌های محکمی هم می‌زد، طوری که همیشه توی فوتبال همه‌ی بچه‌ها از حساب می‌بردند. کامبیز اهل ورزش بود. با هم کشتی می‌گرفتیم، پینگ‌پنگ بازی می‌کردیم، با هم استخر می‌رفتیم و شنا می‌کردیم. کامبیز شناگر قابل و دوچرخه‌سوار ماهری بود.^{۵۶}

۵۲ هـ: مان.
 ۵۳ هـ: مان.
 ۵۴ هـ: مان.
 ۵۵ هـ: راوی: طیب‌زاده (دوست شهید).
 ۵۶ هـ: راوی: کیوان شهید.
 ۵۷ هـ: راوی: کیوان شهید.
 ۵۸ هـ: مان.
 ۵۹ هـ: راوی: سید سعید لواسانی (دوست شهید).
 ۶۰ هـ: راوی: متولیان (خواهر همسر شهید ملک‌شامران).

عاشق مردم

کامبیز در عین مذهبی بودن خیلی «مردمی» بود. یعنی برای رشد خودش قائل بود به این که باید دیگران را رشد بدهد. این طور فکر نمی کرد که تزکیه‌ی نفس لزوماً در خلوت و انزوا و تنهایی حاصل می شود. می گفت باید رفت بین مردم. همین کار را هم می کرد و با محیطی که او در آن بود به موقعیت‌هایی هم برخورد می کرد که برایش ناخوشایند بود. مثلاً افراد بی‌حجابی که توی فامیل‌شان بودند. اما کامبیز مرتب سعی می کرد تا اثر مثبتی روی دیگران بگذارد. تلاش می کرد تا «فَعَال» باشد و نه «منفعل». می کوشید تا وضعیت‌های بد و نادرست را عوض کند. وقتی تصمیمی می گرفت حتماً آن را انجام می داد. گاهی هم که می دید هیچ راهی وجود ندارد و شدنی نیست، البته از آن شرایط «هجرت» می کرد.^{۵۷}

خدمت به محرومان

یک بار بچه‌ای را دیده بود روی زمین نشسته است و از سرما می لرزد. دل کامبیز هم لرزیده بود. فوراً ژاکتی را که مادرش برایش بافته بود و خیلی هم آن را دوست داشت از تن درآورده و به تن آن بچه پوشانده بود. آن روز با بدنی سرد ولی با دلی گرم به خانه برگشته بود و از کاری که کرده بود، خوشحال بود.^{۵۸}

کامبیز به محرومان علاقه‌ی خصوصی داشت. هنوز انقلاب پیروز نشده بود که با هم رفتیم حلبی‌آباد. با فاصله‌ای تقریباً یک کیلومتری از ضلع جنوبی فلکه‌ی اول تهران پارس حلبی‌آبادی بنا شده بود که دیدنی بود. اعتیاد و فقر، مردم را بیچاره کرده بود و نکبت از سر و رویشان بالا می رفت. وضعیت رقت‌انگیز و بدی داشتند. این فقر روی ما جوان‌ها خیلی تأثیر می گذاشت. عامل اصلی این شدت فقر را هم حکومت پهلوی می دانستیم.

کامبیز خیلی به حضور و خدمت در این جور محیط‌ها علاقه داشت و هر وقت می توانست برای محرومین کاری انجام دهد، می شکفت و خیلی خوشحال می شد. تا جایی که یادم مانده بعدها کامبیز در رساندن غذا و سوخت به مردم این منطقه فَعَال بود.^{۵۹}

جاذبه‌ی کامبیز

بدون استثناء هر کس با کامبیز آشنا می شد به او علاقه پیدا می کرد. پیر و جوان، بچه و بزرگ فامیل ما عاشق اخلاق کامبیز بودند. عجیب جاذبه داشت. او هم احترام دیگران را برمی انگیخت و هم علاقه‌مندی‌شان را! هم خوش صورت بود، هم خوش سیرت.^{۶۰}



کلمه‌ی اخلاص

«کلمه‌ی اخلاص» یعنی «لا اله الا الله»^۱

یک اصل اصیل

کامبیز توی همه‌ی کارهایش یک اصل اصیل و جابجانشدنی داشت: اخلاص. می‌خواست فقط و فقط برای خدا کار کند. خیلی مواظبت می‌کرد خودش را نشان ندهد. وقتی کار خیلی خوبی می‌کرد، طوری آن را مخفی می‌ساخت که گویی کار خیلی بدی کرده‌باشد! برای همین بسیاری از خوبی‌های کامبیز منتشر نشده و خدا آن‌ها را پیش خودش نگه داشته است تا هر زمان که صلاح دانست، آشکارشان کند. این خصوصیت فقط مخصوص کامبیز نبود، همه‌ی بچه‌های انقلاب به تبع تعریفی که از «کار خدایی» در جامعه شده بود، می‌کوشیدند هر حُسنی را که داشتند مخفی کنند، مگر آن‌که در آشکار کردن آن خوبی، خشنودی خدا به دست آید. کامبیز دوست من بود، اما این‌طور نیست که بدانم او دقیقاً چه توانمندی‌ها و استعدادهایی داشته، چند نفر از افراد دشمن یا ادواتشات را منهدم کرده، خودش چند بار مجروح شده، یا در کدام عملیات چه حال و روزی پیدا کرده است.^۲

ریاضیات خوب کامبیز!

در روابط بچه‌های انقلاب، حتی دوستان نزدیک، اصل بر «ندانستن خوبی‌های دیگری» بود و اگر چیزی می‌دانستیم غیرعادی بود و سبب می‌طلبید! کامبیز درباره‌ی آن چه مربوط به خودش بود، حرف نمی‌زد و نمی‌گفت. وقتی هم به اصطلاح لو می‌رفت که چه کارهای خوبی کرده از این موضوع ابتدا خوشحال نمی‌شد، بلکه از این وضعیتی که خلاف تمایل او پیش آمده بود، به معنای دقیق کلمه، رنج می‌برد. به نظر من درجه‌ی خلوص عمل درست شبیه توان در ریاضیات می‌ماند، هر چه عمل مقبول‌تر و خالص‌تر، توان آن هم بزرگ‌تر و در نتیجه حاصل کار چشمگیرتر. کامبیز البته ریاضیات خیلی خوبی داشت!^۳

تو برای خودت برو!

کامبیز حال و صفایی را که با خدای خودش داشت دوست نداشت کسی از بچه‌های آشنا ببیند. خجالت می‌کشید. بچه‌ی مخلصی بود و در تمام کارهایش مواظبت می‌کرد دُرّه‌ای ریا و خودغمایی نباشد. از سوی دیگر حواسش بود که به اشک چشم و ناله‌های توی سینه‌اش هم قفل نزنند.

پنجشنبه‌ها شب که می‌شد کارمان رفتن به دعای کمیل بود. یادم هست یک‌بار شب‌جمعه دنبالم آمد و با همان موتور هوندای هشتادش مرا برداشت و برد دعای کمیل. به مجلس دعایی رفتیم که حوالی میدان بهارستان برگزار می‌شد. قبل از این‌که به محل دعا برسیم، کامبیز گفت: «کیوان! بیا همین‌جا از هم جدا شویم. تو برای خودت برو، من هم برای خودم.»

پرسیدم: «چرا این‌جوری؟»

گفت: «وقتی آدمی با یک نفر آشنا هر قدر هم که دوست و نزدیک باشد، می‌رود دعا، نمی‌تواند قشنگ اشک بریزد و دعا کند. مثل این است که خجالت می‌کشد و دیگر خودش نیست.»

گفتم: «اشکالی ندارد. از هم جدا می‌شویم. من می‌روم این طرف مجلس، تو هم برو آن طرف. بعد از دعا هم را دوباره می‌بینیم.»
کامبیز خوشحال شد و رفت. بعد از دعا، هم را پیدا کردیم و با هم برگشتیم.^۴

افتخار به آن جوان‌ها!

رفته بود جبهه، منطقه‌ی سوسنگرد^۵. مجروح شده بود. تیر خورده بود توی ران پایش. در آن حالی که او را به بیمارستان آورده بودند و باید عمل می‌شد، به این فکر بود که از ثواب عملش مواظبت کند تا با هیچ چیز غیر الهی آمیخته نشود. می‌گفت: «تیر خوردن من نباید سبب افتخار برای کسی باشد.» و خوب می‌دانست چه قدر، بر تن داشت جراحی آن جنگ، می‌تواند اسباب افتخار برای خودش و همه‌ی بستگان و دوستان و هم‌محله‌ای‌هایش باشد. بعد از این که از اتاق عمل بیرونش آوردند به جای این که از چگونگی مجروح شدن خودش تعریف کند، همه‌اش می‌گفت: «پدر! مادر! نمی‌دانید چه جوان‌هایی در جبهه‌ها هستند!»^۶

چه تیر بی‌ریایی!

وقتی ترکش یا تیری را از پای مجروحی در می‌آوردند کف دستش می‌گذاشتند تا به یادگار نگه دارد. اما تیری که توی پای کامبیز رفته بود، بیرون نیامد. چه تیر بی‌ریایی بود! اصلاً میل به «خودنمایی» نداشت، درست مثل خود کامبیز. شاید تیر برای این حاضر نشد بیرون بیاید که نشود با نشان دادنش به دیگران خبر داد توی پای چه کسی بوده است! جراحان تیر را در پای کامبیز باقی گذاشتند و به او گفتند: «دیدیم تیر در پایتان باقی ماند ولی سلامت شما برقرار باشد بهتر است، تا با ناقص کردن پا، تیر را در بیاوریم و کف دستتان بگذاریم.»^۷

اولویت اول!

کامبیز اولویتش را در زندگی معلوم کرده بود: «اخلاص». همه‌اش به ما می‌گفت: «تو را به خدا اعمال و رفتارمان را نگاه کنیم و سعی در از بین بردن اعمال شرک‌آلود و ری‌آمیز بکنیم.»^۸

لیاقت شهادت

کامبیز در مورد این که چرا در عزیمت نخستش به جبهه به شهادت نرسیده بود به یک جمع‌بندی جدی رسیده بود. می‌گفت: «من لیاقت شهادت را نداشتم.» این حرف مربوط به

۴.
روای: کیوان الجبایان
(دوست شهید شهید).
۵.
شهر سوسنگرد در ۵۷
کیلومتری شمال غربی اهواز
قرار دارد. این شهر در ماهی
آغازین جنگ دو بار اشغال
شد. اولین بار در ششم مهرماه
۱۳۵۹ ارتش عراق بعد از
آن که شمال کرخه را در توردید
در منطقه‌ی سجانیه روی
روخانه‌ی کرخه پل زد و با
تاک‌هایش وارد سوسنگرد
شد. [دشت آزادگان از
سری نقشه‌ی کاری از
مناطق جنگی]؛ تحقیقات
مرکز مطالعات و تحقیقات
جنگ روز بعد کامبیز برای
باز پس گرفتن سوسنگرد
به این شهر اعزام شد.
۶.
روای: کیوان الجبایان
(دوست شهید).

۷	هـ	مان
۸	هـ	مان
۹	هـ	مان
۱۰	هـ	مان
۱۱	هـ	راوی: سید سعید لوانانی
۱۲	هـ	الچیان (دوست شهید) راوی: کیوان شهید
۱۳	هـ	مان

پاییز ۱۳۵۹ است که هنوز مدت کوتاهی بیش‌تر از آغاز جنگ نگذشته بود.^۹

درسی برای آینده!

از رفتاری که در جبهه داشت راضی نبود. مرتب خودش را سرزنش می‌کرد. در عین حال سعی می‌کرد از آن‌چه گذشته بود برای آینده درس بگیرد. امروز که سال‌ها از آن روزها فاصله گرفته‌ایم و بیش از بیست سال است که از پایان جنگ می‌گذرد، توصیف و انتقال موضوعات و حالات بچه‌های شهید دشوارتر هم شده است. بچه‌های جبهه به خوبی فهمیده بودند گاهی برای یک لحظه استراحت بیش‌تر، برای یک لقمه غذای بیش‌تر، برای این‌که یک لحظه از خدمت به هم‌زمانشان غفلت کرده‌اند، برای آن‌که یک‌بار «منم» زده‌اند، برای آن‌که در حسرت یک چیز دنیایی «آه» کشیده‌اند و امثال این‌ها، ممکن است شهادتشان مدت‌ها به تأخیر بیفتد.^{۱۰}

از سر ناچاری!

این جوان دو بار مجروح شد، یک بار نیامد بگوید مجروح شده است، تا چه رسد به این‌که بیاید توضیح بدهد کی و کجا و چه جوری مجروح شده است. فقط وقتی می‌دیدیم مثلاً راه رفتن برایش سخت است و سؤال‌پیش می‌کردیم، از سر ناچاری یک کلمه می‌گفت که مثلاً پایش مجروح است!^{۱۱}

عمل ناقابل!

کامبیز در جبهه‌ی سوسنگرد برای دومین بار مجروح شد و برای مداوا او را به اصفهان اعزام کردند. ترکش خمپاره به دستش خورده بود. حدود هشت روز توی اصفهان بستری بود و به هیچ کس خبر نداده بود. خودش را از خانواده و دوستانش مخفی کرده بود. گفته بود: «ترسیدم خودم را گم کنم. نمی‌خواهم عمل ناقابلم باعث فخر و مباهات برای کسی شود.»^{۱۲}

با خودبینی نمی‌شود شهید شد!

کامبیز مرتب «محاسبه‌ی نفس» داشت. گاهی هم که بیان نتیجه‌ی گفت‌وگوهای درونی‌اش را برای دیگری مفید می‌دانست بدون تعارف و رودربایستی صریح و روشن موضوع را می‌گفت. مثلاً در مورد بار اولی که به جبهه رفته بود از «خودبینی‌اش» می‌گفت و آن را عامل اصلی شهید نشدنش می‌دانست. می‌گفت: «من خودم را خالص نکرده بودم. یک‌جور خودبینی در خودم احساس می‌کنم. همین هم شد که شهید نشدم.»^{۱۳}

بار دومی که به جبهه رفته بود از این‌که چگونه بعد از ۲۵ روز ماندن در سنگر «خسته»

شده بود و چگونه با کمک گرفتن از نماز شب و دعا و مطالعه دوباره کسبِ توان کرده بود، سخن می‌گفت: «کیوان! نمی‌دانی وقتی آدمی توی جبهه، روبروی دشمن، توی دل تاریکی نماز شب می‌خواند و دعا می‌کند، چه حالی به او دست می‌دهد!»^{۱۴}

نه آن شب و نه هیچ وقت دیگر!

در دبیرستان کمال که از دبیرستان‌های معتبر و مشهور مذهبی شرق تهران بود، درس می‌خواندم. انجمن اسلامی دبیرستان ما که من هم عضو آن بودم، از برکت حضور بعضی دوستان، بسیار فعال بود. شب جمعه‌ای که در دبیرستان دعای کمیل برقرار بود، کامبیز را در حالی که دستِ مجروحش را گچ گرفته و به گردن آویخته بود، آن‌جا دیدم و از آشنایی او با بعضی دیگر از بچه‌های انجمن اسلامی دبیرستان، مطلع شدم. نه آن شب و نه هیچ وقت دیگر، کامبیز از این‌که در جبهه مجروح شده بود، با من حرفی نزد. او از جراحت‌هایش نمی‌گفت و امثال من هم که مطلع می‌شدیم، به واسطه‌ی اظهارات دوستان مشترکمان بود.^{۱۵}

نیکی‌های پنهانی

اصلاً و ابداً اهلِ ریاکاری نبود. از ریا خیلی بدش می‌آمد. به خاطر همین خصوصیت اخلاقی، کامبیز، کارهای خوبی را که انجام می‌داد، پنهان می‌کرد و می‌پوشانید. مادر کامبیز به من می‌گفت خانم مستی که بچه‌ی یتیمی را بزرگ می‌کرد به در منزلشان آمده و از شهادت کامبیز اظهار ناراحتی کرده و گفته پسر شما هر ماه مبلغی را به ما کمک می‌کرد. گاهی می‌شد با هم توی خیابان حرکت می‌کردیم و گدایی طلب کمک می‌کرد. کامبیز از من خواهش می‌کرد چند قدمی جلوتر بروم، بعد می‌نشست پیش آن نیازمند و حرف‌هایش را می‌شنید و طوری به او کمک می‌کرد که حتی من هم درست متوجه نمی‌شدم. با کامبیز قرار گذاشته بودیم هر خرجی را می‌کنیم بنویسیم. ما خرج‌های خانه‌مان را می‌نوشتیم. گاهی من می‌دیدم کامبیز نوشته «پانصد تومان خرج شد»، اما نوشته آن را صرف چه کاری کرده است. گاهی بعداً متوجه می‌شدم این مبلغ را صرف کمک به فرد محتاجی کرده است. خودش مطلقاً از این موارد صحبت نمی‌کرد و دوست هم نداشت کسی از کارهای خیر او چیزی بفهمد.^{۱۶}

به دنبال تکلیف

در سال‌های اوّل انقلاب تراکم کارها و تنوعشان خیلی زیاد بود. آن‌چه محل حضور کسانی مثل کامبیز را معلوم می‌کرد، نیازهایی بود که «انقلاب اسلامی» داشت و توانی که می‌شد صرف انجام آن کارها کرد. کامبیز یک دوره در گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران بود،

۱۰۳
 ۱۴. ه. طیب‌زاده (دوست شهید).
 ۱۵. راوی: محمدرضا
 ۱۶. راوی: مریم شهید.
 (همسر شهید ملک‌شامران).
 ۱۷. راوی: حیدر احمدی
 زارع (دوست شهید).
 ۱۸. راوی: حیدر احمدی
 طیب‌زاده (دوست شهید).
 ۱۹. راوی: حیدر احمدی
 زارع (دوست شهید).

بعد مثلاً سر از جهاد سازندگی در می‌آورد و دو هفته بعد از آن برای انجام کاری به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان وارد می‌شد. این‌که کامبیز چه می‌کرد و چه نمی‌کرد، چه مدت کجا می‌ماند یا نمی‌ماند، به عوامل مختلفی ربط پیدا می‌کرد که جزو آن عوامل شاید تنها چیزی که دخیل نبود میل شخصی کامبیز یا مثلاً دستمزد آن کار و چیزهایی از این دست بود. در آن دوره، مهم فقط و فقط تشخیصی بود که نسبت به انجام یک تکلیف یا وظیفه پیدا می‌کردی و توانندی انجام درست آن کار.^{۱۷}

جهت: آسمان

کامبیز داستان کوتاه می‌نوشت، شعر هم می‌گفت، طرح‌های چشم‌نوازی هم می‌کشید، عکاسی هم بلد بود و در هر رشته هم تا جاهای خوبی پیش رفته بود. کامبیز همه‌ی استعدادهایی را که داشت، با یک پیکان رو به بالا، دنبال می‌کرد، نشانه‌ای آسمانی، که روی به جانب ملکوت داشت. کامبیز می‌خواست برای خدا و فقط برای خدا، بنویسد، بسراید، و طراح‌ی و عکاسی کند. نشانه‌هایش هم در کارهایش پیدا بود.^{۱۸}

«کامبیز نویسنده» یا «کامبیز تیربارچی»؟

این‌که کامبیز «به عنوان یک نیروی رزمی» شهید شد، شاید به اندازه‌ی اصل خبر شهادتش مرا تکان داد. کامبیز یک تیپ فرهنگی بود. توی جبهه هم کلی کارهای فرهنگی وجود داشت که باید انجام می‌شد. بچه‌هایی نظیر کامبیز با یک قلم، مقداری کاغذ، یک ضبط صوت کوچک و یک دوربین عکاسی خیلی کارها می‌توانستند بکنند. مثلاً می‌شدند یک خبرنگار جنگی و می‌توانستند گزارش‌های خوبی ارسال کنند، می‌توانستند خاطرات رزمنده‌ها را ثبت و ضبط کنند یا قصه‌های کوتاه و رُمان در مورد جنگ بنویسند و از این جور کارها. اما کامبیز سراغ این کارها نرفت. رفت یک تیربار تحویل گرفت و شد تیربارچی گروهشان. چرا؟ اگر کسی از من بپرسد خواهیم گفت به یک دلیل: «خدا»!

کامبیز پیش از این‌که با آمریکا و صدام بجنگد، با نفس خود می‌جنگید. بدون تردید در این صحنه هم کامبیز خوب نشسته و محاسبه کرده‌بود که جبهه در آن مقطع زمانی خاص، واقعاً به چه چیز نیاز دارد: یک کامبیز نویسنده؟ یا یک کامبیز رزمنده؟ او اسلحه را انتخاب کرد، در حالی که تمام مزایای به دست گرفتن قلم را هم می‌شناخت.^{۱۹}

فقط و فقط برای خدا

کامبیز در مورد رفتن به جبهه دو نوع تعهد و تکلیف را متوجه خود می‌دانست. یکی دفاع از انقلاب اسلامی و کشور و دیگری حضور در محیطی که ضامن سلامت و رشد روحی هر چه بیش تر او بود و دوری از محیطی که آن را مضر به حال دین‌داری‌اش می‌دانست.

کامبیز بار آخری که جبهه رفت، از همیشه خالص‌تر و پاک‌تر بود. او در شرایطی به جبهه رفت که خودش کانونِ خانوادگی شاد و مستقلاً را تشکیل داده بود. این امکان نصیب هر کسی در سنّ او نمی‌شد. دختری را که پسندیده بود، به همسری گرفته بود و با همان خانواده‌ای که به شدّت به آن‌ها علاقه داشت، وصلت کرده بود.

حضور کامبیز در جبهه هیچ اجبار قانونی نداشت. یعنی او سرباز نبود. به خاطر جراحاتی که برداشته بود به طور دائم از خدمت سربازی معاف شده بود. حتّی قانون هم نمی‌توانست او را خلاف تمایل خودش به جبهه ببرد. از این گذشته کامبیز برای آن که پس از مجروح شدنش، اجازه‌ی شرعی حضور در جبهه را بگیرد، کلیّ دوندگی هم کرده بود. او به عنوان نویسنده و منتقدی با استعداد و جوان در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان جای خودش را باز کرده بود. همچنین به عنوان معلمی باسواد و دلسوز در دبیرستانی که آن‌جا تدریس می‌کرد، و جاهت و مقبولیتی ویژه داشت. کامبیز به معنای دقیق کلمه اوقات فراغتی نداشت که مثلاً بخواهد با رفتن به جبهه آن را پُر کند. روحیه‌ی لطیف و شاعرانه‌ای داشت، اهل ماجراجویی نبود که مثلاً بشود گمان کرد از سر کنجکاوی یا هیجان‌طلبی عازم جبهه شده است.

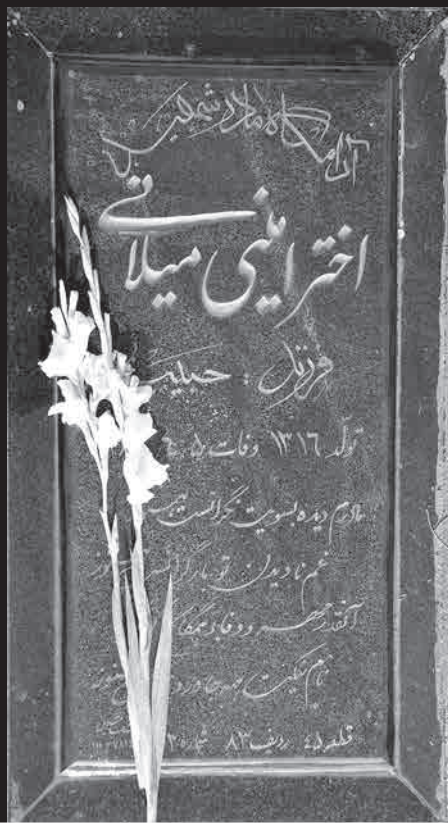
کامبیز به خاطر تشویق اطرافیان و به قول معروف فشار افکار عمومی هم نبود که عازم جبهه شد. اتفاقاً اگر قرار بود تحت تأثیر اظهارات اطرافیان قرار بگیرد، باید از رفتن به جبهه منصرف می‌شد چون تقریباً همه‌ی دوستان، آشنایان و بستگانش، هرکدام با دلایل خاص خودشان، مخالف رفتن کامبیز به جبهه بودند.

کامبیز به صورت «احساسی» هم عازم جبهه نشد. چون اگر در رفتن کامبیز به جبهه، «احساسات و عواطف» می‌خواست اثر بگذارد قطعاً تأثیر مخالف می‌گذاشت! یعنی کامبیز به دلیل همین احساسات و عواطف باید از جبهه رفتن باز می‌ماند. اگر «احساسات کامبیز» می‌خواست محوری برای تصمیم‌گیری باشد، او باید به همسر نوعروسش فکر می‌کرد، به پدر و مادرش فکر می‌کرد که آن‌طور دوستدار و شیفته‌اش بودند، به خانواده‌ی همسرش فکر می‌کرد که تازه داغ فراق داماد شهیدشان - عبدالرسول - را در سینه‌ی خود داشتند. پس کامبیز از سر احساسات و عواطف هم نبود که عازم جبهه شد. این همه را گفتم تا بگویم به نظر من کامبیز آخرین باری را که به جبهه رفت، فقط و فقط برای خدا رفت. او همه‌ی انگیزه‌های این‌دنیایی را پس پشت افکند و تنها خدا را وجهه‌ی همّت خود قرار داد.^{۲۰}

بیست روز از شهادت کامبیز گذشته بود که من تازه فهمیدم او پُر کشیده است. کامبیز آن قدر مخلص و بی‌ریا بود که مطمئنم اگر می‌توانست، شهادتش را هم - مثل همه‌ی توانایی‌ها، هنرها و بزرگواری‌هایش - یکسره از همه پنهان می‌کرد!^{۲۱}

۲۰. غزنفری (دوست شهید).
عباسی
۲۱. راوی: سید سعید
لواسانی (دوست شهید).





گامبیز و رعایت

دو حریم:

خدا و والدین

مادری برای یک مادر!

کامبیز با مادرش خیلی مهربان بود و خیلی خوب او را درک می‌کرد. مادر کامبیز، در خردسالی، مادرِ خودش را از دست داده بود و در یتیمی بزرگ شده بود. کامبیز با مهرورزی‌هایش می‌کوشید تا بعضی از خلاءهای عاطفی مادر را پُر کند.
 مادر کامبیز به شوخی به ما می‌گفت: «این کامبیز، مثل یک مادر می‌ماند برای من!»^۱

کامبیز با مادرش خیلی خیلی زیاد می‌نشست و صحبت می‌کرد به این امید که مسیر مادرش را عوض کند. با مادرش همیشه با مهربانی، با لبخند، با حوصله صحبت می‌کرد.^۲

می‌خواستید کجا باشم؟!

زمان انقلاب ما توی خانه‌های مان بند نمی‌شدیم. کامبیز می‌رفت سمت میدان امام حسین (علیه‌السلام).^۳ خاله و شوهرخاله‌اش آن‌جا ساکن داشتند. از جمله روز هفدهم شهریور ۱۳۵۷ که شاه آن کشتار وحشیانه را در میدان شهدا (ژاله) راه انداخت کامبیز نزدیک همان‌جا بود.

انقلاب که پیروز شد شب‌ها تا صبح توی سنگرها بود یا کوکتل مولوتف درست می‌کرد یا پوک‌های فشنگ جمع می‌کرد و از این جور کارها. یک شب پدر و مادرش خیلی نگران شدند و هراسان و سراسیمه آمدند سراغ من و پرسیدند: «کامبیز کجاست؟»
 گفتم: «منم. فکر کنم همان سمت‌های منزل خاله‌اش رفته باشد.»
 وقتی صبح روز بعد، سر و کله‌ی کامبیز، در حالی پیدا شد که سراپا خاکی بود، همه عصبانی و ناراحت در حالی که علیه‌اش گارد گرفته بودند پرسیدند: «کجا بودی؟!»
 کامبیز اما آرام بود. آرام آرام. فقط نگاهی به خانواده‌اش کرد و خیلی ملایم گفت:
 «می‌خواستید کجا باشم؟ برای این انقلاب از توی خانه که نمی‌شود کاری کرد. باید بیرون آمد. من هم مثل بقیه‌ی جوان‌ها، توی خیابان بودم و داشتم کمک می‌کردم.»^۴

مجبورم مستقل باشم

قرار بود، طبقه‌ی بالای منزل پدر کامبیز بنشینیم، اما پیش از این‌که این قضیه از طرف ما کاملاً قطعی بشود، پدر کامبیز لابلای صحبت‌هایش به کامبیز گفت: «بیایید، این‌جا بنشینید. اما کاری نکنید که خانه‌ی من مسجد بشود و بخواهید هی برنامه‌های مذهبی بگذارید!»

بعد از این صحبت، کامبیز به من گفت: «می‌خواهم بروم دنبال خانه بگردم. در مورد این موضوع درست نمی‌دانم که بخواهم خودم را با سلیقه‌ی پدرم وفق بدهم.»

همین کار را هم کرد. رفت و خانه‌ی مستقلى را اجاره کرد. البته کار آسانی نبود، اما از دید کامبیز کار لازمی بود. پدر کامبیز اصرار خاصی داشت که ما آن‌جا سکونت کنیم. ولی کامبیز می‌گفت من اگر بروم توی آن خانه، دیگر اختیار زندگی‌ام دست خودم نخواهد بود. من برای حفظ ارتباط درست با پدر و مادرم و همین‌طور برای آن‌که بتوانم معیارهایی را که در زندگی مشترکمان درست می‌دانم، رعایت کنم، ناچارم از پدر و مادرم مستقل باشم.^۵

بعد از آن‌که ازدواج کردند، کامبیز حاضر نشد، منزل پدرش بنشیند. پدرش یک خانه‌ی دو طبقه‌ی بزرگ توی تهرانپارس داشت که با جان و دل حاضر بود طبقه‌ی بالای خانه را در اختیار کامبیز و مریم قرار دهد.

پدر و مادر کامبیز خیلی اصرار داشتند که کامبیز و خاوش پیش خودشان باشند، ولی کامبیز مایل نبود. دوست داشت روی پای خودش بایستد. البته چیزهای دیگری هم بود. مثلاً می‌گفت: «من اگر توی این منزل بنشینم ممکن است، در شرایطی قرار بگیرم که مناسب نباشد. فرضاً مادرم اگر موسیقی بگذارد و صدای آن را بلند کند، نمی‌توانم به او بگویم این کار را نکنند، ضمن این‌که اگر هم بگویم گوش نمی‌کند. من در هر شرایطی باید احترام مادرم را داشته باشم و از طرفی هم، چنین وضعیتی برایم قابل تحمل نیست. پس بهتر این است جای دیگری خانه بگیرم.» همین کار را هم کرد و جای دیگری خانه گرفت.^۶

مثل پرواز^۷

باسمه تعالی

مادرم سلام

پاسی از شب گذشته است و هنوز گاه و بی‌گاه صفر گلوله‌ها که از بالای سرمان می‌گذرند، شنیده می‌شود و خمپاره‌های منور برای دقیقه‌ای فضای اطرافمان را مثل روز روشن می‌کنند. مقررات خاموشی را رعایت می‌کنیم و من ناچارم در نور فانوسی که فتیله‌اش را پایین کشیده‌ام تا نوری به بیرون نتاباند برایت بنویسم.

امشب بلوغ حالت عجیبی را در خود احساس می‌کنم. مثل پرواز است. دست و پام می‌لرزد و دم شور می‌زند. بچه‌ها می‌گویند آن‌ها هم دچار این حالت شده‌اند. آخر، فردا حمله داریم. امشب هر کسی در گوشه سنگرش، در کنار کوله‌بار و اسلحه‌ای که برای فردا آماده کرده است، کاری می‌کند. بعضی‌ها مثل من نامه می‌نویسند، عده‌ای فکر می‌کنند و بعضی دیگر با روغن اسلحه‌هایشان را تمیز می‌کنند.

می‌ترسم! خیلی هم می‌ترسم. ترسم نه از آن ترس‌های معمولی است که می‌شناسی. می‌دانم که احساسم را درک نخواهی کرد؛ اما برایت می‌گویم:

مادر! می‌ترسم بیهوده کشته شوم. می‌دانی، می‌ترسم «کشته شدن» نه در دنیا می‌اثری

بگذارد و نه در آخرتم. حضرت محمد (ص) می‌گوید هرکس آن چیزی را که برایش می‌جنگد، به دست می‌آورد؛ اگرچه زانو بند شتری باشد. می‌ترسم که مبدا به جبهه آمدنم برای به دست آوردن نه بازو بند بلکه زانو بند شهرت باشد. می‌ترسم که خدای نکرده برای گنده شدن اسمم در دهان این و آن، دست به این کار زده باشم. می‌دانی این تردید را از روز اول داشتم. خیلی هم با خودم جنگیدم سعی کردم به خودم دلداري بدهم، بقبولانم که این طور نیست. اما هنوز راضی نیستم. هنوز شك دارم.

امشب تصمیم گرفتم حرف‌هایم را آخرین بار برایت بزنم. شاید هیچ وقت دیگری این احساس را نداشته باشم و هیچ وقت دیگری نتوانم این گونه که امشب سخن می‌گویم حرف بزنم.

تمام حرف من این است که: برگرد و فکر کن!

وقتی قطار، ریل‌های آهنی را به مقصد ماهشهر پشت سر می‌گذاشت، هرکس به فکری بود من هم رشته‌های خیال را به هم می‌یافتم. در ایستگاهی قطار ایستاد. بچه‌ها صف کشیده بودند که ما را ببینند. ما چریک‌ها! یا به گفته بچه‌ها، چروک‌ها را. پشت سرشان بزرگ‌ترها بودند.

مادر! زنی عرب آن‌جا روبه‌روی من ایستاده بود، گریه می‌کرد و دست‌هایش رو به آسمان بود. چگونه می‌توانم توصیفش کنم که در تمام فرهنگ ذهن من کلمه‌ای برای توصیف حالت او وجود ندارد و در تمام دریای احساس من قطره‌ای از اشک‌های خالصانه‌ی او وجود ندارد.

پاهایش برهنه بود و روسری توری سیاه‌رنگی به سر داشت. دعايمان می‌کرد و من!... چون دیگران قطره‌های اشکم بر گونه غلتید. تو را دیدم. «گفتن» محرک می‌خواهد. و من لرزان امشب آن محرک را دارم.

چند روز پیش برای رفع غمگینی و از نو روحیه گرفتن، با صوت، قرآن می‌خواندم. تنها بودم و در یک گوشه دنج و آرام؛ صدای انفجار هم قطع شده بود. شبش خواب دیدم که در بهشت، قاری قرآن شده‌ام. به عقل جور در نمی‌آمد. من! راستش را بخوای خیالش دست از سرم برنداشت و امروز پیش از آن که خورشید غروب کند بار دیگر همان کار را تکرار کردم. شاید امشب، این شب حساس، دوباره آن خواب شیرین به سراغم آید.

این‌جا من بهترین لحظات عمرم را می‌گذرانم و تولد دوباره‌ی خود را شاهدم. بچه‌ها از قشربهای کم‌درآمد جامعه‌اند اما از نظر ایمان، ثروتمند. به من می‌گویند «طاغوتی!» وقتی شوخی‌ها بیش از حد اوج می‌گیرد، من هم به شوخی می‌گویم: من طاغوتی نیستم، «طاغوت شکم!» و خودم هم می‌دانم که راست نمی‌گویم. من هنوز درگیر با بزرگ‌ترین طاغوت‌م و در چنگ او اسیر. طاغوت نفس! و اراده‌ی من در مقابل این غول آهنین چه ضعیف می‌نماید و دل من در حسرت پیروزی بر او، چه آرزومند!

مادر! تو امروز رسالتي بزرگ داري و افسوس که بي خبري! کمترین رسالت تو رساندن پیام شهيدان است. پیام اينان را که در کوه و دشت مردانه مي جنگند، زخم مي خورند، کشته مي شوند و تنها انگيزه شان براي ماندن و مقاومت کردن عشق به الله و پير شوریده اي است از اصحاب ثارالله. پیام همه انسان هايي را که جدا از مرزبندهاي خانوادگي معمول، رابطه ي سببي شان با تو، «اسلام» است و «خدا»!

و امروز... مانند زينب (سلام الله عليها) رسالت رساندن پیام مادرهايي را داري که اين جا در شهرها و روستاهاي جنگزده، در زير رگبار مسلسلها و ترکش خمپاره ها و توپها و ريزش آوار مانده اند تا در دژ استوار مساجد، که امروز همان نقش حياتي صدر اسلام را دارند، براي فرزندان خود غذايي تهيه کنند، زخمي را ببندند و براي شهيد اشک بريزند.

بيهوده زيستن کافي است. سکون خود را از بين ببر و با خيزش و جهشي يك باره به سوي خدا، خاموشي سالهاي متعدد زندگيات را از بين ببر و چون ديگر مادران شعله اي شو و در قلب فرزندان جاودانه بسوز!

انشاءالله خداوند همه را به راه خود دارد.

خداحافظ!

مادرم زينب باش!

با تو امروز سخن ها دارم؛
با تو ای مظهرِ لطف،
با تو ای آيتِ عشق،
با تو ای دُرُ درخشنده مهر،
با تو مادر ، با تو.

مادر اين خسته سخن ها دارد
و نمی داند او
کز کجا آغازد.

آن نگره های پر از عشق و امید
خود سخنگوی تبی است
که دلش سوزنده است.

مادرم زينب باش!
زينب آن دخت گرانقدر علی،

۱۱۱
۸. از سرودهای شهید کامبیز
ملکشاهمان برای مادرش:
۹. انتساب این کلام به امام
حسین علیه السلام شهری
دارد، اما «این سخن - هر
چند مضمون آن خوب است
- از امام حسین (علیه السلام)
نیست و اثر ذوق و قریحه‌ی
یکی از شاعران کردار به نام
محسن ابوالحسین جویری است
که در سال ۱۳۰۵ هجری
قمری درگذشته است.»
بزرگرفته از: «اصم
حسین علیه السلام
و عاشقانه» شامل مجموعه
آثار پژوهشکده تحقیقات
اسلامی (نوم ۱)؛ تولیدشده
با همکاری مرکز تحقیقات
کامپوزی علوم اسلامی

زینب آن آتش سوزنده صدق،

زینب آن غرّش جاوید زمان؛

که ره ایمان را روشن کرد

و به جُهال زمان فهمانید

که حقیقت چونست؛

و حسین! ثارالله،

شهید ره ایمان؛

ز چه رو تیغ کشید

و چه سان فریادش

در دل تاریخ جاویدان گشت

که: «اگر دین محمد نشود بر ره راست،

جز به قلم؛

پس ای تیغ‌ها!

پیکره‌ام مال شماست»

و ان کان دین محمد لم یستقم الا بقتلی فیا سیوف خذینی^۱

مادر امروز نمی‌دانی چه شیرین روزی است؛

من به فکر اویم؛

شب و روزم همه رازست و نیاز؛

و صفاست؛

و صمیمیت صدق؛

عشق و ایثار و یقین؛

که مراد غایت ماست

از پی‌اش باید رفت

و ندر «او» فانی شد

ذکر «او» در دل ماست.

ذکر چیست ؟

ذکر، گفتن حرفی؛ ذکر، خواندن وردی؟

نه! نه! نه! مادر

ذکر «بودن» با او، ذکر «رفتن» با او، ذکر «گشتن» با او

مادرم زینب باش!
لیک او را بشناس
و ز پیاش گام بینه؛
همره آگاهی؛
که مرا شاد کنی؛
که مرا چون زینب، همراهی است.

پس خدا، حافظ تو
و نگهدارت باد.

صبر تلخ

مادر شهید ملک‌شامران بعد از شهادتش، خیلی خوب در صحنه‌ها ظاهر شد. خیلی صبوری کرد. می‌گفت: «این همان چیزی بود که کامبیز خودش می‌خواست. کامبیز به خواسته‌ی خودش رسید.» دو بار یادم هست با مادر کامبیز مصاحبه شد. یک بار در مجله‌ی زن روز و یک بار هم رادیو.^{۱۰}

اثر گریه‌های مادر

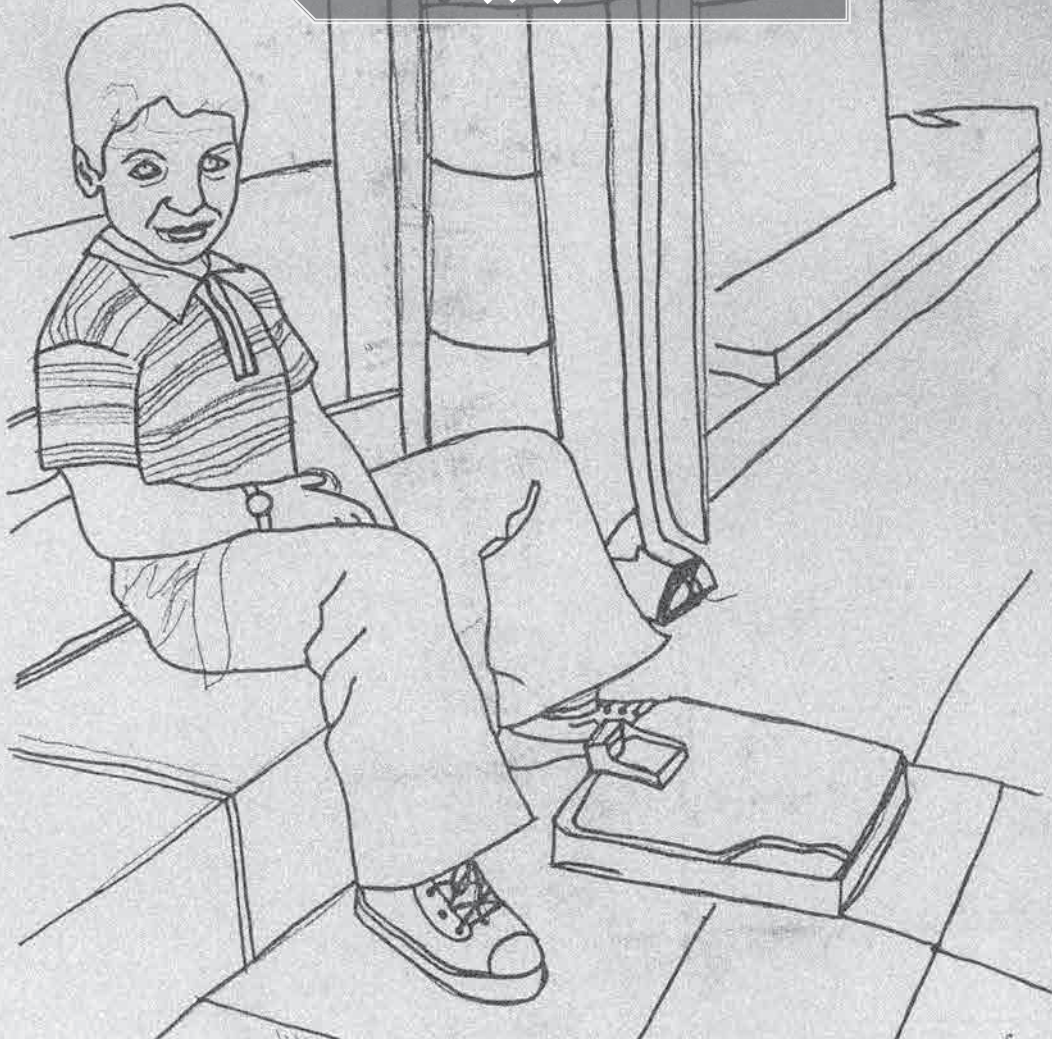
مادر شهید ملک‌شامران در نامه‌ای خطاب به فرزند بزرگ‌ترش کامران، او را در شهادتِ کامبیز، تسلی می‌دهد و می‌نویسد:
«از تو خواهش می‌کنم هرگز به‌خاطر گذشت و ایثار و شهادت و قهرمانی برادرت گریه نکنی؛ بلکه با مباحثات و سربلندی از او یاد کن، تا روحش شاد شود.
به‌جان خودت به خواب هر که رفته، از این‌که به‌خواسته‌اش رسیده، اظهار شادی و خرسندی کرده؛ فقط نگران من و گریه‌هایم بوده.
چند شب پیش به‌خوابم آمد. بسیار خوش‌حال و سرزنده بود، و خیلی زیبا و نورانی. دیدم در انگشت دست راستش زخمی به‌اندازه‌ی سکه‌ی یک ریالی دارد. گفتم: «کامبیز جان! تو شهید شده بودی؟»
گفت: «نه! من زنده‌ام و آگاه.»
گفتم: «چرا انگشت تو زخم شده؟»
گفت: «چرا از من می‌پرسی؟! این زخم در اثر گریه‌های تو به‌وجود آمده.»
کامی به‌جان خودت از آن شب دیگر کم‌تر گریه می‌کنم و همیشه بغض را در گلویم می‌شکنم و فقط با خاطراتش خودم را سرگرم می‌کنم.»^{۱۱}

۱۰. رازی: محمدرضا
طیبرزاده (دوست شهید).
۱۱. مورخ: ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱



هزمنندی

گامبیز



قرآن و کامبیز

کامبیز دوست داشت قرآن بخواند، قرآن را با صوت و به زیبایی می‌خواند.^۱

قالب زیبا در خدمت پیام و محتوا

کامران. برادر بزرگ‌تر کامبیز که خیلی هم دوستش داشت قرار بود از آمریکا برگردد ایران. من و کامبیز برای استقبال از کامران از ساعت ۴ بعدازظهر تا حدود نیمه‌شب یکسره روی یک پوستر خیلی بزرگ کار کردیم. با شابلون شروع کردیم و حرف‌به‌حرف شعری را که کامبیز درباره‌ی یک یتیم سروده بود روی آن نوشتیم. نقاشی‌ها و رنگ‌آمیزی پوستر هم کلی وقت برد. اما کار قشنگی شد. هنوز مضمون آن پوستر یادمان مانده است:

«خزیده بی پناه،

به کنج لانه‌ای یتیم؛

نه ذره‌ای غذا،

نه پوششی،

نه جوششی برای زندگی ...»

کامبیز می‌گفت: «برادر من مدت‌ها آمریکا بوده و ارتباطی با مردم و این جمع نداشته‌است. باید حرف‌هایمان را طوری برایش بگوییم که بفهمد مردم ما تحت چه فشاری هستند.»

کامبیز ذوقیات خوبی داشت و خوب می‌توانست برای رساندن حرف‌هایش قالب‌های زیبا را به خدمت پیام و محتوای حرف‌هایش دریاورد. کامبیز به خاطر قدرت درکی که داشت از جایگاه یک هنرمند مسلمان با ظرافت به امور نگاه می‌کرد. خیلی ریزبین و نکته‌سنج بود.^۲

کامبیز همان‌طور که می‌توانست با قلمش موقعیت‌های خنده‌داری را بی‌آفریند می‌توانست موقعیت‌های غم‌ناکی را هم با ظرافت و زیبایی به تصویر بکشد، به‌شکلی که در آن حس همدردی خواننده با قهرمانان داستان کاملاً برانگیخته شود.^۳

ایرانی همان!

تیرماه سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی (همان ۱۳۵۷ خودمان) کامران، برادر کامبیز، برای تحصیل رفته بود آمریکا. کامبیز برایش شعری نوشت به‌نام «سلام» و هم‌همی سلام و درود خودش را با چنین مضمونی نثارش کرد:

«سلامی گرم

سلامی گرم و پُر مهرم،

سلامی گرم از آن سوی دریاها،
سلام گرم از البرز پیر و قلّه‌ی الوند،
سلامی گرم از شورابه‌ها و رود کارونم،
سلامی از کویرم من،
سلامی پاک و پراحساس،
سلام از دشت‌های پرگل قمصر،
سلام از حافظ و سعدی،
سلام از صائب و خیام،
سلام از سینه‌های سبز گیلانم،
سلام از مهد شاهانم، سلامی گرم از ایران
◇◇◇

سلامی از چشم‌های خسته‌ی مادر که بر در خیره می‌ماند
سلامی از لحن پرشور سخنگو کز دلِ عشاق می‌خواند،
سلامی گرم و پرمهرم،
سلامی از شمسه‌های^۴ مسجد جامع،
سلام از کیش و هرمزگان،
سلام از خاک ایرانم،
برادرجان مرا یارای گفتن نیست،
کسی را تاب خفتن نیست
که ما با یاد تو هر لحظه بیداریم،
◇◇◇

سلامی گرم،
سلامی گرم و پرمهرم زِ راهی دور می‌آیم
مرا بپذیر ...»
هدف کامبیز از این کار چه بود؟ هدفش زنده کردن ایران در دل برادرش بود. هدفش این بود که انگیزه‌ها و عرق ملی را توی دل کامران زنده کند، به او بگوید:
«برادرجان! تو ایرانی هستی، نرّوی آن‌جا خودت را گم کنی.»
البته به نظر من کامران - همان‌طور که خواست کامبیز بود - عرق ایرانی بودن خود را به خوبی حفظ کرده است.^۵

حال و هوایی شاعرانه

کامبیز ادعای شاعر بودن نداشت. البته سروده‌های آهنگینی داشت که در یک حال و

هواهایی و برای دل خودش این شعرها را می‌گفت و بعد روی آن کار می‌کرد تا پخته و پخته‌تر می‌شد. یکی از سروده‌های کامبیز که شهادت به او این مجال را نداد تکمیلش کند این بود:

«ای شهیدان! چنگ بر حبل خداوندی زدید
تار و پود خود ز ایمان بافتید
گوشتان بشنید هل من ناصر
در پی لیبک حق بشتافتید
چون گذشتید از تن پست دنی
جمله جان‌ها تان فنا فی الله شد ...
ای شهیدان! دوستداران «صمد»
را هتان جاوید بادا تا ابد^۶»

توجه به شعر و زیبایی‌های کلامی و همین‌طور آهنگ آن گویی توی وجود کامبیز جریان داشت. شاید اگر کامبیز زنده می‌ماند، جوهره‌ی شاعری بیش از بقیه‌ی هنرمندی‌هایش او را با خود می‌برد. با بچه‌های کوچک که می‌خواست قرآن کار کند می‌رفت سراغ بخش‌هایی که می‌توانست به آن‌ها ریتم و آهنگ خاصی بدهد که حُب، همین اقدامش باعث جذب هرچه بیشتر بچه‌ها به قرآن می‌شد.^۷

پلی از کلمات

در دبیرستان من رشته‌ام «ریاضی‌فیزیک» بود و کامبیز «تجربی». من از او یک سال بزرگ‌تر بودم و حُب، کلاس‌هایمان جدا بود. آن‌چه باعث استمرار آشنایی ما شد، به جز اعتقادات مذهبی، علاقه‌مندی مشترک هر دوی ما به ادبیات، شعر، داستان و نوشته‌های ادبی بود. گاهی وقتی ورزش داشتیم، کامبیز را به طور اتفاقی توی حیاط مدرسه می‌دیدم. مثلاً یادم است یک بار ما ورزش داشتیم و توی حیاط بودیم که کامبیز هم آمد. از کامبیز پرسیدم: «شما هم ورزش دارید؟»

کامبیز خندید و گفت: «نه! من سر کلاس، یکی از شعرهایم را خواندم. بچه‌ها خندیدند. من هم نتوانستم تحمل کنم، از کلاس زدم بیرون!»

پرسیدم: «مگر شعر هم می‌گویی؟»

گفت: «گاهی یک چیزهایی می‌گویم. گاهی هم چیزهایی می‌نویسم.»

گفتم: «چه خوب! چه جالب!»

گفت: «دوست داری آن‌ها را بخوانی؟»

گفتم: «البته!»

گفت: «قول می‌دهی نخندی؟»

گفتم: «من هیچ‌وقت به شعر کسی نمی‌خندم. ممکن است آن شعر را نفهمم، یا آن را دوست نداشته باشم، اما هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم به حاصل فکر و احساس و زبان دیگری بخندم.»

این‌طوری شد که کامبیز، شعرش را به من داد و بعد هم آرام‌آرام سروده‌ها و دست‌نوشته‌های دیگرش را برآیم آورد. با اشتیاق شعرهایش را خواندم و به نظم خیلی زیبا آمد.

پرسید: «چطور بود؟»

گفتم: «خیلی خوب و پُراحساس بود! فکر می‌کنم بچه‌ها چون شعرهایت را نمی‌فهمند، خندیده‌اند.»

گفت: «برای دل‌خوشی من این جور می‌گویی؟»

گفتم: «نه! من واقعاً نظرم این است. وقتی من شعرهایت را می‌خواندم، احساسشان می‌کردم. احساس تو را می‌فهمیدم و متوجه افکار تو می‌شدم. اما بچه‌ها خیلی توی وادی شعر و ادبیات نیستند.»

بعداً دست‌نوشته‌ها و سروده‌های بیش‌تری از کامبیز خواندم و این واژه‌ها و کلمه‌ها بود که بین ما پُل زد و زمینه‌ای را فراهم آورد تا من کامبیز را بیش‌تر بشناسم.^۸

هنرمند مردمی

کامبیز برای این‌که بتواند برای بچه‌ها داستان مناسبی بنویسد گاهی به جنوب شهر می‌رفت تا وضع مردم پایین‌شهر را از نزدیک ببیند، دردها و گرفتاری‌های آن‌ها را لمس کند و منطبق بر شناختی که با همه‌ی وجودش پیدا می‌کند، بنویسد.^۹

کامبیز یک هنرمند مردمی بود. عاشق مردمش بود و ناپ این مردم را هم در طبقه‌ی محروم و ضعیف جامعه یافته بود.^{۱۰}

قلم کسی با بیست سال تجربه!

کامبیز قبل از چاپ داستان‌های کوتاهش، دست‌نوشته‌های آن را به من داد که بخوانم. من آن را نزد یکی از نویسندگان برای اظهار نظر بردم. ایشان بعد از مطالعه گفتند: «این نوشته‌ی کسی است که بیست سال قلم زده باشد!»؛ در حالی که کامبیز آن‌موقع فقط هجده سال داشت.^{۱۱}

خط خوش کامبیز

خط خیلی خوبی داشت، به خط نوشتن هم خیلی علاقه داشت.^{۱۲}

۸. (بهم‌هناران) مخاوصی زهرا راوی: شهید.
 (هم‌دبیرستانی) کیهان العجیان راوی: شهید.
 ۹. (دوست‌شهری) سید سعید راوی: شهید.
 ۱۰. (بهم‌هناران) مخاوصی زهرا راوی: شهید.
 (هم‌دبیرستانی) کیهان العجیان راوی: شهید.
 ۱۱. (دوست‌شهری) سید سعید راوی: شهید.
 ۱۲. (بهم‌هناران) مخاوصی زهرا راوی: شهید.
 (هم‌دبیرستانی) کیهان العجیان راوی: شهید.
 ۱۳. (دوست‌شهری) سید سعید راوی: شهید.
 ۱۴. (دوست‌شهری) سید سعید راوی: شهید.
 ۱۵. (بهم‌هناران) مخاوصی زهرا راوی: شهید.
 (هم‌دبیرستانی) کیهان العجیان راوی: شهید.

خط کامبیز خوب بود و شعارهای اول انقلاب را گاهی او می‌نوشت. من خط خوبی نداشتم و یک بار طوری که دیگران نیندند، شعاری را روی دیوار نوشتم. از فردا همه می‌گفتند: «آن شعار را تو نوشته بودی!»
 می‌گفتم: «از کجا می‌گویید کار من بوده؟»
 می‌گفتند: «آخر خیلی بدخط بود!»^{۱۳}

کامبیز، نقاشی و طراحی

کامبیز از همان کوچکی خیلی عمیق بود. نقاشی‌های ساده و زیبایی می‌کشید. با چند خط ساده که توی دفتر نقاشی‌اش می‌کشید، یک تصویر کامل را به ذهن بیننده منتقل می‌کرد. فرض کنید می‌خواست کسی را در حال تیراندازی نشان دهد، خیلی قشنگ با چند خط ساده این را نشان می‌داد.^{۱۴}

کامبیز دوست داشت نقاشی کند. سال ۱۳۵۹ یا ۱۳۶۰ بود. یادم هست «ویترای» کار می‌کرد که یک‌جور نقاشی روی شیشه بود. یکی از اولین چهره‌هایی که کشید چهره‌ی آقای خامنه‌ای بود. آن زمان هنوز آقای خامنه‌ای بین مردم مثل امروز شناخته‌شده نبودند و این انتخاب برایم جالب بود.^{۱۵}

توی گپ و گفت‌هایی که با کامبیز داشتیم همدیگر را خوب کشف کردیم و فهمیدیم هر دو دستی به قلم داریم و اهل طراحی و نقاشی هستیم.
 کامبیز - شاید تحت تأثیر علاقه‌ای که به کودکان داشت - بیش‌تر به سمت سبک کاریکاتور رفته بود، اما من دوست داشتم بیش‌تر رئال کار کنم. بارها به تشویق معلم خوبم خانم مینا متولیان در مسابقات دانش‌آموزی کشور شرکت کرده بودم و مقام نخست را آورده بودم. انواع و اقسام خط‌های دکوراتیو را هم کار می‌کردم.
 البته مریم خانم هم از نقاشی‌های انقلابی من پیش کامبیز تعریف کرده بود. اما من کاری را که کامبیز با خطوط می‌کرد بلد نبودم. به لحاظ کاری ما با هم کاملاً فرق داشتیم و مسیرهای متفاوتی را در هنر طرح و نقش، پیموده بودیم. گاهی می‌شد همان چیزی را که من با زحمت کشیده بودم، کامبیز با سیستم خودش، خیلی ساده‌تر نشان می‌داد. مثلاً یادم هست هر دوی ما تصویری از چکمه‌ای که آمده بود تا ایران را لگدکوب خود نماید، کشیده بودیم. به جهت هنری، آن‌چه کامبیز کشیده بود خیلی ساده‌تر از چیزی بود که من کشیده بودم، ولی پیام مورد نظر را به همان خوبی به مخاطب منتقل می‌کرد.

نقاشی و طراحی برای من و کامبیز از جمله راه‌هایی بود که هم سرمان را گرم می‌کرد و هم به نوعی بین ما و خانواده‌هایمان پُل می‌زد تا ما را به هم نزدیک کند. کار هنری آرامان می‌کرد و به ما امکان بهتری می‌داد تا شرایط دشوار خانوادگی‌مان را تحمل کنیم و دوام بیاوریم.^{۱۶}

به مناسبت اوّلین سالگرد حمله‌ی آمریکا از طریق صدام و حزب بعث به کشورمان، نمایشگاهی در فلکه‌ی دُوم تهرانپارس - درست کنار مغازه‌ی مبل‌فروشی یکی از دوستانمان - برگزار کردیم. حفاظت از این نمایشگاه هم در دوره‌ی ترورها و هم‌گذاری‌ها و پرتاب نارنجک‌ها عالمی داشت. برای این نمایشگاه تعدادی طرح نیاز داشتیم که رفتیم سراغ کامبیز و او هم قبول زحمت کرد و طرح‌هایی را کشید که به جهت محتوا و تحلیل و همین‌طور زیبایی قلم یک طراح جوان همچنان هم دیدنی است.^{۱۷}

با هنر عکاسی در خدمت محرومان

پانزده، شانزده ساله بود که عاشق هنر «عکاسی» شد، چاپ و ظهور عکس را فرا گرفت و این هنر را برای زدن حرف‌هایش انتخاب کرد. استاد خاصی در این هنر نداشت و با مطالعه‌ی کتاب‌های مربوط به این موضوع و تجربه‌هایی که خودش می‌کرد، پیش می‌رفت. کارگاه کوچولویی هم برای خودش راه انداخته بود و در آن عکس‌هایی را که گرفته بود، ظاهر می‌کرد.

یکی از عکس‌های خیلی قشنگی که گرفته بود، توی خیابان سعدی جلوی یک تلافروشی بود. آن‌جا یک نفر گدا نشسته بود و گدایی می‌کرد. کامبیز برای آن‌که زاویه‌ی مناسبی پیدا کند خوابید روی زمین و منتظر ماند تا بتواند صحنه‌ای را که می‌خواست، شکار کند. عاقبت موفق شد و عکس زیبایی انداخت که در آن شکل‌گدایی کردن آن‌گدا، که نماد فقر در جامعه‌مان بود، تلفیق شده بود با انعکاسی از آرم آن تلافروشی که در آن عکس مظهر ثروت بود. یک‌جور تضاد زیبایی در آن عکس بود که نگاه را جلب می‌کرد و آدمی را به تأمل وا می‌داشت.^{۱۸}

ای شعر برای برادرم که در خارج تحصیل می کند دو قسم در فرستادم.

سلام
سلامی گرم

سلامی گرم و پر مهرم

سلامی گرم از آنسوی دریاه

سلامی گرم که از لوز برود منور آمدن

سلامی گرم از شور آب ها در رود کارونم

سلامی گرم که گویم من ، سلامی پاک و پراصلی

سلام از دست های بر کوه قصه

سلام از حفاطت صدی ، سلام از صائب و حنیف

سلام از سینه های سبز گلستان

سلام از همه شانم ، سلامی گرم از ایران

* * *

سلام از چشمانی حسته مادر که بر در جبین می ماند

سلام از لبی پر شور سخنگو که دل بخشای می خواند

سلامی گرم و پر مهرم

سلام از سینه های مسجد جامع

سلام از کتب و دفتران

سلام از خاک ایرانم

از رحل سواری ای نسبت
کسی تو باب حسن نیست

که با ما با بر تو هر خطه درانم

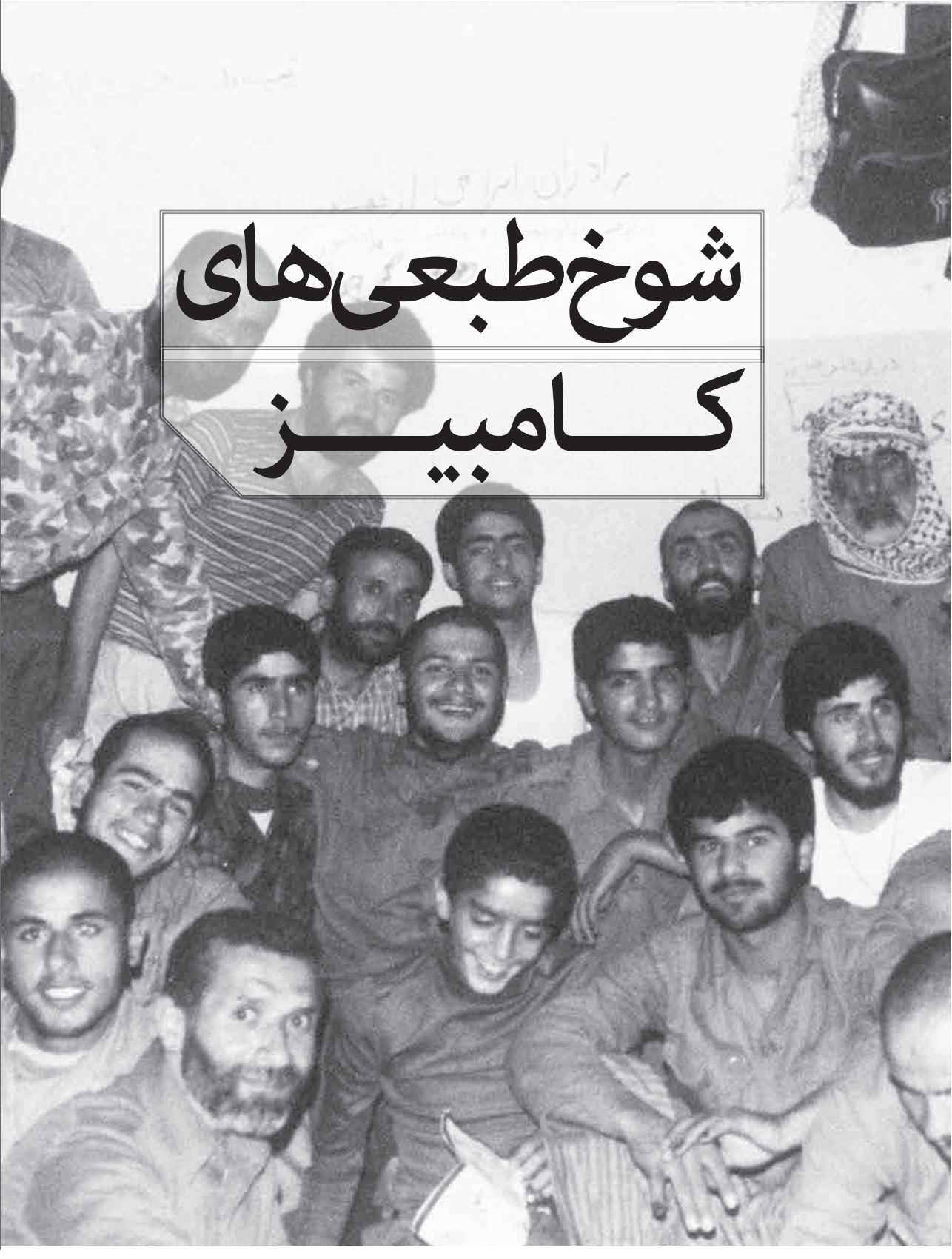
سلامی گرم ، سلامی گرم در انم
زای در انم

۲۰۲۷

۱۲۱

۱۶. راوی: حیدر احمدی
(دوست شهید).
محمدرضا
۱۷. راوی: دوست شهید).
طیبه زاده (دوست شهید).
۱۸. الچیان (دوست شهید).
کیهان

شوخی‌طبعی‌های گامبیز



یک پسر بچه‌ی تُخس!

کامبیز توی بچگی پسری بود بانشاط و سرزنده، تُخس، بازیگوش و شیطان که از در و دیوار بالا می‌رفت و برای خودش آتیش‌پاره‌ای بود! ضمن این‌که به قول معروف «شر» بود، بچه‌ی فوق‌العاده مؤدبی هم بود. یعنی اصلاً سمت زدن حرف‌های زشت که در هم‌سن‌هایشان رواجی هم داشت، نمی‌رفت. برادرهایش هم همین‌طور بودند.^۱

یادم هست قبل از انقلاب که عقلمان درست نمی‌رسید، با چند تا از بچه‌ها به مجلس عروسی‌ای رفته بودیم و فقط دنبال این بودیم که بازیگوشی کنیم. خانم‌ها را اذیت کنیم، آقایان را اذیت کنیم. دنبال این بودیم که مثلاً میوه‌های توی بشقاب‌ها را «تُک» بزیم. توی نوشابه‌ها نمک بریزیم، شکر بریزیم، آدامس بچسبانیم روی صندلی‌ها، گل سر دخترها را برداریم بیاندازیم بالای پشت‌بام. از این بازی‌ها و شیطنت‌های این‌جوری. کامبیز هم کامبیز توی همین مایه‌ها بود.^۲

کامبیز با شوخی‌هایش حساب مرا می‌رسید، مثلاً نیشگون‌هایی می‌گرفت که آدمی می‌گفت صد رحمت به نیش عقرب! خیالتان را راحت کنم من در مورد بچه‌هایی که دور و برمان بودند و شهید شدند هیچ سراغ ندارم که در بچگی‌شان آدم‌های مظلوم و سر به زیر و آرامی بوده باشند. همه‌شان شیطنت‌های خاص خودشان را داشتند. ولی چیزی که هست این‌که خدا در رحمتش را به روی بعضی بنده‌هایش می‌گشاید، آن‌ها را انتخاب می‌کند و می‌برد پیش خودش.^۳

هدیه‌ی شیرین!

خدا به دایی من فرزندی داده بود و برای تبریک، منزل ایشان رفته بودیم. مریم و کامبیز هم آمده بودند. کامبیز هدیه‌ای خریده بود.

گفتم: «چرا زحمت کشیدید؟»

گفت: «یک شیرینی کوچک است.»

وقتی نوزاد را آوردند و دایی پسرش را به همه نشان داد، کامبیز خندید و گفت: «ای بابا! این‌که پسره! ولی من شیرینی‌ای که خریده‌ام دخترانه است!»^۴

کلاهی که سر کامبیز رفت!

من و ملیحه فروردین سال ۱۳۶۱ جبهه بودیم. با ملیحه سر از اهواز درآوردیم. درست توی همان دوره‌ای که کامبیز هم آمده بود جبهه‌ی اهواز. تقدیر این‌جوری بود ما بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم. فهمیدیم کامبیز توی کدام پادگان است و توانستیم به دیدنش برویم.

کامبیز شوخ‌طبعی خاص خودش را داشت. مرا که دید، گفت: «مینا خانم دیدی باز هم کلاه سرم گذاشتند!»

من اولش فکر کردم اشاره‌ی کامبیز به این‌که «کلاه سرش رفته»، در مورد آمدنش به جبهه است. خندیدم و به او گفتم: «خُب می‌خواستی نیایی! مگر مجبورت کرده بودند.» کامبیز خنده‌کنان گفت: «نه، مینا خانم! می‌گویم ببینید چه کلاهی سرم گذاشته‌اند!» و اشاره کرد به کلاه آهنی سربازی که سرش بود و تا آن موقع حواسم به آن نبود.^۵

هدیه‌ای برای ماندن!

روز اولی که به دیدن پدر و مادرم آمد، یک جلد قرآن مجید خیلی قشنگ برایمان هدیه آورد که با سلیقه‌ی خاصی در قطع جیبی و کوچک‌تر از قرآن‌های معمول، چاپ شده بود و راحت قابل حمل بود. آن شب صحبت‌هایمان که تمام شد، رسمی برخورد کردیم و برای شام تعارف نکردیم که کامبیز همانند کامبیز هم خداحافظی کرد و رفت.

بار دومی که کامبیز به خانه‌مان آمد، یک جلد کتاب گرامر انگلیسی با قطع وزیری برایم آورده بود که خُب خیلی سنگین بود و وزنی داشت.

وقتی از در وارد شد و هدیه‌اش را داد، طبق روال مرسوم مادرم تشکر کرد و گفت: «چرا زحمت کشیدید؟! راضی به زحمتتان نبودیم.»

کامبیز گفت: «دفعه‌ی قبل که آمدم کادویی که آورده بودم کوچک بود، مرا برای شام نگه نداشتید؛ این بار، یک کتاب بزرگ آورده‌ام که شاید من را برای شام، نگه دارید!»

این جمله را آن‌قدر صمیمانه و بامزه گفت که همه زدیم زیر خنده. مادرم گفت: «البته دفعه‌ی پیش هم اگر شام می‌ماندید، خوشحالمان می‌کردید» بعد از این شوخی کامبیز، دیگر همه‌ی یخ‌های روابط رسمی آب شد و آن شب، خانواده‌ی من برای اولین بار، شام میزبان کامبیز شدند.

کامبیز بعداً برایم تعریف کرد که: «آن شب اولی که آمدم خانه‌تان، از آشپزخانه، چنان بوی عطر غذایی می‌آمد که من حسابی مست شدم. شما هم که برای شام مرا نگه نداشتید خلاصه، آن بار دماغم سوخت و رفتم. اما بار دوم دیگر حواسم جمع بود چه‌کنم تا شام مرا نگه دارید.»^۶





توانا در پرسش‌گری،
منصف در نقد

پرسش‌های یک جستجوگر

کامبیز نسبت به آن چه می‌خواند و می‌آموخت، فکر می‌کرد. روحیه‌ی بسیار پرسش‌گری داشت. به‌خاطر دارم یک بار در مورد این مسئله‌ی رساله با هم گفت‌وگو می‌کردیم که در نماز نباید آیاتی را که سجده‌ی واجب دارد بخوانیم. کامبیز می‌گفت: «چرا من نباید در نماز بتوانم این آیات را بخوانم؟»

می‌خواست بداند و دنبال شنیدن توضیحات متقاعدکننده برای پرسش‌هایش بود. همین‌طوری هر چیزی را نمی‌پذیرفت.

مثال دیگری که در این مورد به یاد دارم به دوره‌ای برمی‌گردد که کامبیز برای کار فرهنگی به کردستان رفته بود و از نزدیک شاهد تعاملات اجتماعی و مذهبی مردم آن‌جا بود. نسبت به وضو گرفتن آن‌ها دقت کرده بود و می‌خواست درباره‌ی چرایی وضویی که خودش می‌گرفت، بیشتر بداند. از من در این مورد می‌پرسید و توضیح می‌خواست.^۱

کامبیز و «منافقین»

فضای سیاسی سال‌های ۵۸ و ۵۹ فضای فریبنده‌ای بود طوری که آدم‌های صاحب تجربه هم راحت فریب می‌خورند. اما کامبیز گول نخورد. او جریانات منحرف آن روز را زود و خوب شناخت و هرگز جذبشان نشد. اگر کامبیز، یک ذره انحراف پیدا می‌کرد، شاید وارد یکی از همان گروه‌های مشهور سیاسی آن موقع می‌شد و چون شخص با استعداد و باهوشی بود به یکی از افراد برجسته‌ی آن گروه - مثلاً مجاهدین - تبدیل می‌شد. کامبیز نه تنها جذب آن جریانات نشد، بلکه از مسیرهای انحرافی دیگری نیز که در ابتدا پیروان و هواداران پر و پا قرص فراوانی داشت و بسیاری را آلوده کرد، خودش را کنار نگاه داشت.^۲

تابستان سال ۱۳۵۹ بود. همه می‌خواستیم کاری انقلابی انجام بدهیم. کامبیز با پسر دایی‌اش بهرام، دایی‌اش حمید و دوستش سعید بهنام - که بعدها این دو نفر آخر، به شهادت رسیدند - رفت تا برای مدتی طولانی با جهاد سازندگی در روستاها کار کند، ولی همگی زود برگشتند. گفتم: «چی شد به این زودی برگشتید؟»

کامبیز گفت: «رفتیم زنجان، تا به روستایی‌ها در کارهای زراعی کمک کنیم، اما دیدیم بعضی از کسانی که به اسم جهاد سازندگی آمده بودند بعد از ظهرها دور هم می‌نشینند و کلاس‌های ایدئولوژیک می‌گذارند. بعد هم معلوم شد این‌ها «مجاهد»^۳ هستند و آمده‌اند دنبال درست کردن میلیشیا^۴، سازماندهی مردم و سوءاستفاده از آن‌ها به اسم جهاد سازندگی و در واقع به نفع گروه خودشان. ما هم دیدیم آب‌مان با این‌ها توی یک جوی نمی‌رود، رها کردیم و برگشتیم.»^۵

حضرت امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) در ۲۶ خرداد سال ۱۳۵۸ پیام معروف خودشان را در مورد جهاد سازندگی دادند.

تشویق امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) به حضور مردم در جهاد سازندگی خیلی مهم بود. ایشان گفته بودند: « آن شاءالله خداوند به همه ملت و به همه کسانی که در این راه تشریک مساعی می‌کنند و این وظیفه اخلاقی - شرعی را ادا می‌کنند، به همه توفیق عنایت کند. همه موفق باشند که در این جهاد شرکت کنند و آن خرابه‌ها را بسازند، و برادران خودشان را کمک کنند؛ که شاید هیچ عبادتی بالاتر از این عبادت نباشد. بلکه من می‌خواهم از اشخاص که برای زیارتها، برای مکه معظمه، برای مدینه منوره می‌خواهند بروند لکن به طور استحباب می‌خواهند بروند، من می‌خواهم از آن‌ها هم تقاضا کنم که شما برای ثواب می‌خواهید بروید مکه مشرف بشوید، می‌خواهید بروید مدینه منوره، عتبات عالیات مشرف بشوید؛ امروز ثوابی بالاتر از اینکه به برادرهای خودتان کمک کنید [نیست] و این سازندگی را همه با هم شروع کنید که ایران خودتان درست ساخته بشود، و برادرهای خودتان نجات پیدا بکنند. خداوند به همه شما اجر عنایت می‌کند، و همان ثوابی را که شما از زیارتها می‌خواهید خداوند به شما در این جهاد خواهد داد.»

معلوم بود که امثال ما هم با عشقی که به امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) داشتیم، کمک برای جهاد سازندگی را در فهرست برنامه‌هایمان بگذاریم. البته هنوز تشکیلات منظمی به آن معنا برای این منظور راه نیفتاده بود و آرام آرام جهاد سازندگی داشت شکل و نظمی می‌گرفت. در این میان ما - یعنی من و حمید و کامبیز - راه افتادیم و از طرف انجمن اسلامی دبیرستان برای فعالیت‌های سازندگی به شهر زنجان اعزام شدیم. هر کس معرفی‌نامه‌ای گرفته بود و آمده بود، من و کامبیز و حمید هم با هم بودیم. پیش خودمان حساب کردیم برای خدمت به مردم و خودسازی خوب است برویم. فکر کردیم کمکمان می‌کند پله‌های عرفان را یکی یکی برویم بالا و صفا! حوالی زنجان وارد دهی شدیم به نام عباس‌آباد. کارمان را که شروع کردیم و چند روزی گذشت، دیدیم این‌ها توی نماز جماعتشان برای امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) دعا نمی‌کنند. بعضی‌شان سبیل‌های خاصی گذاشته بودند و توی حرف‌هایشان هم مرتب کلماتی را که به «ایسم» ختم می‌شد، ردیف می‌کنند و هی از اگزیتانسیالیسم و سوسیالیسم و کاپیتالیسم و امپریالیسم حرف می‌زنند، اما آن‌جوری که باید، از حدیث و آیه خبری نیست. خُب، اول کمی شک کردیم و بعد هرچه بیش‌تر گذشت، بیش‌تر مطمئن شدیم این‌ها یک چیزی‌شان می‌شود. ما گیج می‌زدیم، اما کامبیز کاملاً متوجه بود چه می‌گذرد. ته تفکر آن‌ها را خوانده بود. ما چیزی را که می‌فهمیدیم این بود که این‌ها آدم‌های نامربوطی‌اند. یک‌جور نامردی توی آن‌ها می‌دیدیم که برایمان آزاردهنده بود. بعداً که کلاس‌های آموزش سیاسی‌شان علنی شد دیگر فهمیدیم ای دل غافل! این‌ها وابسته به سازمان مجاهدین خلق هستند. جمعی را به آن‌جا آورده بودند تا

به خیال خودشان، آن‌ها را آموزش بدهند و رویشان کار سیاسی بکنند. کامبیز همین‌که این را فهمید علیه‌شان موضع‌گیری کرد. حمید هم همین‌طور. کامبیز همان‌جا توی جلسه‌ای که گذاشته بودند بلند شد و حرف زد. بعد هم وقتی برگشتیم علیه‌شان مقاله نوشت و منتشر کرد. می‌گفت باید این‌ها را افشاء کرد. این جملاتش خوب به یادمانده است که خطاب به آن‌ها مکرر می‌گفت: «آقا! شما ما را فریب دادید. به اسم این‌که بیاییم برای مردم دهات کار کنیم، از حُسن‌نیت ما سوءاستفاده کردید. ما را اغفال کردید و به این‌جا کشانیدید. شما دارید به این جمع آموزش‌های سیاسی می‌دهید در حالی که چنین قراری نداشته‌ایم.» خلاصه حسابی کاسه کوزه‌شان را به هم ریخت.

خیلی به آن‌ها برخورد و ناراحت شدند، ولی هیچ‌چیز حریف استدلال‌های کامبیز نمی‌شدند. ما اول می‌خواستیم ول کنیم و بیاییم تهران، ولی کامبیز که از دروغ و دورویی بیزار بود، این را کافی نمی‌دانست و دنبال چیز دیگری بود. او می‌خواست دست آن‌ها را برای بقیه هم رو کند.

جالب این‌که امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) از همان خرداد ۱۳۵۸ این شرایطی را که برای ما در ده عباس‌آباد پیش آمده بود، پیش‌بینی کرده بودند و در قسمتی از همان پیام گفته بودند: «من به همه ملت، به همه اشخاص که در این روستاها و دهات به سر می‌برند، پس از اینکه به همه‌شان دعا می‌کنم و عرض ارادت، يك سفارش دارم. و آن اینکه توجه کنند کسانی که برای ساختن و برای سازندگی و برای جهاد سازندگی در دهات می‌آیند، در روستاها می‌آیند، توجه کنند که مبادا خدای نخواستہ در بین آن‌ها يك اشخاصی نباشد که بر خلاف رویه ملت، بر خلاف اسلام، مسائلی داشته باشند. اگر يك همچو اشخاص دیدند، فوراً آن‌ها را از ده کنار بگذارند، و نگذارند در بین جوانهای ما، در بین روستاییان ما، تبلیغات سوئی بکنند.» کامبیز هم این خط را از امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) گرفته بود و دنبال این بود که اجازه ندهد سازمان منافقین بتواند تبلیغات سوء خودش را پیش ببرد.

عاقبت با پی‌گیری‌ها و تلاش‌های کامبیز، کار به جایی رسید که آن‌ها که به خیال خودشان می‌خواستند نیرو جذب کنند، دیدند ای داد بیداد! الآن با این فضایی که ایجاد شده، نیروهای خودشان را هم دارند از دست می‌دهند. طراحان و گردانندگان آن اردو، سر این موضوع لطمه‌ی جدی خوردند.

کامبیز برگشت و تقریباً تمام آن اردو هم بعد از آن صحبت‌ها و بحث‌ها برگشتند. از وقتی برگشتیم تازه کار کامبیز شروع شد. توی مقالاتی که علیه سازمان مجاهدین خلق (منافقین) نوشت، روی چند موضوع تأکید کرد. یکی این‌که گفت چرا آن‌ها باید این‌قدر نامرد باشند که خودشان را زیر فرمایش و دستور حضرت امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) که گفته بودند «جهاد سازندگی» پنهان بکنند.

یک نکته‌ی دیگر این‌که نفس این اطلاع‌رسانی مهم بود. کامبیز این‌جوری مردم و خصوصاً

جوان‌ها را مطلع می‌کرد و به آن‌ها هشدار می‌داد که هم مواظب قضایای مشابه باشند و هم اگر از چنین موضوعی مطلع شدند، بدانند چگونه رفتار کنند. به گمان من پی‌گیری‌های کامبیز سبب شد تا جریان مفیدی راه بیافتد و باعث شد منافقین دیگر از محمل جهاد سازندگی برای رسیدن به مقصودشان نتوانند درست و حسابی استفاده کنند.

سوم این‌که کامبیز به بنیان‌های اعتقادی آن‌ها هم حسابی زد و دست گذاشت روی مطلب مهمی که آن‌ها قبول داشتند ولی به دروغ باور خودشان را تکذیب می‌کردند. یعنی این جمله که: «هدف وسیله را توجیه می‌کند.» سازمان منافقین واقعاً همین جوری بود. آن‌ها می‌گفتند برای رسیدن به هدفی که داریم از هر وسیله‌ای - هر چه فکرش را بکنید - مجازیم استفاده بکنیم. حرف کامبیز این بود که از شکل برگزاری آن اردو می‌شود فهمید که پشت صحنه اعتقادی آن‌ها چه خبر است. در واقع کامبیز می‌گفت آن انحراف اعتقادی زمینه‌ساز برگزاری چنین اردویی شده است و اگر این نبود، چنین اتفاقی نمی‌افتاد که کسانی به دروغ و تحت یک عنوان مقدس بیایند، برنامه‌های نادرست خودشان را پی بگیرند و به هر قیمتی فقط به منافع تشکیلاتی خودشان فکر کنند.^۶

منتقد فضا‌های روشنفکری!

کامبیز با محیط روشنفکری آشنا بود. اصولاً هر کسی در آن دوران اهل مطالعه و کارهای هنری بود، ناگزیر با فضای روشنفکری آشنا می‌شد. نکته‌ی مثبت این بود که کامبیز توانایی نقد فضا‌های روشنفکری را هم داشت و هرگز مرعوب این فضا‌سازی‌ها نمی‌شد. روشنفکرانی که خود را تافته‌ی جدا بافته می‌دانستند، واقعاً در مقابل امثال کامبیز کم می‌آوردند و زبانشان به لکت می‌افتاد.^۷

کامبیز و بنی‌صدر

کامبیز قبل از انتخابات اولین دوره‌ی ریاست جمهوری گاهی تبلیغ بنی‌صدر را می‌کرد. اما حدود دو هفته قبل از انتخابات نظرش تغییر کرد و گفت من به بنی‌صدر رأی نمی‌دهم. درست هم توضیح نداد چرا. فقط گفت من حتماً به بنی‌صدر رأی نمی‌دهم. از او پرسیدم: «به چه کسی رأی می‌دهی؟» این سؤال مرا هم اول پاسخ نداد. بعد که باز از او پرسیدم، گفت: «من به دکتر حسن حبیبی رأی می‌دهم.»

گفتم: «چرا دکتر حبیبی؟»

گفت: «فکر می‌کنم دکتر حبیبی در چنین موردی بهتر است.»

نتایج انتخابات را که دادند معلوم شد بنی‌صدر رأی آورده است. به من گفت: «تو خوشحال شدی بنی‌صدر رأی آورده؟»

گفتم: «خُب معلومه!» آخر من خودم هم به بنی‌صدر رأی داده بودم.

این جا جمله‌ای گفت که برایم خیلی جالب بود. گفت: «فکر می‌کنم امام از رئیس‌جمهور شدن بنی‌صدر حمایت نمی‌کنند.» در حالی که اصلاً چنین چیزی در فضای آن روز جامعه مشهود نبود و شاید خیلی‌ها عکس آن را هم تصور می‌کردند. حتی بیش‌تر اعضای جامعه‌ی روحانیت مبارز از بنی‌صدر حمایت کرده بودند. البته به فاصله‌ی کوتاهی معلوم شد بنی‌صدر مسیری متفاوت از امام (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) را دنبال می‌کند و نتیجه‌اش هم این شد که مردم، بنی‌صدر را کنار گذاشتند و او را کاملاً منزوی کردند.^۱

کامبیز از بنی‌صدر همان اندازه حمایت می‌کرد که رهبری او را تأیید می‌کرد. کامبیز بنی‌صدر را قبول نداشت، اما در عین حال می‌کوشید از او به همان اندازه‌ای که حضرت امام (رحمه‌الله‌تعالی) از وی پشتیبانی می‌کرد، حمایت کند. کامبیز مخالفت یا موافقت با بنی‌صدر را بیش از آنی که امام خمینی (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) نسبت به وی نظرشان بود و اعلام کرده بودند، جایز نمی‌دانست و در نتیجه ممکن بود هواداران بنی‌صدر او را مخالف رئیس‌جمهور و مخالفان بنی‌صدر او را حامی رئیس‌جمهور تصور کنند.^۲

کامبیز بارها گفته بود، کوهنوردی به ما «درس رهروی و رهبری» می‌دهد. وقتی رهبر در راه به سمتی رفت، ما هم بایست درست پایمان را جای پای او بگذاریم و پیش برویم. نه از او جلو بیافتیم و نه از او عقب بمانیم.

کامبیز رهبری امام خمینی (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) را پذیرفته بود و همه‌ی باورش این بود که رهبری را تقویت کند. کامبیز به تبعیت محض از ایشان اعتقاد داشت.^۳

بنی‌صدر در اولین دوره‌ی ریاست جمهوری با جلب اعتماد اکثریت مردم و بخشی از روحانیت و نزدیک نشان دادن خود به امام خمینی (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) توانست با دست آوردن میلیون‌ها رأی رئیس‌جمهور کشور شود. او با تکیه بر تأییداتی که در جایگاه ریاست جمهوری به دست می‌آورد برای انجام مأموریت پنهانی خود که از سوی آمریکا و اسرائیل برعهده داشت، کوشید تا ضربات سهمگینی بر پیکره‌ی نیروهای اصلی انقلاب اسلامی وارد آورد. مردم مسلمان با هوشیاری، رفتارهای مشکوک او را زیر نظر گرفتند و نهایتاً با رهنمودهای امام خمینی از وابستگی او به غرب اطمینان یافتند و به این ترتیب زمینه برای خلع وی از ریاست جمهوری توسط مجلس شورای اسلامی مهیا شد.

در آن دوره کامبیز هم به دنبال یافتن حقیقت بود. فضای آن روز به گونه‌ای بود که شبها و شایعات غوغا می‌کرد و جنگ روانی وحشتناکی را دفتر ریاست‌جمهوری همراه با گروهک‌های ضدانقلاب خصوصاً سازمان مجاهدین خلق - که نفاقت هنوز برای آحاد مردم به طور کامل معلوم نشده بود و اقتداری داشتند - هدایت می‌کرد.

کامبیز در آن دوران سؤالات متعددی داشت و برای گرفتن پاسخ با همسر من که جریانات سیاسی کشور و سوابق آن‌ها را بسیار خوب می‌شناخت، گفت‌وگو می‌کرد. من هم با ایشان خیلی گفت‌وگو می‌کردم. می‌گفتم هواداران بنی‌صدر درست نمی‌گویند و متوجه خیلی قضایا نیستند. از آیت‌الله دکتر بهشتی که مظلوم واقع شده بود، برایش حرف می‌زدم و از علم و تقوای شهید بهشتی برایش می‌گفتم. آیت‌الله بهشتی در آن دوران به عنوان اصلی‌ترین دشمن بنی‌صدر و آمریکا، ناجوانمردانه مورد سیلی از تهمت‌ها واقع شده بود و به ایشان خیلی بد می‌گفتند. به کامبیز می‌گفتم چیزی را که در موردش علم نداری نباید مورد قضاوت قرار بدهی. اگر کمی صبر کنی آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و همه چیز روشن خواهد شد. یکی از چیزهایی که در زندگی مرا ناراحت کرده، این است که چه بسا آدم‌های خوب هم در موضوعات سیاسی راحت فریب می‌خورند و حق را از باطل تشخیص نمی‌دهند. برای همین روی موضوع آگاه کردن دیگران به اندازه‌ی امکانی که خدا به من مرحمت کرده، کوشیده‌ام.

سؤالاتی که کامبیز داشت، گاهی مرا نگران می‌کرد نکند او هم گرفتار جوّسازهای سنگین آن روزها شود و در صف هواداران بنی‌صدر قرار بگیرد. اما به مرور زمان، کامبیز به خاطر روحیه‌ی حقیقت‌جو و صداقتی که خدا به او داده بود، توانست چهره‌ی واقعی بنی‌صدر را کاملاً بشناسد و علیه او به روشن‌گری هم پرداخت.^{۱۱}

یادم هست کامبیز یک روز تصویری از چهره‌ی آقای خامنه‌ای را که امام جمعه‌ی تهران بودند، به زیبایی با آبرنگ نقاشی کرد و به عنوان هدیه برایم آورد. معنای این هدیه یک‌جور اعلام مواضع هم بود. معلوم بود کامبیز راه خودش را به درستی پیدا کرده‌است. کامبیز وقتی به حقیقت رسید این نقاشی را کشید و برایم آورد که هنوز هم آن را دارم و برایم خیلی عزیز است. این نقاشی گویی زنده است و با آدمی حرف می‌زند.^{۱۲}

اتفاقاً همان روزهایی که آمریکا توسط منافقین، به جان آیت‌الله خامنه‌ای سوءقصد کرد و دکتر بهشتی و بیش از هفتاد تن دیگر از مخالفان بنی‌صدر را با انفجار بمب در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رساند، کامبیز هم با جنگی که آمریکا علیه ایران به وسیله‌ی صدام به راه انداخته بود در جبهه مجروح شده بود و روی تخت بیمارستان بود.^{۱۳}

ریشه‌ی درد را بشناس!

آموختن‌ها و آموزاندن‌ها در دوران انقلاب خیلی جدی و کاربردی بود. برای ما هم که نزد استاد عابدی^{۱۴} با دانشمندان عرب‌زبان اهل سنت آشنا می‌شدیم، صحنه‌ای فراهم آمده بود

تا بتوانیم در آن به نفع انقلاب اسلامی گام‌هایی برداریم: کردستان. استاد عابدی روی شخصیت‌هایی نظیر سید قطب که برای اهل سنت ایران محترم بود، مطالعات خوبی داشت و بعضی آثار او را به فارسی برگردانده بود. کتاب‌هایی که استاد عابدی ترجمه کرده بود در کتاب‌فروشی‌های کردستان مشتری داشت و این سبب شده بود با بعضی برادران اهل سنت آشنایی و دوستی پیدا کند. از برکت درس‌هایی که پیش استاد عابدی خوانده بودم و آشنایی خوبی که با موضوعات مربوط به اهل سنت پیدا کرده بودم، زمینه‌ای پیش آمد بروم کردستان.

پاوه تازه به دست شهید چمران و بعد از پیام تاریخی امام خمینی (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) آزاد شده بود. سندج شرایط خطرناکی داشت و تردد در جاده‌هایی که به سندج منجر می‌شد پرمخاطره بود. هدف من از حضور در سندج کار فرهنگی بود و سعی می‌کردیم جوان‌ها را نسبت به آنچه گروهک‌های ضدانقلاب کومله و دموکرات می‌کردند روشن کنیم. شب‌ها اسلحه دست می‌گرفتیم و پاس می‌دادیم و روزها توی کتاب‌خانه‌ها و مدرسه‌ها و سطح شهر می‌چرخیدیم و سعی می‌کردیم اثر مثبتی روی مردم و جوان‌ها بگذاریم. ترور بچه‌ها، انفجار پایگاه‌های سپاه و مراکزی مثل سازمان تبلیغات اسلامی، ربودن و شکنجه و قتل فجیع کسانی که به نفع انقلاب اسلامی فعالیت می‌کردند، فضای هولناکی را درست کرده بود. هر روز اخبار دردناک و موحشی از کردستان به تهران می‌رسید و در این میان من و کامبیز از هم بی‌خبر مانده بودیم.

هیچ وقت آن صحنه از یادم نمی‌رود وقتی پایم به تهران رسید، اولین کسی که آمد سراغم، کامبیز بود، نگران، مضطرب، با چشمانی پر از محبت، و دستانی باز برای آن که مرا با اشتیاق فراوان در آغوش بکشد. آن‌جا عمق محبتی را که خدا در دل کامبیز برای دوستانش گذاشته بود، احساس کردم. معلوم بود خیلی دل‌نگران من بوده است. با هم نشستیم به صحبت کردن. وقتی من از وضعیت فرهنگی مردم و کمبودها و کم‌کاری‌ها حرف زدم، کامبیز گفت: «برای این‌که بتوانیم کار فرهنگی بکنیم، باید اول درد را بشناسیم. اگر ریشه‌ی درد را شناختیم آن وقت می‌توانیم درمان کنیم.» کامبیز سعی می‌کرد ریشه‌ی هر چیزی را بشناسد.^{۱۵}

پشیمانی کامبیز

مدیر دبیرستانمان به نظر من به معنای دقیق کلمه «مدیر» بود، یک فردِ روانشناس، کسی که اصول تربیتی را خیلی خوب می‌دانست و از آن‌ها به‌جا و درست استفاده هم می‌کرد. بسیار باهوش بود. توانایی‌های مدیریتی خوبی داشت و این توانایی‌ها در آن دوره به خوبی خود را نشان داد. در کنار این خصوصیات فردی، رفتار مدیریتی ایشان، متأسفانه این‌طور بود که دوست

داشت آن چیزی را هم که مورد توجه دستگاه حکومتی آن روز بود، انجام بدهد. مثلاً يك روز در سال بود که ما دانش‌آموزان همه‌ی کارهای مدرسه را خودمان انجام می‌دادیم. یعنی از پاسخ‌گویی به تلفن‌ها و مکاتبات با اداره، گرفته تا رسیدگی به درخواست‌های خانواده‌ها، مراجعات پدر و مادرها، شکایاتی که پیش می‌آمد و خلاصه همه‌ی موضوعاتی که پیش می‌آمد و البته تدریس سر کلاس‌ها. به نظر من سامان دادن چنین اتفاقی خیلی خوب بود و احساس اعتماد به نفس بالایی به ما می‌داد و در تربیت اجتماعی ما خیلی مؤثر بود. هدف از این برنامه این بود که ما یک‌بار مدیر شدن و مسئولیت‌پذیرفتن را - اگرچه در محدوده‌ای کوچک - تجربه کنیم. خوب چنین کاری را تقریباً در هر روز مشخصی از سال تحصیلی می‌شد انجام داد، اما مدیران این را می‌گذاشت برای روز ولادت دختر شاه!

کامبیز با مجموعه‌ای که علیه مدیریت وقت دبیرستان فعال بودند، همراهی داشت و برای جابجا کردن ایشان تلاش‌هایی کرد. اما بعداً از آن چه کرده بود، راضی باقی نماند.

کامبیز در عملکردهایش، روال خاص خودش را داشت. آدمی بود خردگرا و خصوصاً در نقد کردن رفتار خودش سختگیر. در مورد تلاش‌هایی هم که نسبت به تغییر وضع مدیریت مدرسه داشت، به دقت به نقد خود نشسته بود و به این نتیجه رسیده بود که در رفتارش جاهایی را اشتباه کرده است. بعدها به من گفت: «ما نباید این قدر بی‌گدار به آب می‌زدیم! آن‌چه را در مورد مدیر مدرسه به ما گفتند، پذیرفتیم. در حالی که هیچ مدرکی را هم ندیده بودیم.»

به شوخی به من می‌گفت: «اصلاً همه‌ی این موضوع، تقصیر توست! اگر تو دانشگاه قبول نشده بودی و با ما در مدرسه مانده بودی، دچار این اشتباه نمی‌شدیم!»

کامبیز می‌گفت: «ما یک‌جورهایی اسیر احساسات زمان انقلاب شدیم.»

از رفتارش در این زمینه پشیمان بود و خودش را سرزنش می‌کرد. همیشه صحبت از این ماجرا که می‌شد می‌گفت: «خدایا! ما را ببخش!»^{۱۶}

نویسنده‌ای که منتقد خود بود!

کتابی که یک نویسنده نوشته و چاپ کرده مثل این است که فرزندی را بزرگ کرده، از آب و گل درآورده و مثلاً برایش جشن عروسی گرفته است! وقتی نویسنده‌ای جلوی انتشار اثر خودش را خصوصاً که یک‌بار هم قبلاً چاپ شده باشد، می‌گیرد این اتفاق ساده‌ای نیست، خصوصاً که نویسنده، جوان هم بوده باشد. چنین اتفاقی بی‌شبهت به برهم زدن همان جشن عروسی که مثالش را زدم نیست. اساساً این اتفاق نادر است و معمولاً نویسنده‌ها خودشان هیچ‌وقت مانع از انتشار کارشان نمی‌شوند. اما کامبیز این کار را کرد. او جلوی چاپ دوم اثرش «می‌روم برای کرم‌ها لانه بسازم» را گرفت.

کامبیز در مسیر رشد و تعالی بود. در فاصله‌ای که نسخه‌های چاپ‌شده‌ی اثرش به فروش

رفته بود، وجود خود کامبیز چندین بار تغییر یافته بود. او هر بار زیاتر از قبل بازنویسی می‌شد، دقیق‌تر از قبل ویرایش می‌شد، و هنرمندانه‌تر، قالب و محتوایش به هم پیوند می‌خورد.

کامبیز «فرق» کرده بود و از کتابی که نوشته بود، جلو افتاده بود و به همین دلیل فکر می‌کرد باید برای خواننده‌هایش - که خیلی برایشان ارزش قائل بود - هم بهتر حرف بزند و هم حرف‌های بهتری بزند. جلوی انتشار کتاب را گرفت تا روح دیگری به آن بدمد. کتاب «می‌روم برای کرم‌ها لانه بسازم»، خواندنی و قشنگ است و برای نویسنده‌ای در حد سنّ و سال او یک شروع خوب به حساب می‌آمد، ولی آن روزها کامبیز دنبال این بود اثر بهتری بنویسد. شاید فکر می‌کرد ناخالصی‌هایی در کارش هست، شاید فکر می‌کرد برای خواننده‌های اثرش باید زحمت بیشتری می‌کشیده‌است، شاید ... نمی‌دانم ولی هر چه بود کامبیز آن زمان وظیفه‌ی خود دید جلوی نشر کتابش را بگیرد و گرفت. او نسبت به اعمالش، محاسبه و مراقبه‌ای داشت که خیلی دلپذیر بود.^{۱۷}

کامبیز و دعای کمیل

کامبیز در موضوعات اعتقادی، فقط تابع دلیل و منطق بود. تا چیزی را نمی‌فهمید انجام نمی‌داد. یادم هست دعای کمیل نمی‌رفت. نماز جمعه هم نمی‌رفت. می‌گفت من تا به فلسفه‌ی وجودی این دعا یا آن نماز پی نبرم و آن را درونی نکنم، سمتش نخواهم رفت. اگر درست یادم مانده باشد، تیر یا مردادماه سال ۱۳۶۰ بود. شب جمعه بود و ما توی خانه‌مان، که نزدیک دانشگاه تهران واقع شده بود، مراسم افطاری داشتیم. زنگ زدند.

کامبیز بود. رفتم دم در. پرسید: «مهمان دارید؟»

گفتم: «آره! بچه‌های کردستانند. می‌آیی افطاری بخوری؟»

گفت: «افطاری خورده‌ام. الآن دارم جایی می‌روم که تو اصلاً باورت نمی‌شود!»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «دعای کمیل!»

آن سال دعای کمیل را در مسجد دانشگاه تهران برگزار می‌کردند. کامبیز آمده بود تا این خبر را به من بدهد. می‌دانست چه قدر شنیدن این خبر برایم جالب است.

رفتم یا نرفتم به دعای کمیل برای ما خیلی عادی بود، اما برای کامبیز عادی نبود. او به دعای کمیل فکر می‌کرد، برای خواندن آن دلیل می‌خواست، مطالعه می‌کرد، جست‌وجو می‌کرد،

فلسفه‌اش را می‌یافت، نیازش را حس می‌کرد، و بعد می‌رفت و دعای کمیل می‌خواند.

وقتی این جور پیش می‌رفت، دعای کمیلی که کامبیز می‌خواند چیز دیگری می‌شد. دعایش روح پیدا می‌کرد.^{۱۸}

راه درست میان بُر

کامبیز قشنگ و درست در بحث‌های سیاسی وارد می‌شد. یادم هست همان اوایل انقلاب که گروه‌های کمونیستی نفسی تازه کرده بودند، با یکی از بچه‌های توده‌ای که از «طبقه‌ی پرولتاریا» دفاع می‌کرد بحث می‌کردیم.

در آن بحث کامبیز جمله‌ای گفت که کاملاً موضوعیت داشت. به او گفتم: «عزیز من! لطفاً از چیزی دفاع کن که برای مایی که شما را می‌شناسیم پذیرفتنی باشد. شما پدرت کارخانه‌دار است و خودت هم این‌قدر مرفه هستی که همه می‌دانیم. همیشه هم که با کت و شلوار توی محله می‌آیی. خُب، معلوم است که این حرف‌های "دفاع از طبقه‌ی کارگر" به من و شما نمی‌آید!»

کامبیز اگر می‌خواست، می‌توانست مثلاً با همین جوان توده‌ای که گفتم، یک بحث ایدئولوژیک یا اقتصادی راه بیاندازد، اما این کار را نکرد، او راه میان‌بری را انتخاب کرد که هم فرد را به خود بیاورد و هم دور و بری‌ها را کاملاً روشن کند که پشت صحنه‌ی قضیه‌ی حمایت از «طبقه‌ی پرولتار» چه خبرهاست!^{۱۹}

کامبیز و شریعتی

اسامی و عنوان‌ها هر قدر هم مشهور و بزرگ بود نمی‌توانست باعث شود کامبیز از سبک و سنگین کردن و نقد حرف‌هایشان منصرف شود. کامبیز این‌جوری بود. کامبیز مطالعه می‌کرد. اهل کتاب خواندن بود. وقتی که انقلاب شد آرام‌آرام جذب تفکر مذهبی و تفکر اسلامی شد. از اولین کتاب‌هایی که در مورد مسائل اسلامی، خواند، یکی از آثار شریعتی بود به اسم «آری اینچنین بود برادر». کتاب‌های خوبی را که می‌خواندیم با هم مبادله می‌کردیم و در موردشان بحث می‌کردیم و همین‌طور پیش می‌رفتیم. شهید ملک‌شامران با کتاب‌های دکتر شریعتی شروع کرد اما بر خلاف بعضی‌ها که در آثار شریعتی متوقف شدند، کامبیز در شریعتی و آثارش متوقف نشد. او دنبال معلمی بهتر از شریعتی می‌گشت.^{۲۰}

کامبیز زمینه و توانایی نقد فرهنگی داشت. به ظرافت‌هایی توجه می‌کرد که به چشم خیلی‌ها نمی‌آمد. در بحث‌های اعتقادی و اصطلاحاً ایدئولوژیک هم دست‌بالایی داشت. یکی از دفعاتی که داشتیم با هم گپ می‌زدیم - به نظرم حوالی پاییز ۱۳۶۰ بود - گفت: «من الآن احساسم این است که شریعتی معلم خوبی برای من نبوده‌است.» زدن این حرف در دورانی که «شریعتی» موضوع استقبال شدید و جدی عالم و عامی بود، شهادتی می‌خواست و اصلاً رسیدن به این موضوع و دریافت این نکته خیلی فراتر از سن کامبیز بود. کامبیز به حضرت امام خمینی (رحمته الله تعالی)، شهید مدرس و شهید چمران علاقه‌ی خاصی داشت.^{۲۱}

عشقی که ما را حفظ کرد

کامبیز، عاشق امام خمینی (رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى) بود. ما توی جمع‌هایی که داشتیم در مورد موضوعات مختلف با هم بحث می‌کردیم. مثلاً وقتی در مورد شریعتی صحبت می‌کردیم، حرفمان این بود که شریعتی فرد بدی نبود، ولی این چه شخصیتی بود که منافقین این قدر روی او سرمایه‌گذاری کردند. چرا بعضی‌ها کتاب‌های شریعتی را که می‌خوانند، از هواداران سازمان مجاهدین خلق می‌شوند؟! و چرا از توی کتاب‌های شهید مطهری چنین چیزی درمی‌آید؟ این بحث‌ها بین ما شده بود. ما هیچ کدام مُرید شریعتی نبودیم، نه من، نه کامبیز، نه داداشم بیژن، نه عموی شهیدم حمید، نه آقای بنکدار (شوهر عمه‌ام که بعداً شهید شد). همه‌مان سعی می‌کردیم ببینیم که امام به چی اشاره می‌کند تا به همان سمت برویم. و این‌ها همه از لطف خدا بود، وگرنه چه قدر از آشنایان و بستگان و دوستان ما بودند که منحرف و منافق از کار درآمدند. این‌ها به خاطر این بود که ما امام خمینی داشتیم، اما آن‌ها نداشتند یا خیلی کم‌رنگ داشتند. خدا «امام» را رحمت کند که تا هستیم و امدار معرفت و مردانگی اویم.^{۲۲}

برخوردهایی سنجیده و آرام

کار ما در «کمیته‌ی بررسی و انتخاب کتاب کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» خیلی سنگین بود. حجم کتاب‌هایی که باید خوانده می‌شد و نقدهایی که بر کتاب‌های مورد نظر باید نوشته می‌شد، از ما خیلی وقت می‌گرفت. هدف این بود که معین کنیم چه کتاب‌هایی در کتابخانه‌های کانون که در سراسر کشور گسترش داشتند، باشد و کدام یک نباشد. البته چنین اقدامی زمینه‌های گوناگونِ شکلی و ادبی و محتوایی را در بر می‌گرفت و کار دشواری بود.

در جلسات هر کس نظرش را می‌گفت و بعد رأی می‌گرفتیم. نتایج را هم منشی جلسه ثبت می‌کرد. آشنایی من با کامبیز در همین جلسات رُخ داد. او آن‌جا عضو کمیته‌ی کتاب بود. کامبیز نسبت به سن کمی که برای عضویت در چنان کمیته‌ای داشت، برخوردهای سنجیده‌ای داشت و نظریات خوب و پخته‌ای از خودش ارائه می‌داد. کارهایش خیلی به چشم می‌آمد. کامبیز در رفتارهایش طمأنینه و آرامش خاصی داشت که این آرامش به دیگران هم خواه‌ناخواه منتقل می‌شد. این حال روحی ایشان برای آن جلسات که گاهی به دلیل اختلاف نظر اعضا به چالش‌هایی هم کشیده می‌شد، بسیار کارگشا و مفید بود.^{۲۳}

کامبیز اهل «تشخیص» بود، نه «تعارف»

یادم است یک بار بعضی از دوستان صمیمی کامبیز که نزد او ارج و قُرب خاصی هم داشتند برای انجام یک کار فرهنگی و تبلیغی گسترده از او دعوت به همکاری کردند.

کامبیز هم دعوتشان را پذیرفت و وارد جمعشان شد. یکی دو بار هم در جلساتشان شرکت کرد و کارشان را محک زد. بعد هم - به‌رغم دوستی نزدیکی که با مسئول آن جمع داشت - خیلی بی‌تعارف عذرخواهی کرد و حاضر نشد برایشان وقت بگذارد. به‌نظم آن کار را عمیق و تأثیرگذار نیافت.

کامبیز با کسی تعارف نداشت و حاضر نبود به خاطر رفاقت و دوستی، عمرش را صرف کارهایی بکند که برای انجامشان اولویت فائل نبود. البته به نظر من این حُسن بزرگی است. آن فعالیت فرهنگی کمی بعد تعطیل شد و عملاً معلوم شد تشخیص کامبیز درست بوده است.^{۲۴}

گلایه‌مند از نظام آموزشی

کامبیز، دینی سال اول دبیرستان را تدریس می‌کرد، ولی آن را نمی‌پسندید و گله‌ها داشت که بحث‌های فلسفی و عمیق آن کتاب، گاهی تا آن‌جا پیش می‌رود که حتی تعادل او را - به عنوان معلم بچه‌ها - بر هم بزند. این حرف شاید تواضعی بود از کامبیز. چون به نظر من مطالعات عمیق و مفصل او اجازه نمی‌داد تا به قول خودش «در همانده»^{۲۵}

فکر می‌کنم آخرین باری که کامبیز را دیدم داخل اتوبوس بود. من کنار پنجره نشسته‌بودم که دیدم کامبیز و خاتمش بالا آمدند. از جایم بلند شدم و به سمت کامبیز رفتم. کامبیز هم که مرا دیده بود جلو آمد و آرام‌آرام هر دو با فشار جمعیت به انتهای اتوبوس کشیده شدیم و جایی برای نشست پیدا کردیم. در همان فاصله‌ی کوتاه صحبتی کردیم که شاید هرگز از خاطرم نرود. من به عنوان یک دانش‌آموز سال آخر دبیرستان از نظام رسمی آموزش و پرورش کشور شکایت‌ها داشتم و می‌گفتم: «این، راه تحصیل نیست. ما داریم به بیراهه می‌رویم. شده‌ایم همچو یک ماهی در باریکه‌ای از آب که به سمت نم‌زار جاری باشد. اگر بخواهیم از این باریکه‌ی آب بیرون بیاییم، می‌میریم و اگر بگذاریم تا با مسیر آب پیش برویم هم باز مرگ تلخی به جهت روحی و معنوی در انتظارمان است.» کامبیز حرف‌هایم را خوب می‌فهمید و تأیید می‌کرد. خود او هم، هرچند تحصیلاتش تمام شده بود، سخت گله‌مند بود. خصوصاً شکوهی کامبیز از معلمینی بود که خود هیچ نداشتند تا به دانش‌آموزان بدهند، هیچ! نه علم، نه اخلاق.^{۲۶}

پُرشور، با احساس، ولی منطقی

کامبیز خیلی منطقی بود، و در عین حال عاطفه‌ی نیرومند و احساسات قوی‌ای هم داشت. اما همیشه منطق و استدلال بود که در وجودش حرف آخر را می‌زد نه شور جوانی و احساساتش.^{۲۷}

روحیه‌ی مستقل کامبیز

کامبیز مطالعات و روحیه‌ی مستقل خودش را داشت. می‌شنید، می‌دید، می‌فهمید و انتخاب می‌کرد. البته وقتی هم چیزی را انتخاب می‌کرد پای انتخاب خودش می‌ایستاد. اما نوع روابطمان این جور نبود که ما بتوانیم تأثیر قاطعانه و محضی روی او بگذاریم. کامبیز خودش بود. اگر لازم می‌دید با دیگران همراهی‌هایی هم می‌کرد، اما ابدأ کسی نمی‌توانست خلاف خواسته‌اش به مسیری او را بکشانند.^{۲۸}



گامبیز،
آموختن و
آموزاندن

درس کامبیز

کامبیز پسر درس خوانی بود. خیلی اهل درس بود. فضای خانواده‌ی کامبیز، فضای توجّه به درس و مشق و کاملاً فرهنگی بود. شاید حتّیّ بها دادن به درس کمی هم جنبه‌ی افراط در خانه‌شان داشت. فکر کنم هم کامبیز و هم برادر بزرگ‌ترش کامران هر کدامشان یک سال را هم «جهشی» گذراندند و دو کلاس را در یک سال خواندند. کامران بعداً هم که سر از آمریکا درآورد برای ادامه‌ی تحصیل بود.^۱

قدرت تمرکز

از جمله توانایی‌های کامبیز این بود که می‌توانست هم‌زمان با هم دو سه کار را انجام بدهد. مثلاً می‌توانست با هر دو دستش بنویسد. یا هم‌زمان با یک دست تخمه می‌شکست و می‌خورد و با دست دیگرش می‌نوشت و در عین حال چشمش به تلویزیون هم بود.^۲

استفاده‌ی خوب از وقت

کامبیز از اوقاتش خیلی خوب استفاده می‌کرد. مثلاً توی نمایشگاه کتابی که در مورد تعلیم و تربیت برگزار شده بود غیر از این‌که مسئولیت فروش کتاب‌ها را برعهده داشتیم، از ۸ صبح تا ۶ بعد از ظهر که آن‌جا بودیم مرتب کتاب می‌خواندیم. به جای این‌که توی تالار بی‌خود بچرخیم و وقت تلف کنیم، کتاب می‌خواندیم. فکر کنم من و کامبیز، بیش‌تر از همه‌ی کسانی که به آن نمایشگاه آمدند از کتاب‌هایی که می‌فروختیم خوانده باشیم!^۳

یادداشت‌های مرتب کامبیز

کامبیز فوق‌العاده اهل مطالعه بود و از مطالعاتی که داشت، فیش تهیه می‌کرد. یعنی حاصل و چکیده‌ی مطالعاتش را روی کاغذ می‌آورد و بعد برای آن‌که آن‌چه را خوانده بود مرور کند، به همین خلاصه‌ها مراجعه می‌کرد. مرور این خلاصه‌ها خیلی کمک می‌کرد به یادآوری مطالب و صرفه‌جویی در وقت؛ همچنین توانایی فرد را برای بازگویی و ارائه‌ی مطالبی که خوانده بود بالا می‌برد.^۴

از دیدن دست‌خط‌های کامبیز لذّت خاصی می‌برم. خوش‌خط، منظم و مرتّب هستند. کامبیز از کتاب‌هایی که می‌خواند، خلاصه‌ای هم تهیه می‌کرد، نکاتی را که برایش جالب بود، یادداشت می‌کرد و بخشی از دست‌نوشته‌های کامبیز را همین خلاصه‌ها تشکیل می‌دهند.^۵

«عربی»، زبان دین ما

در دفتر نشر فرهنگ اسلامی با استادی آشنا شدم به نام محمدعلی عابدی. متخصص زبان

عربی بود و هزاران صفحه از متون عربی را به فارسی برگردانده بود. کامبیز که از جبهه برگشت از استاد عابدی برایش گفتم و با هم رفتیم پیش ایشان. یادش به خیر! چه قدر کامبیز را دوست داشت.^۶

خواندن زبان عربی برای من و کامبیز موضوعیت داشت. یعنی یک کار «فرعی» و «باری به هر جهت» نبود. عربی زبان دین ما بود و ما اگر می‌خواستیم دین خودمان را به طور تحقیقی بشناسیم ناگزیر بودیم به نحو احسن، عربی بخوانیم. کامبیز تشنه‌ی خواندن و فهمیدن قرآن بود؛ به عربی بها می‌داد تا بتواند بهتر قرآن را بخواند و بفهمد.

وقتی از استاد عابدی و جلساتش که در «نشر فرهنگ انقلاب» برگزار می‌شد، برای کامبیز تعریف کردم، اولین چیزی را که سعی کرد، در موردش معلوماتی به دست بیاورد خط فکری استاد و شیوه‌ی تدریسش بود.^۷

«نشر فرهنگ انقلاب» انتهای کوچه‌ی باریکی نزدیک میدان بهارستان، توی یک خانه‌ی قدیمی دو طبقه واقع شده بود با حیاطی از آجرهای خشتی، و حوضی که وسط حیاط بود. تجهیزات و امکانات خاصی نداشت اما جای باصفایی بود. اتاق‌هایی داشت به شکل نعل‌اسب که محل تشکیل جلسات ما بود و می‌شود گفت شبیه حجره‌های مدارس علمیه بود. کلاس‌های درس ما هم دو نفره و سه نفره و چهار نفره برگزار می‌شد. روش تدریس هم به سنت طلبگی بود: من امروز آموزش می‌گرفتم و فردا باید به دیگری که جدید آمده بود، آموزش بدهم. کامبیز از این فضا و استاد عابدی خیلی خوشش آمد و شروع کردیم آن‌جا با هم عربی خواندن.^۸

استاد عابدی، تدریس زبان عربی و آشنا کردن جوان‌ها را با این زبان، بخشی از «فرهنگ انقلاب» و برای خودش یک وظیفه می‌دانست، عاشقانه درس می‌داد، نه تنها به فکر کسب درآمدی برای خودش از این راه نبود، بلکه چه بسا مجبور بود هزینه‌هایی را هم متحمل بشود! ایشان روزگارش با دشواری می‌گذشت، دیابت داشت و مجبور بود انسولین تزریق کند. با این وجود برای ما که سر ظهر آن‌جا بودیم ناهار هم درست می‌کرد و با هم می‌خوردیم. غذایی هم که به ما می‌داد عمدتاً آش بود. زندگی ساده‌ای داشت، به قول معروف «زندگی طلبگی»! بعد با همان حالی که داشت باز هم بلند می‌شد می‌رفت کردستان تا با معلومات قرآنی و دینی‌اش و خصوصاً با مطالعاتی که در مورد سید قطب عالم برجسته اهل سنت و کسانی چون او کرده بود روی جوان‌های کرد تأثیر مثبت بگذارد و آن‌ها را از دشمنی با انقلاب و اسلام بازدارد. او به معنای دقیق کلمه «معلم» بود و هر

کجا هم بود «معلمی» می‌کرد.^۹

به‌جز کامبیز در جلسات استاد عابدی بچه‌های دیگری هم بودند یا بعداً تحت تأثیر استاد و آن فضای دوست‌داشتنی به جمع اضافه شدند که هر کدام الآن جایی مسئولیت علمی و آموزشی دارند و منشاء خدمات خوبی به کشورند. مثلاً خانم غفاری که دکترا گرفته‌اند و الان از استادان دانشگاه الزهرا هستند، آقای محسن ناصری که دکترای پزشکی خودشان را گرفته‌اند و از متخصصان حاذق و برجسته‌ی طب سنتی و از استادان دانشگاه شاهد هستند، آقای ابوالحسنی که استاد دانشگاه تربیت مدرس هستند و بقیه‌ی دوستان آن جلسه هم به همین ترتیب.

سال‌هاست آقای عابدی از دنیا رفته، خدا رحمتش کند ما هرچه از زبان عربی بلدیم مدیون ایشان هستیم. ایشان بود که ما را با تفاسیر قرآن کریم و بسیاری از منابع حدیثی آشنا کرد.^{۱۰}

کامبیز، جلسات حاج آقا تهرانی و خودسازی

خدا می‌داند جلسات حاج آقا مجتبی تهرانی چه مشکلاتی را از پیش پای چه کسانی برداشت و چه برکت‌هایی را نصیب چه جان‌های مستعد و آگاهی کرد. فضای آن روزها خیلی سیاسی بود، در حالی که ما نیازهای دیگری هم داشتیم. ما با شنیدن صحبت‌های دلنشین و ارزنده‌ی حاج آقا مجتبی نیاز خود را به داشتن «تفکر مذهبی» رفع می‌کردیم. ما نیاز به کسی داشتیم که در دست‌رسان باشد و بتوانیم چهره به چهره بعضی نکات جاری و روزمره‌ی زندگی خود را با او در میان بگذاریم. کسی که بتواند عقربه‌ی قطب‌های وجودمان را درست به سمت هدف اصلی‌مان - که داشتن یک زندگی خداپسند بود - تنظیم کند. ممکن بود طول بعضی گفت‌وگوهایی که فرصت می‌شد لابلای جلسات، با حاج آقا مجتبی داشته باشیم به چند دقیقه هم نرسد، اما مسیر چند ماه زندگی ما را ترسیم می‌کرد و درست هم ترسیم می‌کرد.

کامبیز و مریم هم هر دو از جلسات حاج آقا مجتبی به طور جدی تأثیر می‌پذیرفتند و بخشی از عطش روح تشنه‌شان را سیراب می‌کردند.^{۱۱}

معلمی کردن کامبیز

جالب بود که کامبیز برای تدریس سر کلاس‌هایی می‌رفت که دانش‌آموزانش به لحاظ سنتی خیلی تفاوتی با خودش نداشتند. تدریس تعلیمات دینی دبیرستانی‌ها در آن سال با توجه به فضای اعتقادی و سیاسی خاصی که بچه‌ها را خیلی بزرگ کرده بود، کار راحتی نبود و واقعاً بنیه‌ی علمی می‌خواست که کامبیز داشت.^{۱۲}

۱۴۳

۶. ه. ان
۷. ه. ان
۸. ه. ان
۹. ه. ان
۱۰. ه. ان
۱۱. زراع راوی: حیدر احمدی
۱۲. متولیان راهی: شهید
ملک‌شاه امران.
ملیحه همسر
شهید

یادم هست برادر یکی از دوستانم شاگرد یوسف بود و توی همان دوره او هم عازم جبهه شد. وقتی به کامبیز گفتم: «فلانی هم رفت، جبهه!» کامبیز افسوس خورد و گفت: «بین! شاگردان ما از ما جلو زدند و ما هنوز مانده‌ایم!»^{۱۳}

کامبیز خیلی خوش‌رو بود. پادگان هم که دیدن کامبیز رفته بودیم، خوش‌رویی همیشگی خودش را داشت. ولی در عین حال من احساس کردم کمی ناراحت است. پرسیدم: «چی؟ گرفته هستی.»

گفت: «آخر همین جور ما را معطل نگه داشته‌اند و نمی‌فرستند جبهه.»
ظاهراً نیروی زیادی آمده بود و مجبور شده بودند آن‌ها را همان‌طور توی پادگان نگه دارند.

به کامبیز گفتم: «چیزی می‌خواهی برایت بیاوریم؟»
گفت: «چرا! اگر زحمت زیادی نیست چند جلد کتاب داستان بچه‌گانه، برابم بیاور.»
با تعجب پرسیدم: «برای چی می‌خواهی؟!»
گفت: «من این‌جا یک دوستی پیدا کرده‌ام که شاگرد نانو است. دو سه کلاسی سواد داشته، اما چون تمرین نکرده و کسی نبوده با او کار کند، آموخته‌هایش را از یاد برده. حالا من تا این‌جا هستم می‌توانم کمک کنم دوباره آن‌چه را بلد بوده، به یاد بیاورد.»
بعدها فهمیدم، مدتی را که توی پادگان بوده، بیکار مانده و برای افراد آن پادگان کلاس قرآن گذاشته و برای کم‌سوادها و بی‌سوادها هم کلاس سوادآموزی گذاشته است. کامبیز وقتی هم مثلاً بی‌کار بود، کلی کارهای مفید انجام می‌داد.^{۱۴}

«نویسندگی» یعنی یک جور «معلمی»

کامبیز دوست داشت کارش در ارتباط با کتاب و نویسندگی باشد. به عرصه‌ی مکتوب اعتقاد خاصی داشت. کار در مورد کتاب را حتی به معلمی ترجیح می‌داد. شاید برای این‌که فکر می‌کرد، نویسندگی یک‌جور معلمی است که بُردِ بیش‌تری دارد. البته نیاز جدی جامعه هم به کتاب‌های خوب که آن روزها نسبتاً کم بود لابد روی این موضوع تأثیر داشت.^{۱۵}

حرف می‌زدیم به خرج خودمان!

در دبیرستان دانشگاه ملی مجله‌ای داشتیم به اسم «انسجام». مقالاتش را من و کامبیز و بچه‌های دیگر زیر نظر آقای ناصری می‌نوشتیم. تکثیرش هم با من بود. هر شماره حدود سیصد نسخه از آن را با کمک دستگاه‌های فتوکپی آماده می‌کردم و دست بچه‌های دبیرستان می‌رساندیم. همه‌ی هزینه‌های مجله هم با خودمان بود. کاملاً خودکفا بودیم.^{۱۶}

۱۳. هـ. ان
۱۴. هـ. ان
۱۵. هـ. ان
۱۶. الجیان (دوست شهید).
۱۷. مخدمی (هم‌دیرستانی شهید).
۱۸. طیب‌زاده (دوست شهید).
۱۹. فتوحی کل ذی بربر خنی
۲۰. قَدْ أَفْلَحَ مَنْ سَلَكَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
مُصْطَفَىٰ ج ۴؛ صفحہ ۱۵۰
۲۱. الجیان (دوست شهید).
۲۲. کیوان

نسل کامبیز

از کامبیز فرزندی به یادگار مانده است. دوستان کامبیز، خوانندگان آثارش، بهره‌مندان از تلاش‌ها و مجاهدت‌های خالصانه‌اش و خلاصه همه‌ی ما یادگارهای کامبیزیم. همه‌ی ما به نحوی از او تأثیر پذیرفته‌ایم. آیا همین تأثیرگذاری‌ها نیست که نسلی حتی گاه پربرکت‌تر از نسل ژنتیکی از یک نفر برجای می‌گذارد؟

در مراسم ختم کامبیز که در مسجد جامع نارمک (سمنگان) برگزار شد، می‌دیدم نوجوان‌هایی حدوداً پانزده ساله، با کتاب درسی و کیف مدرسه می‌آیند و می‌روند. نزدیک بود خیال کنم دوستانِ برادر کوچکتر کامبیز هستند که پادم آمد آن‌ها باید شاگردان خود کامبیز باشند؛ آخر او یک معلم خوب هم بود.^{۱۷}

تحصیل تمام عشق!

کامبیز با این‌که می‌توانست در رشته‌ی ریاضی فرد موفق‌تری باشد و به اصطلاح، «ذهنی ریاضی» داشت، اما آمد سراغ رشته‌ی تجربی. من و کامبیز، از قبل از انقلاب همه‌ی فکر و ذکرمان این بود پزشک شویم. جامعه به شدت به پزشک احتیاج داشت و رفع این نیاز به صورت یک آرزوی اجتماعی در کشور درآمد بود. این بود که همه، جوان‌ها را در این مسیر تشویق می‌کردند. کامبیز اگرچه می‌توانست علوم انسانی هم بخواند و قطعاً به‌خاطر قلم زیبا و تخیل فعالی که داشت. موفق هم می‌شد، ولی او دلش می‌خواست پزشک شود. اکنون من سال‌هاست یک پزشک متخصص هستم و در این عرصه، توفیق فعالیت‌های مختلف مدیریتی، علمی و درمانی را داشته‌ام. اتفاقاً شاید به همین دلیل و به‌خاطر مسیری که تا آخرش رفته‌ام بهتر می‌توانم کوچک بودن همه‌ی آن‌چه را برشمردم در مقایسه‌ی با هر گامی که کامبیز در مسیر شهادتش برمی‌داشت بفهمم، ولی نمی‌دانم آیا من و امثال من خواهیم توانست فهمیده‌هایمان را به جوان‌ها به درستی منتقل کنیم یا نه؟ ببینید من شاکر خدا هستم برای همه‌ی نعمت‌هایش، اما نباید از یاد ببریم که «بالای نیکی هر نیکوکاری، نیکی‌ای است تا آن‌که انسان در راه خدا کشته شود، و چون در راه خدا کشته شد دیگر بالای آن نیکی‌ای (و عملی بهتر) نیست.»^{۱۸، ۱۹}



گامبیزو

بچہ ہا

پیوند با آینده!

کامبیز، آینده‌اش را با دستان کوچک و پاک کودکان و نوجوان‌ها پیوند زده بود. او عاشق بچه‌ها بود.

می‌گفت: «من در بچه‌های کوچک صداقت و پاکی خاصی را می‌بینم.» جذب صفا و صمیمیت بچه‌ها شده بود. اگر داستان می‌نوشت برای بچه‌ها بود، اگر کتاب نقد می‌کرد، برای آن‌ها بود، اگر کتابخانه در خانه‌اش راه می‌انداخت برای آن‌ها بود و از همه مهم‌تر اگر جبهه می‌رفت، برای آن بود که در حفظ آینده‌ی این نسل نودمیده، وظیفه و تکلیفی خدایی را پیش روی خود می‌دید. او به همه‌ی بچه‌های ایران و دنیا فکر می‌کرد، به همه‌ی بچه‌های امروز و همه‌ی بچه‌هایی که هنوز پا به این دنیا نگذاشته بودند و می‌خواست برای امروز و فردای همه‌شان بهترین کارهایی را که می‌تواند انجام دهد. به نظر من اگر کامبیز زنده می‌ماند هنرمندی می‌شد که خودش را و همه‌ی توانایی‌هایش را در پهنه‌ی «کلمه» و «نقش» وقف آموزش و رشد بچه‌ها می‌کرد.^۱

منزلی که کتابخانه شد!

کامبیز مهربانی و علاقه‌ی خاصی نسبت به بچه‌های کوچک داشت. با توجه به شرایط خاص تهران پارس و فقر فرهنگی ویژه‌ای که از جهت آگاه‌سازی دیگران و آموزش مفاهیم اسلامی و اخلاقی وجود داشت، کامبیز در همان منزلشان موقعیتی را فراهم کرد تا به بچه‌های محله کتاب بدهد و به مطالعه تشویقشان کند. از کار با کوچک‌ترها استقبال می‌کرد و این کار را یک ضرورت می‌دید. حضورش در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان هم مرتبط با همین تشخیص و علاقه‌مندی بود.^۲

همه چیز برای بچه‌ها

کامبیز در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که کار می‌کرد، در واقع برای بچه‌ها کار می‌کرد، توی مدرسه هم که درس می‌داد، باز سر و کارش با بچه‌های نوجوان بود. کامبیز تدریس و ارتباط با بچه‌ها را خیلی دوست داشت.^۳

مثل آیت‌الله حق شناس!^۴

کامبیز به بچه‌ها خیلی علاقه داشت. معتقدم اگر کامبیز شهید نمی‌شد، حتماً یک نویسنده‌ی ترازِ اوّل کودکان می‌شد.

من در عمرم دو نفر را دیده‌ام که نسبت به بچه‌ها محبت فراوان و خاصی داشته‌اند. یکی مرحوم آیت‌الله حق شناس بود و دیگری همین کامبیز.

پیش از آن که به تهران پارس بیایم، در میدان خراسان سکنی داشتیم. من آن‌جا نحوه‌ی

رفتار مرحوم آیت‌الله حق‌شناس را با بچه‌ها دیده بودم که فوق‌العاده جذّاب بود و همیشه جمعی از بچه‌های کوچک دور و بر ایشان حضور داشتند. کامبیز هم همین‌طور بود. و هر دو چه لطافت روحی عجیبی داشتند.^۵

پسرکی که می‌خواست سینما برود

کامبیز، بچه‌ها را خیلی دوست داشت، خیلی زیاد. در مورد این حال کامبیز خاطره‌ای دارم: پسرخاله‌ای دارم که آن سال‌ها با این‌که خیلی کوچک بود، اما به شکل عجیبی از فضای سالن سینما خوشش می‌آمد و مرتب از ما می‌خواست او را به سینما ببریم. یادم هست، آمده بود خانه‌مان و پیله کرده بود که یکی از ما چند نفر آدم‌بزرگی که آن‌جا بودیم او را به سینما ببریم. بلافاصله بهانه‌ها ردیف شد. هر کدامان کاری داشتیم یا خسته بودیم یا حوصله‌ی سینما را نداشتیم، یا حوصله‌ی پسرخاله‌ی کوچولویمان را نداشتیم یا همه‌اش با هم! هر جور که بود یک‌به‌یک از زیر بار این کار در رفتیم. همین موقع زنگ در را زدند و کامبیز از راه رسید.

تا کامبیز را دیدم بلافاصله پسرخاله‌ام را نشان دادم و به او گفتم: «می‌بریش سینما؟» کامبیز نگفت من تازه از راه رسیده‌ام، نگفت حوصله‌ی سینما رفتن را ندارم، نگفت کار دارم. اصلاً مکث هم نکرد. خیلی راحت پذیرفت و گفت: «البته که می‌برم.» بعد هم دست پسرخاله‌ام را گرفت و او را که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، با خودش برد. به نظر من آن لحظه برای کامبیز چیزی که اهمیت داشت، نشان دادن برق شادی در چشم‌های پسر کوچولویی بود که از کامبیز خواهشی داشت که به دست کسان دیگر برآورده نشده بود. علاقه‌ی کامبیز به بچه‌ها خیلی چیزها را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.^۶

شیرین کردن کام بچه‌های معلول

توی قلّهک، بالاتر از خانه‌مان جایی بود که بچه‌های معلول را نگه می‌داشتند و به آن‌ها رسیدگی می‌کردند. ما برای مراسم ازدواجمان میوه و شیرینی طوری خریده بودیم که مطمئن باشیم کم نمی‌آید. خُب، بعد از تمام شدن مراسم مقدار قابل ملاحظه‌ای شیرینی و میوه زیاد آمد. فردای آن روز پیش خودمان فکر کردیم بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که شیرینی‌ها و میوه‌ها را برداریم و ببریم برای همین بچه‌های معلول. از صحنه‌های جالب و زیبایی که در عمرم دیده‌ام این بچه‌ها بودند که وقتی وارد محل نگهداری‌شان شدیم، آمدند و دور تا دورمان را گرفتند. کامبیز با آن‌ها حرف می‌زد، نوازششان می‌کرد و کامشان را شیرین می‌کرد. با هم صفایی داشتند و شاد بودند. هر دوی ما از این‌که توانسته بودیم ولو خیلی مختصر این بچه‌ها را خوشحال کنیم تا مدتی سرخوش بودیم.^۷

طفلک‌ها!

رابطه‌ی کامبیز با بچه‌ها و نوجوان‌ها خیلی خوب بود. هم بچه‌ها را خیلی دوست داشت و هم با آن‌ها خیلی خوب ارتباط برقرار می‌کرد. توی محیط خانواده‌ی من خواهران کوچکم به شدت مجذوب کامبیز بودند و دوستش داشتند. طفلک‌ها در ماجرای شهادت کامبیز، خیلی متأثر شدند و صدمه دیدند.^۸

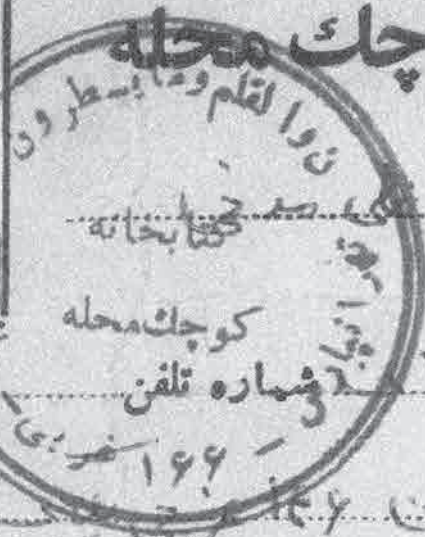
نصیب بچه‌ها!

عجیب این‌که وقتی کامبیز شهید شد، هر وقت بهشت‌زهرها می‌رفتم و برای او خیرات می‌کردم، تقریباً تمام آن‌هایی که سمتم می‌آمدند بچه‌های کوچک بودند. مثلاً خرما یا شیرینی‌هایی را که برای خیرات می‌بردم می‌دیدم همه نصیب بچه‌ها می‌شود. در حالی که اصلاً در ساعاتی که من بهشت‌زهرها می‌رفتم، قاعدتاً آن‌همه بچه نباید آن‌جا می‌بود. اگر این را خودم به چشم ندیده بودم و برایم تعریف می‌کردند، شاید اصلاً باورم نمی‌شد. نمی‌دانم چه طور می‌شد که تقریباً تمام چیزهایی را که می‌بردم بهشت‌زهرها به بچه‌ها می‌رسید.^۹





کتابخانه کوچک محله



نام و نام خانوادگی

کتابخانه کوچک محله

۶۸

کلاس درس

آدرس منزل حیابان ۶

آدرس کتابخانه تهرانپارس - ۱۶۶ غربی - پلاک ۵۵

ملاحظات

کتابخانه
کوچک
محله

کامبیز و کتابخانه‌ی محلّ ما

منزل ما یک خانه‌ی سه‌طبقه‌ی کلنگی بود در خیابانِ گرگان^۱. توی حیاط خانه اتاقتی بود دوده‌گرفته و سیاه و کثیف و درب و داغان که اصلاً غیرقابل استفاده بود.

هنوز خیلی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که یک روز به پدرم گفتم: «اگر اتاقت پایین را تمیز کنم، آن را به من می‌دهید؟»

پدرم که فکر نمی‌کرد چنین همّتی داشته باشم، گفت: «آره!»

من هم خوش و خوشحال دو سه نفر از رفقایم را صدا زدم و با کمک آن‌ها اتاقت را کاملاً تمیز کردیم و آن را تبدیل کردیم به یک کتابخانه‌ی جمع و جور و اسمش را هم گذاشتیم کتابخانه‌ی محلّ. تابلویش را هم زدیم درِ خانه‌مان.

خیلی‌ها ما را مسخره می‌کردند، ولی ما از رو نرفتیم و کتابخانه را گردانیدیم. چهارده یا پانزده نفر هم مشتری پر و پا قرص داشتیم که خُب به نسبت امکانات و شرایط ما خیلی خوب بود. اوایل پدرم اعتراض می‌کرد که: «این‌جا خانه است، پارک عمومی که نیست؟! این کارها چیست می‌کنید؟»

می‌گفتیم: «کار بدی که نمی‌کنیم. بچه‌های مردم را تشویق می‌کنیم کتاب بخوانند.»

می‌گفت: «خُب، بروند خانه‌ی خودشان کتاب بخوانند.»

می‌گفتیم: «نه! دسته‌جمعی یک مزه‌ی دیگر دارد.»

خلاصه پدرم وقتی دید ما محکم پای کار ایستاده‌ایم و مثل این‌که قرار نیست شری از این کار درآید، رضایت داد. پشتیبانی فکری کتابخانه با شوهرعمه‌ی شهیدم، محمداقا بنکدار بود. او سرش می‌شد و به ما می‌گفت چه کتابی را توی کتابخانه بگذاریم و چه کتابی را برداریم. کامبیز و حمید و سعید بهنام - دوست صمیمی‌ام که بعداً شهید شد - هم می‌آمدند کمک. کامبیز از همین‌جا بود که از نزدیک وضعیت و شرایط ما را دید و از این کار خوشش آمد. یک روز از من پرسید: «پسردایی! توی این کتابخانه، چه کار می‌کنی؟»

درباره‌ی شکل کار، رفتارمان با بچه‌ها و پشتیبانی‌هایی که برای کارمان فراهم می‌کردیم و خیلی چیزهای دیگر از ما می‌پرسید. بعد که خوب از همه‌ی جوانب کاری که می‌کردیم خبر گرفت، همّت کرد و او هم کتابخانه‌ای را در منزلشان برای بچه‌ها راه‌اندازی کرد که دیدنی بود.^۲

ایثار یک فرهنگی

کامبیز موجود ایثارگری بود. از خودش می‌گذشت و راحت می‌بخشید، خیلی راحت. اوایل انقلاب بود، با هم یک کتابخانه درست کردیم. اتاقت کامبیز را تبدیل به کتابخانه کردیم. هرچه پول توجیبی داشتیم جمع می‌کردیم و کتاب داستان‌های کوچک می‌خریدیم. اسم

کتابخانه را هم گذاشته بودیم: «کتابخانه‌ی کوچک محله» کامبیز به بچه‌ها نقاشی یاد می‌داد و با آن‌ها شعر کار می‌کرد. برایشان شعر می‌خواند و یادشان می‌داد شعر چه هست و چه جوری باید از خواندن شعر لذت برد. در همان حال کتاب هم به بچه‌ها می‌دادیم و می‌گرفتیم.^۲

یک کتاب‌خانه‌ی کوچک، کارهای بزرگ!

تابستان سال ۱۳۵۹ «کتاب‌خانه‌ی کوچک محله» راه افتاد. گامبیز توی کتاب‌خانه‌اش کارهای مختلفی انجام می‌داد. بچه‌ها می‌آمدند و کامبیز یادشان می‌داد چه‌طور با حرکت‌های ساده‌ی قلم نقاشی بکشند، چه‌طور رنگ‌آمیزی کنند و از این‌جور کارها. کار دیگری که می‌کردیم این بود که می‌نشستیم برای بچه‌ها قصه می‌خواندیم، ولی قصه را تمام نمی‌کردیم و از بچه‌ها می‌خواستیم تا خودشان قصه را تمام کنند. این‌که بچه‌ها با ذوق و معلومات و حس خودشان داستان نیمه‌تمامی را کامل می‌کردند، خیلی خوب بود. بعد هم که قصه را به‌دل‌خواه خودشان تکمیل می‌کردند با آن‌ها وارد گفت‌وگو می‌شدیم که: «خُب! چرا این‌جوری تمام کردید و مثلاً آن‌طور تمام نکردید؟» بچه‌ها از نظر خودشان دفاع می‌کردند و این وسط خیلی صحبت‌های فطری و قشنگی رد و بدل می‌شد. ما معلم‌های آموزش‌نیده‌ای بودیم که سعی می‌کردیم با فکر خودمان ببینیم چه باید بکنیم و چه نباید بکنیم. الان که نسبت به آن دوره معلومات و تجربه‌ی وسیع‌تری به دست آورده‌ام می‌بینم تقریباً از همه‌ی آن‌چه کامبیز در آن کتاب‌خانه انجام می‌داد می‌شود به خوبی دفاع کرد. شاید اصلی‌ترین دلیلش را هم بشود در محبت فوق‌العاده‌ی کامبیز به بچه‌ها دانست و در نگاه آسمانی و ملکوتی‌ای که به تربیت نسل آینده‌ی انقلاب داشت. او می‌خواست در یک محیط غرب‌زده و طاغوتی مثل تهرانپارس آن روزها، به داد بچه‌ها برسد. او سعی می‌کرد به بچه‌ها یاد بدهد به‌موقع بپرسند: «چرا؟» این کلمه‌ی «چرا؟» خیلی کلمه‌ی زیبایی است. بچه‌ها وقتی به‌موقع از ما بزرگ‌ترها می‌پرسند: «چرا؟» ما برای این‌که پاسخ درستی به آن‌ها بدهیم، مجبوریم نگاه و رفتار خودمان را به امور، درست تنظیم کنیم. به نظر من بچه‌ها به دلیل فطرت نیالوده‌ای که دارند در واقع با وجود خودشان بزرگ‌ترهایی مثل ما را تربیت می‌کنند.^۴

فضای «کتاب‌خانه‌ی کوچک محله» کم بود و بچه‌ها توی گروه‌های پنج یا شش نفری می‌توانستند بیایند و بنشینند.^۵

در جریان کار کتاب‌خانه‌ی محله موضوعات مختلف و جالبی پیش می‌آمد. یک‌بار دو تا دختر ۷ یا ۸ ساله عضو کتاب‌خانه شدند؛ آن‌هم با چه عشق و علاقه‌ای. کامبیز هم برایشان

کارت عضویت صادر کرد. ولی روز بعد در حالی که ناراحت بودند و مثل اینکه تنبیه هم شده بودند، آمدند و گفتند: «پدرهای ما اجازه ندادند به این‌جا بیاییم. ما هم آمده‌ایم کارت‌های عضویت خودمان را پس بدهیم.»
 بعد هم کارت‌هایشان را پس دادند و با اندوه خاصی رفتند. کامبیز از برخورد سرسری پدرها و از این‌که برای آن دو دخترچه هیچ کاری نمی‌توانست بکند سخت ناراحت شده بود. ای کاش پدران آن دو دختر به خودشان اجازه می‌دادند بیایند، وضعیت کتاب‌خانه را از نزدیک بررسی کنند و ببینند جوانی که این کتاب‌خانه را راه انداخته چه کاره است، چه‌طوری و چرا چنین کرده است.^۶

کتاب‌هایی که کامبیز دست بچه‌ها می‌داد کتاب‌های مذهبی، قصه‌های قرآنی و این‌طور کتاب‌ها بود. مواظب بود آن‌چه دست بچه‌ها می‌دهد، سالم و در عین حال خواندنی و زیبا باشد. اصولاً در تعاملات فرهنگی و سیاسی، هوشیاری خاص خودش را داشت که به نظر من از تقوای او برمی‌خاست. کامبیز دقت می‌کرد و متوجه بود خام نشود و کلاه سرش نرود. در مورد کتاب‌های مفید، معلومات خوبی داشت و آن‌چه را هم نیاز داشت و نمی‌دانست از کسانی که می‌دانستند می‌پرسید.^۷

یک روز پدر یکی از بچه‌ها که مخالف انقلاب بود آمد توی «کتابخانه‌ی کوچک محله» - کتابخانه‌ای که در واقع خانه‌ی کامبیز بود - و سیلی محکمی توی گوش کامبیز زد و فریاد کشید: «شما به چه حقی این‌جا کتابخانه راه انداخته‌اید و با اجازه‌ی چه کسی بچه‌های ما را از مسیرشان منحرف می‌کنید؟!»
 تجربه‌ی کار با بچه‌ها تأثیرگذاری آن‌ها را روی رفتار و زندگی پدرها و مادرهایشان به خوبی به ما نشان داده بود. خصوصاً سیلی‌ای که آن روز کامبیز خورد، کاملاً به ما اعلام می‌کرد کارمان مؤثر بوده است.

کامبیز هم محکم ایستاد و از کارهای مان دفاع کرد. بعد که آن پدر عصبانی از خانه بیرون رفت، کامبیز که احساساتش هم خیلی جریحه‌دار شده بود ننشست گریه کند؛ از انتقام و تلافی هم نگفت؛ چیزی که گفت این بود: «بهتر است برویم برای کتابخانه‌مان مجوز بگیریم.» به همین دلیل پای کامبیز به انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزی باز شد و با آن‌ها ارتباط برقرار کرد.^۸

کامبیز خلاءها و کاستی‌هایی را که می‌دید با وجود خودش پُر می‌کرد. از جمله‌ی این کاستی‌ها در جامعه‌ی آن روز، وجود معلمان مهربان، متدین، آگاه و هنرمند بود. برای همین بود که سعی کرد خودش معلم خوبی برای شاگردانش باشد. در محله‌ی ما جایی

نمود که کسی حوصله‌ی سر و کله زدن با بچه‌های کوچک را داشته باشد، کامبیز این بار را بر دوش کشید و سعی کرد جای خالی آن را تا جایی که می‌توانست پُر کند. کامبیز دور تا دور اتاقش را قفسه فلزی زده بود و آن را تبدیل به کتاب‌خانه کرده بود. کتاب‌هایی را که متناسب با سن کودکان تهیه می‌کردیم، همان‌جا چیده بود. در این کتاب‌خانه می‌نشست و معلمی می‌کرد. جامعه‌ی آن روز به‌طور برنامه‌ریزی‌شده‌ای از هر مطالعه‌ی عمیق و جدی دور نگه داشته شده بود. جامعه به آگاهی واقعی نیاز داشت. کامبیز هم که تأثیر کار فرهنگی روی بچه‌ها را می‌دانست، به سهم خود می‌کوشید تا بچه‌ها را آگاه کند. کتاب‌هایی که آن روزها در بازار کتاب بود، نوعاً میراث حکومت شاه بود و کتاب‌های خوب و خواندنی کم بود. فکر می‌کنم همین موضوع باعث شد کامبیز به این فکر بیافتد که خودش کتاب برای بچه‌ها بنویسد.^۱

من عضو کتابخانه‌ی کوچک محله بودم!

من عضو «کتابخانه‌ی کوچک محله» بودم. همان کتابخانه‌ای که شهید ملک‌شامران توی خانه‌شان راه‌اندازی کرده بودند. کامبیز حدود هشت سال از ما بزرگ‌تر بود ولی برخوردهایش با ما خیلی گرم و صمیمانه بود و به ما احترام می‌گذاشت. مادرم که در تربیت ما دقت‌های خاص داشتند، با توجه به شناختی که از شهید ملک‌شامران داشتند به ما - من و برادرم علی - اجازه داده بودند عضو کتابخانه‌ی کوچک محله بشویم.^۱

یادم هست یک بار همین کتاب‌خانه‌ی را که نوشته بود - می‌روم برای کرم‌ها لانه بسازم - و هنوز منتشر نشده بود را به من داد تا بخوانم و نظر بدهم. دست‌نوشته بود و من هنوز نمی‌توانستم خط تحریری را بخوانم. خط ایشان بزرگانه بود و من سال اول - دوم دبستان بودم. نتوانستم دقیق آن را بخوانم. وقتی از من پرسید «چطور بود؟»، خجالت کشیدم بگویم نتوانسته‌ام آن را بخوانم. هر چه شهید ملک‌شامران از من پرسید گفتم «بد نبود!» الآن ناراحتم چرا آن‌طوری جوابش را دادم.^{۱۱}

کتابخانه کوچک

نام و نام خانوادگی

۱۵۵

۱. رافی: نوشتن مدنی
همسایه‌ی شهید و عضو
کتابخانه‌ی کوچکی محله.

مان.

آدرس منزل جابلق

کلاس ...



مرد جنگ

بار سوم!

کامبیز سه بار جبهه رفت. بار اول موقعی بود که با هم توی دفتر نشر فرهنگ اسلامی کار می‌کردیم. بار دوم وقتی بود که با هم پیش استاد عابدی عربی می‌خواندیم و بار سوم هم بعد از ازدواجش بود که رفت و شهید شد.

هر بار که می‌رفت جبهه و می‌آمد با تقواتر و کم‌حرف‌تر می‌شد.

یک بخش از عملیات فتح خرمشهر این بود که قوای دشمن پراکنده شوند و نتوانند به طور متمرکز با عملیات رزمنده‌های ما برای آزادسازی خرمشهر مقابله کنند. گروه کامبیز مأموریتشان همین عملیات فریب دادن دشمن بود. آن‌ها موفق شدند دشمن را به سمت دیگری بکشاند و تمرکز آن‌ها را بر هم بزنند. کامبیز در همین عملیات شهید شد.^۱

غرق در زیبایی‌های آفرینش

کامبیز از خاطرات حضورش در جبهه‌ی هویزه تعریف زیبایی داشت. می‌گفت: «رفته بودم وضو بگیرم کنار کانال‌هایی که برای حفاظت در مقابل عراقی‌ها کنده بودیم. ایستاده بودم و به آسمان مغرب نگاه می‌کردم، و به خورشید، و به آسمانِ خون‌رنگِ هویزه.»
 می‌اندیشیدم که: «ای خدا! این مخلوقات تو چه زیبا هستند!»

حال و هوا و صفای دیگری یافته بودم که صدای سوت خمپاره ناگهان مرا از این حالت بیرون آورد. خودم را به زمین انداختم. صدای سوت شدیدتر شد و در هشت متری من منفجر شد و گرد و خاک را برانگیخت. بچه‌ها که شاید انتظار داشتند من تکه‌تکه شده باشم، همه‌همه‌کنان به‌سویم هجوم آوردند و مرا سالم یافتند.^۲

اندوهی متفاوت

کامبیز هر بار که از جبهه، مجروح برمی‌گشت، غصه می‌خورد و ناراحت بود.

وقتی به کامبیز می‌گفتم: «آخر تو برای چی ناراحتی؟! هر کاری که می‌توانستی کرده‌ای دیگر! الان هم که مجروح هستی.»

می‌گفت: «نگو مجروح، بگو رفوزه! این دفعه هم مردود شدم. رفوزه شدم. باز هم مرا رد کردند.»

می‌گفتم: «این‌طوری که تو می‌گویی نیست. چه کسی واقعاً می‌داند، رفتن بهتر است یا ماندن؟!»

اما کامبیز می‌دانست که رفتن برای او بهتر است، فقط نمی‌دانست چه باید بکند تا او را بطلبند و ببرندش.

کامبیز، لابلای صحبت‌های شوخی و جدی‌ای که داشتیم، همه‌اش دنبال سببی می‌گشت که مانع شهادت او شده بود. کامبیز همه‌ی وجود خودش را بارها و بارها زیر و رو می‌کرد،

نیایش را می‌کاوید، به تقصیر و قصورهایی که فکر می‌کرد دارد، می‌اندیشید، به حقوقی که احتمال می‌داد بر گردنش باشد و به هر چیز دیگری که احتمال می‌داد سدّ راهش شده باشد، فکر می‌کرد. و همین جست‌وجوها و تأمل‌ها عاقبت او را به مقصدش که شهادت بود رساند. به نظر من کامبیز برای شهادت برگزیده شده بود.^۳

زخمه‌ی^۴ زخم

یادم هست یک بار کامبیز از مجروح شدنش توی جبهه حرف می‌زد. می‌گفت: «وقتی مجروح شدم، باید برای مداوا، من را به عقب منتقل می‌کردند. من را توی قایق گذاشتند تا عقب بیاورند. همین که مرا توی قایق گذاشتند بی‌اختیار اشک‌هایم جاری شد. هم‌رزم‌هایم از من می‌پرسیدند: «خیلی درد داری؟» و بعد به من می‌گفتند: «تحمّل کن! الآن می‌رسیم بیمارستان.» و من نمی‌توانستم حالم را برایشان توصیف کنم. اشک‌هایم جاری بود و نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم برای چه اشک می‌ریزم. نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم برای دردی که دارم اشک می‌ریزم. نمی‌توانستم حسّ و حالی را که خدا به من داده بود، برایشان بازگو کنم.»

آن موقع که کامبیز داشت تعریف می‌کرد حسّ می‌کردم تا حدودی معنای حرف‌ها و زبان حالش را می‌فهمم. لاقلاً این را می‌فهمیدم که در گفته‌های به‌ظاهر ساده‌ی کامبیز دنیایی از عظمت نهفته است. برای آدم‌هایی مثل او هر زخم یک کارنامه بود و هر کارنامه یک سند، یک نقشه از مسیری که باید رفت و مسیرهایی که باید فرو گذاشتشان. وجود کامبیز با زخم‌هایی که برمی‌داشت، درمان می‌شد، چه آن زخم‌ها درمان می‌شد، چه نمی‌شد. زخم‌ها با خود، گفته‌ها و ناگفته‌های بسیاری دارند. کامبیز تلاش می‌کرد حالتی را به ما منتقل کند و طعمی را بچشانند که از آن دور بودیم و همچنان هم دوریم. من جملات کامبیز را با آن طنین خاص صدایش و آن زیبایی معصومانه و زلالی که در شکل بیانش بود می‌شنیدم، ولی باز هم نمی‌توانستم همه‌ی حسّی را که در کلام کامبیز بود، جذب کنم. الآن که سال‌ها از این موضوع می‌گذرد، و آن حسّها جای خودشان را به یک جور کرختی داده‌اند، گاهی با خودم فکر می‌کنم راستی کامبیز در آن لحظه‌ها به چه چیزی فکر می‌کرد؟ به این‌که چرا زخمی شده بود و شهید، نه؟ آیا فکر می‌کرد دوباره در یک آزمون الهی مردود شده است؟ آیا از این تأسّف می‌خورد که با مجروح شدنش به اندازه‌ی یک رزمنده از تعداد رزمنده‌ها کم شده و هم‌زمانش حالا با نفرات کم‌تری باید با دشمن بجنگند؟ آیا از این ناراحت بود که از فضای جبهه جدا می‌شد و باید بالاجبار مدتی را توی فضای شهر و خانه می‌گذراند؟ آیا به این فکر می‌کرد که شاید دیگر نتواند دوباره به جبهه بیاید؟ آیا به این فکر می‌کرد که تا پایان درمانش، چه بر سر هم‌زمانش خواهد آمد؟ شاید هم به چیز دیگری فکر می‌کرد که همچنان و رای سقّف حدس زدن‌ها و فهمیدن‌های

ماست؟ شاید کامبیز با زخمی که برداشته بود، حالا می‌توانست جور خاصی به خدا فکر کند و با او حرف بزند که تا قبل از آن نمی‌توانست. مناجات‌هایی هست که آدمی فقط با زبان درد و اشک می‌تواند با خدایش داشته باشد. این دست نیایش‌ها خصوصی‌تر از آنی هستند که بتوان بازگویشان کرد. هرچه بود، کامبیز با زخم‌هایش تا خودِ خدا رفت.^۵

رفتن به جبهه بر او واجب نبود

کامبیز مجروح شده بود. ترکش خورده بود توی دستش و جراحتش آن قدر کاری بود که از سربازی معاف شد. یک روز که آمده بود نزد، خواهرانه به او گفتم: «مادرتان از این‌که شما جبهه بروی راضی نیست. مجروح هم که شده‌ای و رسماً از خدمت سربازی معاف کرده‌اند. یعنی از نظر حکومت اسلامی، جهاد دیگر بر تو واجب نیست. ازدواج هم که کرده‌ای و حالا باید خانواده‌ات را اداره کنی. دیگر نرو جبهه، برو به زندگی‌ات برس.» خودم باید می‌دانستم عزیزانی که به جبهه رفته‌اند، آن واقعیت‌های عجیب را دیده‌اند و باطن این عالم را درک کرده‌اند، دیگر حاضر نیستند با بازیچه‌های دنیایی، خودشان را سرگرم کنند.

کامبیز همه‌ی حرف‌های مرا شنید، ولی باز هم عازم جبهه شد. این، بارِ آخری بود که رفت و در همین اعزام هم شهید شد.

منی‌دانم بگویم «خوشبختانه» یا «متأسفانه» ولی هر چه بود حرف مرا گوش نکرد و رفت. خوشا به سعادتش! این‌ها خودشان را اسیر دنیا نکردند. این‌ها واقعیت‌های ملکوتی‌ای را دیده بودند که این‌طور وارد صحنه‌های خطر می‌شدند. معلوم نیست سرنوشت ما چه شود.^۶

کامبیز، انتخاب، جبهه

به کامبیز توصیه می‌کردم که خیلی، جبهه نرود. به او می‌گفتم: «ببین! حیف است تو شهید بشوی! می‌دانی چرا حیفی؟ آخر تو قلمی که داری به درد این نظام می‌خورد. این قلم را هر کسی ندارد. قلم روشنفکران با تمام قدرتی که دارند علیه این نظام و انقلاب است. الآن وظیفه و جهاد تو این است که مطالعه کنی، بخوانی و بخوانی، بنویسی و بنویسی و از انقلاب به تعبیر امروزی‌ها حمایت هنری و اندیشه‌ای کنی. جهاد تو باید یک جهاد هنری و یک جهاد قلمی باشد.»

کامبیز این دست حرف‌هایم را مستقیم نقد نمی‌کرد و جواب نمی‌داد. اما در عین حال از ضرورت حضور در جبهه می‌گفت. بعد هم بلند می‌شد و باز هم می‌رفت جبهه و عملاً معلوم می‌شد چنین حرف‌هایی را قبول ندارد.

کامبیز درست فهمیده بود. واقعاً آن چه «آدم» می‌ساخت، «جبهه» بود. آن چه وظیفه‌ی

اصلی همه‌ی عاشقان انقلاب و امام (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) بود، بودن در جبهه بود. جنگ در رأس همه‌ی امور کامبیز بود، همان‌طور که امام (رَحْمَهُ اللهُ تَعَالَى) می‌خواست.^۷

کامبیز در کردستان

به موازات پیروزی انقلاب اسلامی، محدوده‌ی کارهای مختلفی که به‌عهده داشتم، گسترش یافت. از اوایل سال ۱۳۵۸ حضور من در مدرسه کم‌رنگ‌تر شد. پاییز آن سال که ماجرای لانه‌ی جاسوسی آمریکا پیش آمد، چون جزو دانشجویان پیرو خط امام بودم، بخش قابل توجهی از وقتم را در سفارت می‌گذراندم. بعد هم با آغاز زمستان ۱۳۵۸ عازم سربازی شدم. پس از اتمام دوره‌ی آموزش، در تقسیم نیروها، تهران افتادم. بعد که ماجراهای کردستان پیش آمد، به عنوان افسر عقیدتی سیاسی، در نخستین دوره‌ای که چنین مجموعه‌ای با این عنوان کار خود را شروع کرده بود، عازم سنندج شدم. در واقع در ارتش، به افسران عقیدتی سیاسی، به عنوان نیروهای ویژه‌ی هوادار انقلاب اسلامی و بازوان نظام نگاه می‌کردند. عراق به ایران حمله کرده بود و به جز ماجرای کردستان حالا با موضوع بسیار مهم و حیاتی جنگ در طول صدها کیلومتر جبهه‌ی جنوب و غرب هم مواجه بودیم. هنوز سنندج به آن صورت پاکسازی نشده بود که کامبیز به کردستان آمد. من در پادگان بودم که دیدم کامبیز هم به آن‌جا آمده‌است.

برای بررسی وضعیت و مقابله با گروهک‌های ضدانقلاب به سنندج آمده بود، پسران‌پسران مرا یافته بود و نزد آمدند.

از دیدن او در آن‌جا تعجب کرده بودم. شاید اولین جمله‌ای که به او گفتم این بود که: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟!»

گفت: «آدم دیگر! می‌خواستم بروم جبهه، سر از این‌جا درآوردم.»

یکی دو روز مهمان ما بود. پادگان را نشان دادم، او را به سپاه بردم و وضعیت نیروهایمان را برایش شرح دادم. بازدیدی هم از شهر و قسمت‌های مختلف و حساس سنندج داشتیم.

کامبیز می‌خواست بداند در کردستان بهتر می‌تواند خدمت کند یا در جبهه‌های غرب و جنوب؟

گفتم: «فرقی ندارد. کردستان، جبهه است، جبهه همه‌جایش جبهه است و هر جا هم باشی و بتوانی کار کنی و باری را برداری، خوب است.»^۸

جبهه‌ای که کامبیز برگزید

زمانی که کامبیز به کردستان آمد، من مدیرکل ارشاد اسلامی استان کردستان هم بودم. به کامبیز گفتم: «اگر دوست داری کار فرهنگی کنی، در اداره‌ی ارشاد قسمت‌های مختلفی

۷. راوی: سید سعید لواسانی (دوست شهید).
۸. راوی: علیرضا ناصر (صربی شهید).
۹. ملکشاهمان در دبیرستان.
۱۰. راوی: سید سعید لواسانی (دوست سعید).
۱۱. (بهنواز) مختاروسی زهرا (هم‌دبیرستانی شهید).

است که نیاز به نیروی مطمئن دارد. حاضری بیایی این‌جا؟» گمان می‌کردم کامبیز با استعداد فراوانی که در کارهای فرهنگی داشت، این حیظه را انتخاب خواهد کرد.

کامبیز گفت: «ببینید! می‌توانید مرا بفرستید خط مقدم؟» بعد هم توضیحاتی داد که معلوم شد دنبال کار رزمی است، نه فرهنگی. او به این نتیجه رسیده بود که اولویت اصلی کارهای عملیاتی است. خلاف انتظارم بود و برایم جالب بود! من چنان امکانی را نداشتم که بتوانم کامبیز را به جبهه بفرستم. به کامبیز توصیه کردم برای اعزام، از مسیره‌های رسمی اقدام کند. بعد از آن دیگر کامبیز را ندیدم تا خبر شهادتش به من رسید.^۹

چمران، کامبیز را با خودش برد

کامبیز جذب شهید چمران شد. چمران خیلی پخته و عاقل بود. او، هم خیلی راحت، حرف و شرایط بچه‌هایی نظیر کامبیز را درک می‌کرد و هم شرایط رشد آن‌ها را به خوبی فراهم می‌کرد. زمینه‌ای که شهید چمران در ستاد جنگ‌های نامنظم آفریده بود، کامبیز را جذب کرد و با خود بُرد.

این‌که کامبیز چقدر و کجاها را با شهید چمران بوده، نمی‌دانم؛ اما این را می‌توانم بگویم علی‌القاعده، حتماً با هم بوده‌اند.

علاقه‌ی کامبیز به شهید چمران، بعد از حضورش در جبهه بود نه قبل از آن. شهید چمران در آن روزها چهره‌ی شناخته‌شده‌ای نبود، حتی برای امثال من. ما چمران را توی سپاه می‌دیدیم، اما کسی او را می‌توانست بشناسد که روزها و شب‌ها همسنگرش باشد و این فرصتی نبود که برای بسیاری از افراد پیش آمده باشد.

شهید چمران روحیاتی داشت که با کامبیز نزدیک بود. اول از همه این‌که چمران عاشق خدا بود و عالمانه هم به این عشق رسیده بود، او اهل قلم بود، نقاش بود، شرایط تیپ‌های گوناگون اجتماع را درک می‌کرد، خصوصاً با لبنانی‌ها که وضع حجاب متفاوتی داشتند، سال‌ها زندگی کرده بود. او فرماندهی مقتدر و در عین حال بسیار خاکی و متواضع بود. علاقه‌مندی فراوان کامبیز به شهید چمران برایم قابل فهم است و اگر غیر از این می‌بود، تعجب می‌کردم. اگر زمانی بشنوم کامبیز فقط با یک روز هم سفر شدن یا حتی یک بار هم سفره شدن با شهید چمران، مجذوب او شده؛ اصلاً تعجب نخواهم کرد.^{۱۰}

الگوی کامبیز

کامبیز توی گروه شهید چمران بود. شهید چمران یک الگوی واقعی برایش بود. به هم نزدیک بودند. همیشه از خصوصیات دکتر چمران، تواضعش، قدرت فوق‌العاده‌اش در فرماندهی و ارتباط خیلی صمیمانه‌ای که با افراد زیر دستش داشت، صحبت می‌کرد.^{۱۱}

سر خاک شهید چمران

نوروز سال ۱۳۶۱ با پدر کامبیز رفتیم بهشت زهرا. کامبیز رفت سر خاک شهید چمران که او را خیلی دوست داشت و از او خیلی تأثیر پذیرفته بود.

مدت مدیدی کامبیز سر مزار چمران نشسته بود و نمی آمد. توی عالم خودش بود. گریه می کرد و با شهید چمران حرف می زد. همان جا نشسته بود و اصلاً گویی از یاد برده بود من و پدرش منتظر او هستیم. حالت خاصی پیدا کرده بود که مثل آن را از او ندیده بودم. برادرم از آمریکا تمام نوارهای سخنرانی های دکتر چمران را برایمان فرستاده بود و همه ی ما شهید چمران را دوست داشتیم. ولی دل بستگی شدید کامبیز به او، چیز دیگری بود. این وابستگی و دل بستگی ماهیتی داشت که نمی توانست فقط از دیدن نوشته ها و شنیدن سخنرانی های او حاصل شده باشد.

کامبیز از چمران با من حرف نزده بود، ولی با توجه به زمان، مکان و موقعیت های حضور کامبیز در جبهه، فکر می کنم او را از نزدیک دیده بود. من هرگز نفهمیدم کامبیز با چمران چه گفت و از او چه خواست، ولی هر چه بود، چند هفته ی بعد - پیش از آن که نخستین سالگرد شهادت چمران برسد - کامبیز همسایه ی دائمی او شد.^{۱۲}

از پرده ی زخم، گذشت!

کامبیز بعد از این که چند بار مجروح شده بود، خصوصاً به خاطر دستش دیگر از طریق رسمی مثلاً به عنوان خدمت سربازی نمی توانست به جبهه برود. یعنی مطابق مقرراتی که وجود داشت، او را نمی بردند. مریم هم این را می دانست، ولی در عین حال کامبیز به او گفته بود: «اگرچه به خاطر معلولیتی که پیدا کرده ام اجازه نمی دهند به جبهه بروم، ولی من خودم دم می خواهم بروم.»^{۱۳}

آزمایشی برای مریم و خانواده اش

برای هر جوانی، «ازدواج» یک دوره ی جدید و مهم از زندگی است. نه تنها ازدواج از این جنبه برای کامبیز مهم بود، از جنبه های دیگر هم برایش اهمیت داشت. یکی این که کامبیز همسرش را به معنای دقیق کلمه «انتخاب» کرده بود و خدا همسری هم فکر و هم راه، روزی او کرده بود. یک نکته ی دیگر این بود که کانون خانوادگی خود را مستقل از پدر و مادرش سامان داده بود و به همین دلیل به طور خاص تری از آن مواظبت می کرد، موضوع سوم این بود که کامبیز به خانواده ای ملحق شده بود که از ته دل دوستشان داشت. همدلی کامبیز با پدر و مادر خاتمش - در یک فاصله ی کوتاه چندماهه - مثل یک رابطه ی صمیمانه ی چند ساله بود. کامبیز در این شرایط پای بند خانه ی عاشقانه ای که مسئولانه بنا کرده بود و خانواده ی جدیدش نشد و رفت جبهه. این موضوع خیلی مهم است، آیا امروز

می‌شود واقعاً این حال و احوال را - همان‌طوری که بود - فهمید و به دیگران منتقل کرد؟^{۱۴}

کامبیز به من نگاهی کرد و گفت: «می‌خواهم بروم جبهه.»

گفتم: «من از اوّل هم می‌دانستم تو اهل ماندن نیستی! می‌دانستم بالاخره می‌آیی و می‌گویی می‌خواهی بروی.»

کامبیز ساکت، همچنان نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا بقیه‌ی حرفم را بزنم. در واقع او با سکوتش، برای آن‌که به جبهه برود، از من اجازه می‌خواست.

گفتم: «من رفتن تو را از همان اوّل قبول کرده بودم، از همان «بله‌ای» که سر عقداًمان به تو گفتم. حالا هم سر حرفم هستم. هر طور خودت می‌خواهی.»

گفت: «می‌خواهم بروم.»

گفتم: «برو به سلامت!» و کامبیز رفت.^{۱۵}

در مورد اعزام کامبیز به جبهه، من دو مریم بودم: یکی مریمی که با «اعتقادات و

منطقش» به موضوع جبهه رفتن کامبیز نگاه می‌کرد و مطمئن بود او باید برود؛ یکی هم

مریمی که «با قلب و روحش» کامبیز را دوست داشت و از این منظر به رفتن کامبیز به جبهه نگاه می‌کرد.

من - هر یک از این دو مریم که بودم - هرگز سدّ راه کامبیز نشدم. مریمی که با استدلال و

منطق سر و کار داشت، پذیرفته بود کامبیز باید به جبهه برود، حتّی اگر به شهادت برسد.

مریمی هم که همسر کامبیز بود و با تمام وجود او را دوست داشت، اگرچه ته قلبش راضی

به رفتن کامبیز نبود، اما چون کامبیز خودش جبهه را برگزیده بود، باز هم به او اجازه‌ی

رفتن می‌داد.

پدر و مادر کامبیز به من می‌گفتند: «اگر تو به کامبیز اصرار می‌کردی جبهه نرود، نمی‌رفت.»

و من نمی‌توانستم به این دو عزیز بقبولانم که اگر مریم این حرف را به کامبیز می‌زد و

سدّ راه او می‌شد، دیگر مریم نبود؛ و اگر کامبیز این حرف را می‌پذیرفت و می‌ماند، دیگر

کامبیز نبود.

به پدر و مادر کامبیز می‌گفتم: «حتّی اگر من هم به کامبیز اصرار می‌کردم، باز هم او

می‌رفت.» و آن‌ها نمی‌توانستند قبول کنند. و همین موضوع خوره‌ی روحشان شده بود و

مثل یک قطعه آهن در حال ذوب وجودشان را از درون می‌گذاخت. آن‌ها نمی‌خواستند یا

نمی‌توانستند رضا به قضا بدهند و تن به تقدیر الهی بسپارند. بیش‌ترین لطمه را هم به نظر

من از همین نقطه خوردند. اصلی‌ترین عامل به هم ریختگی روحی خانم ملک‌شامران هم

به نظر من همین موضوع بود.^{۱۶}

زمانی که کامبیز تصمیم گرفت مجدداً به جبهه برود، پدر و مادرم در کرمانشاه بودند. مادر کامبیز تلفنی با ایشان صحبت کرد و گفت: «کامبیز می‌خواهد برود جبهه، ولی ما راضی نیستیم. شما به کامبیز بگویید نرود.» من همان‌جا قلبم هُری ریخت پایین. به دم برات شده بود کامبیز می‌رود و دیگر نمی‌آید. ولی پدرم خیلی محکم و قاطع گفت: «از نظر ما اشکالی ندارد و اگر این احساس وظیفه در او هست، برود.»^{۱۷}

تقریباً شانزدهم اسفند ماه سال ۶۰، مریم و کامبیز رفتند به منزل مشترکشان. مختصر و سالی هم داشتند که بردند و توی خانه چیدند. حدود دو هفته از زندگی مشترکشان گذشته بود که مریم و کامبیز روز بیست و هشتم اسفند با هم به نماز جمعه می‌روند. امام‌جمعه آن روز آقای خامنه‌ای بودند و ضمن خطبه‌ای که خواندند راجع به جبهه صحبت کردند و خطاب به جوان‌ها گفتند: «هزاران جوان مسلمان از تمام گوشه و کنار این کشور به شوق و عشق جان‌بازی و فداکاری به طرف جبهه‌ها سرازیر شده‌اند. باز هم بسیاری مایل‌اند بروند و من به آن‌ها می‌گویم بروند؛ مخصوصاً جوانان کارآزموده و دوره دیده.»

مریم می‌گفت: تا آقای خامنه‌ای این حرف‌ها را زدند من از دم گذشت که الآن کامبیز به فکر رفتن به جبهه خواهد افتاد. همین‌طور هم شد. وقتی آمدیم بلافاصله کامبیز گفت: «من باید بروم جبهه.»^{۱۸}

گویا پدر کامبیز، عباس آقا، با پدرمان که آن روزها کرمانشاه بود، تماس گرفته بود و گفته بود: «کامبیز می‌خواهد دوباره برود جبهه. شما لطفی کنید و تا حرفی از رفتن به جبهه زد، به او بگویید مریم خانم را توی خانه‌تان حاضر نیستید راه بدهید. من هم همین حرف را به او می‌زنم. بگذارید کامبیز بفهمد که حالا مسئولیت مریم فقط با خود اوست. کامبیز اگر مطمئن شود مریم خانم تنها می‌ماند و به او سخت و دشوار می‌گذرد، حتماً همسر تازه‌عروسش را تنها نمی‌گذارد و برود.»

پدرم از عباس آقا عذرخواهی کرده بود و گفته بود: «من نمی‌توانم چنین حرفی به کامبیز بزنم. کامبیز جوان عاقلی است. او خودش می‌داند تکلیفش چیست. ولی حتماً به او خواهم گفت پدر و مادرت را راضی کن و بعد برو.»^{۱۹}

قرآن به کامبیز گفت: همان!

ارتباط کامبیز با قرآن، ارتباط نزدیک و جالبی بود. کامبیز که می‌خواست برود جبهه، با مخالفت شدید پدر و مادرش مواجه شد. خصوصاً اختر خانم، مادر کامبیز، شب و روز می‌گریست و آرام و قرار نداشت. گویی می‌دانست این‌بار اگر کامبیزش برود، دیگر او را

۱۷. راوی: مهوش متولیان (خواهر شهید ملک‌شامران).
 ۱۸. راوی: ملیحه متولیان (خواهر شهید ملک‌شامران).
 ۱۹. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۰. با این قرآن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۱. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۲. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۳. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۴. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۵. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۶. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۷. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۸. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۲۹. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۰. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۱. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۲. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۳. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۴. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۵. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۶. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۷. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۸. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۳۹. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۰. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۱. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۲. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۳. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۴. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۵. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۶. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۷. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۸. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۴۹. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»
 ۵۰. در قرن کریم این دو آیه مضمون آمده است: «... أَمْوَالِكُمْ وَاُولَادِكُمْ فَتَنَةٌ مِنَ اللَّهِ عَزِيزٌ عَدِيمٌ»

نخواهد دید. التهاب و ناراحتی مادر کامبیز، کار را به جایی رساند که کامبیز مکث کرد. او می‌خواست برای خدا و برای انجام یک وظیفه‌ی الهی به جبهه برود، و حالا روبرو شده بود با این حال پریشان مادر و آن همه سفارش‌هایی که در نگاه دینی ما برای رعایت حال مادران شده است.

کامبیز هم به شأن و عظمت مقام مادر در نگاه اسلام وقوف داشت و هم مادرش را بسیار دوست داشت و برای مادرش - به تعبیری که خود خانم ملک‌شامران هم داشت - «مادری» می‌کرد. حُب، خیلی طبیعی بود دست و دلش بلرزد. این‌جا بود که به نظر کامبیز به خدایش گفت: «خدای من! راه درست را به من نشان بده! چه کنم؟ مادرم را با این بی‌تابی و پریشانی، بگذارم و بروم یا همانم؟» بعد، استخاره کرد. آیه‌ای آمد که می‌گفت: «... أَمْوَالِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ فَتَنَةٌ ...» و می‌گفت: نزد خداست «أَجْرٌ عَظِيمٌ».^{۲۰}

پیش هم بودیم که کامبیز از قرآن راهنمایی خواست و وقتی این آیه آمد، بلافاصله آن را به ما نشان داد و گفت: «ببینید! قرآن هم می‌گوید من وظیفه‌ام این نیست این‌جا همانم».^{۲۱}

نکن ای صبح، طلوع!

شب که صبح «اعزام» بود، اصلاً نخواستیم. کیف وسایل کامبیز را با هم بستیم. خانه را جمع و جور کردیم. با هم قرآن خواندیم، دعا خواندیم و نمازمان را به جماعت - یک جماعت دو نفره - برگزار کردیم. با هم حرف زدیم، خیلی حرف‌ها بود که داشتیم و به هم نگفته بودیم.

کامبیز بعضی کارهایی را که باید به انجام می‌رساند و فرصت نکرده بود، یکی یکی برایم می‌گفت تا چیزی را جا نگذارم و از طرف او همه‌شان را انجام بدهم. دیگر کم‌کم وقت رفتن کامبیز رسید.

صبح که شد، با هم رفتیم لانه‌ی جاسوسی، یعنی محل سفارت سابق آمریکا در تهران، که حالا محل اعزام بچه‌های رزمنده به جبهه بود.

کامبیز را بدرقه کردم به این امید که می‌رود و سالم برمی‌گردد. خیلی لحظه‌ی سختی بود. ما حتی بیست روز هم نمی‌شد که ازدواج کرده بودیم. کامبیز رفت و من دیگر به خانه‌مان برنگشتم. تحمل خانه بدون کامبیز خیلی سخت بود. از همان‌جا رفتم منزل پدرم.^{۲۲}

... تا گم نشوم!

برای ملاقات کامبیز به پادگان اهواز رفته بودیم. وقتی با لباس نظامی آمد، خیلی دیدنی شده بود. دیدم جلوی لباسی که تن کرده است نوشته «کامبیز ملک‌شامران اعزامی از تهران، تیپ فلان» پشت لباسش، روی آستین‌ها و شلوارش و حتی روی کلاهش هم همین را نوشته بود. یاد بچه‌های دانش‌آموز ابتدایی افتادم که اسمشان را روی لباسشان می‌نوشتند

تا گم نشوند. پیش خودم فکر کردم فرصت خوبی است کمی سر به سر کامبیز بگذارم. به او گفتم: «می ترسیدی گم بشوی که این طور روی همه ی گوشه و کنار لباس، اسم خودت را نوشته ای؟!»

تبسم خاصی کرد و گفت: «نه، مینا خانم! این دستور فرماندهی است. آخر گاهی بدن بچه ها تکه و پاره می شود و وقتی می خواهند جسدشان را جمع کنند، نمی توانند پاره های یک بدن را از دیگری تشخیص بدهند. اما این جوری، دیگر، می توانند سر در بیاورند کدام تکه، مال کدام بدن است و جسد هر کس را درست جمع کنند.»^{۲۳}

آخرین دیدار

بهار ۱۳۶۱ بود. به جز همسر کامبیز، مینا و ملیحه خواهرانم هم هر دو جبهه بودند. رفته بودند جنوب. بعد هر سه توی اهواز همدیگر را پیدا کرده بودند. ملیحه از اهواز آمد و خبر داد کامبیز را چه جوری پیدا کرده اند و این که کجاست و چه می کند. خیلی دم می خواست من هم می توانستم دوباره کامبیز را ببینم. ملیحه گفت: «خُب، این که کاری ندارد! بلند شو برویم اهواز!»

هنوز دو سه هفته از رفتن کامبیز به جبهه نگذشته بود که هوای دیدنش را کرده بودم. با ملیحه راه افتادیم و رفتیم اهواز. توی اهواز فامیل داشتیم. رفتیم خانه شان. کامبیز هم آمد آن جا. دوباره هم را دیدیم.

کامبیز می گفت نیروهای ما، یک پادگان عراقی را گرفته اند و می خواهند کار حفاظت از آن را به گروهی بسپارند که او هم عضوشان بود. ولی کامبیز راضی نبود. می گفت: «هیچ کدام از بچه های ما تمایلی به این کار ندارند. همه ی ما آمده ایم برویم خط مقدم، آن وقت این ها ما را می خواهند پشت جبهه نگه دارند!»

یک نصف روز را پیش هم بودیم، فقط یک ناهار! بعد کامبیز رفت پادگان و ما هم برگشتیم تهران. این، دیگر آخرین ملاقاتمان بود، تا وقتی که من جسد کامبیز را در تهران دیدم.^{۲۴}

کامبیز توی آخرین صحبت هایی که با هم داشتیم، همان سفارش های همیشگی را داشت و برایم می گفت این ایامی را که جبهه است، یا اگر بعداً شهید شد، با خانواده ی خودم و خانواده ی او چگونه باید رفتار کنم تا سر بارشان نباشم، بتوانم فعال باشم و به آن ها کمک بدهم.

خصوصاً برای تقویت روحیه ام، مرا تشویق می کرد نماز شب بخوانم. می گفت: «خواندن نماز شب را - ولو مختصر هم باشد - شروع کن!»^{۲۵}

۱۶۷

۲۳. متولیان
راوی: میسنا
(خواهر همسر
ملکشامران)
شهادت
۲۴. راوی: مریم متولیان
(همسر شهید ملکشامران)
۲۵. هـ



زهی رزم،

خوشا زخم

گزیده‌ای است از یادداشتهای روزانه‌ی شهید کامبیز (یوسف) ملک‌شامران، که خاطرات و وقایع بخشی از دوران حضور او در جبهه‌های نبرد و سپس روزهای جراحی و بهبودش را از سیزدهم مرداد تا سیزدهم آبان‌ماه ۱۳۶۰ در بر می‌گیرد.



به نام خدا

سه شنبه ۱۳ مرداد ۱۳۶۰:

امروز وارد اهواز شدم و یکسره به اردوگاه شهید جلالی رفتم. بعد از ظهرش اصغر هم رسید. همین روز عصر بیژن^۱ را که در اردوگاه مبارزان (سعدی) بود، در مدرسه شهید جلالی ملاقات کردم و به اتفاق اسماعیل و رسول (هندی‌نژاد) به شهر رفتیم و جایتان خالی آب طالبی زدیم. خیلی دلم می‌خواست با بیژن، یک جا می‌افتادیم. او کجاست و من؟

چهار شنبه ۱۴ مرداد:

استقرار در اردوگاه شهید جلالی.

برای تحویل گرفتن جسد برادری از برادران بوشهر که شهید شده بود به بیمارستان جندی‌شاپور رفتیم. او تنها فرزند خانواده بود که از راه ماهیگیری به خانواده‌اش کمک می‌رساند و در مالکیه^۲ موقع تحویل غذا بر اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شده بود. واقعاً تأسف آور است.

اصغر مرتب پیشنهاد می‌کند که بانم و در قسمت فرهنگی کار کنم. مرتب می‌گویند هوای نفست ترا به سوی جبهه می‌خواند که زیر بار نرفتم.

پنجشنبه ۱۵ مرداد:

استقرار در اردوگاه شهید جلالی.

زیر بار نمی‌روم و تصمیم به رفتن به جبهه دارم.

جمعه ۱۶ مرداد:

کار پاکسازی در مدرسه شهید جلالی.

در مسجد، آیات منتخب قرآن را برای بچه‌ها و رزمندگان می‌خواندم.

شنبه ۱۷ مرداد:

شب بیرون در حیاط و هوای آزاد خوابیدیم که خوب کار خطرناکی هم بود. گرمای هوا خیلی زیاد است.

امشب تجهیزمان کردند. اول «آر پی جی هفت» گرفتم بعد یکی از بچه‌ها که فرمانده

سابق سپاه شیروان بود گفت من پایم درد می‌کند و نمی‌توانم «تیربار» بکشم. تیربار را

تحویل گرفتم و آر پی جی را به او دادم. فرقی که نمی‌کند. در هر دو صورت باید با آن برای

خدا جنگید.

شب تا حدود دوازده و نیم، اسلحه را تر و تمیز و مرتب می‌کردم. طرز کار با پوکه‌کش و باز کردن و بستنش را هم خوب یاد گرفتم.

یکشنبه ۱۸ مرداد:

امروز اولین روز استقرارمان در طراح^۲ است. به محض ورودمان عراقی‌ها با خمپاره‌پذیرایی کردند. بطور موقت درسنگر بچه‌های دیگر مستقر شدیم تا بعداً برای خودمان سنگر بسازیم. سرپرست گروهان استاد بنا^۳ است. صبح با یک کامیون ارتشی تا کوت^۴ آمدیم و از کوت با سیمرغ^۴ راهی طراح شدیم. در آنجا همه‌اش سراغ بیژن را می‌گرفتم. به محض رسیدن ما عده‌ای از بچه‌ها آن منطقه را ترک کردند. امروز صبح در قسمت مهدی^۲ «ستاد فرماندهی»، دو تا از بچه‌ها بر اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شده‌اند. پریشب هم بچه‌ها یک تک خوب و حسابی به عراقی‌ها زده‌اند. کانال باریکی که عراقی‌ها کنده‌اند مبهوت‌مان کرد. یکی از بچه‌ها می‌گفت با یک دستگاه خاک‌کنی کامپیوتری اینجوری کنده‌اندش. عراقی‌ها هرگز فکرش را هم نمی‌کردند که اینجور شکست بخورند.

دوشنبه ۱۹ مرداد:

دست بکار سنگر سازی شدیم اگرچه بچه‌ها می‌خواهند تا حدی از زیرش در بروند. سعی می‌کنم اخلاق درستی نشان بدهم. با وجود آنکه لایقش نیستم پیشنهاد ایستاده‌ام. اما می‌خواهم هر جور شده از زیرش در بروم. بچه‌ها یک توالی درست کرده‌اند. اما وضع بهداشتی و نفرات اینجا خوب نیست. باد گرم پاها را هم می‌سوزاند. یخچال بزرگ «جهاد» یخ‌ها را در دل خود جا داده. وضع تدارکات عالی است. غذا مرتب می‌رسد.

سه شنبه ۲۰ مرداد:

امروز کار سنگرسازی تمام شد. الحق که سنگر خوبی است، منتها در ورودیش تکمیل نشده. دو شب است هوا بشدت سرد می‌شود و ما یخ می‌کنیم. موضوع عجیبی است.

چهارشنبه ۲۱ مرداد:

شب عراقی‌ها حمله کردند. البته فقط مانورش بود. به محض شروع حمله بچه‌ها را صدا کردم که به داخل سنگر بپرند و خودم هم تیر بار را آماده کردم و فهمیدم که آمادگی لازم را نداشته‌ام. وقتی به داخل سنگر پریدم، درست در جایی که خوابیده بودیم، خمپاره‌ای پایین آمد و منفجر شد. هنوز دارای فرماندهی برای منطقه نیستیم.

بوی لاشه مرده یکی از این شب‌ها شدت آزارمان داد. کنار سنگرمان چند مین منور خنثی شده هست. در ضمن مهمات زیادی بدون حفاظ اینجا و آنجا ریخته شده است. سنگر بغل‌مان چند نفر را در خود جاداده که دو تا داود و یک رضای کاوندی تویش است. یکی از داودها لر است و بد دهان اما خیلی با مزه. شب‌ها با پسرخاله استاد بتا (محمد) نگهبانی داریم که پسر خیلی خوبی است.

پنجشنبه ۲۲ مرداد:

امروز صبح در ورودی سنگر را طوری ساختیم که در مقابل اصابت ترکش تا حدی محافظمان باشد. نماز جماعت ادامه دارد. بچه‌ها شب پاس می‌دهند شب دعای کمیل دسته جمعی خواندیم. بچه‌ها در یکی از این روزها با نارنجک ماهی گرفتند و کباب کردند که تکه‌ای هم به مارسید بعد از اینکه فهمیدم چطور ماهی گرفته‌اند، بخاطر آن چیزی که از بیت امال حرام شده بود، از خوردن ماهی پشیمان شدم.

جمعه ۲۳ مرداد:

استقرار در سنگر. صحبتش دعای ندبه را هم برای خود و هم برای رسول و بشیر خواندم. ظهر هم رادیو داستان قشنگی برای بچه‌ها تعریف می‌کرد (از یک معلم و بچه‌ای از بچه‌های کوره‌پز خانه).

شنبه ۲۴ مرداد:

استقرار در سنگر. سنگر تیر بار را تکمیل کردیم. نگهبانی شبانه. امروز که با بیژن به اهواز برگشتیم خانی هم آمده بود. موقع خداحافظی به جای ۳۰۰ تومان طلبی که از او داشتم ۱۵۰ تومان گرفتم و بقیه‌اش را به عنون هدیه نگرفتم. بچه‌ها در مدرسه دوتا دوش درست کرده‌اند. که گاه و بی‌گاه مورد استفاده‌مان قرار می‌گیرد. در اردوگاه فهمیدم که یکی از بچه‌های گروه خمپاره‌انداز ۱۲۰ م.م احمد غفوری (رحمة الله علیه) در شاهسون شهید شده است.

یکشنبه ۲۵ مرداد:

استقرار در سنگر. در بالای خاکریز دست راست یک سنگر عالی تیر بار درست کردیم.

نگهبانی شبانه.

در اهواز فهمیدم که شاهسون را تک تیراندازهای عراقی زده‌اند و کهزادی (عباس) بر اثر انفجار نارنجکی که چندعراقی رویش انداخته‌اند شهید شده‌است. وضع تدارکات خیلی خوبست و بیشتر روزها برنج و گوشت یا مرغ یا کباب داریم، به‌همراه شربت‌های مختلف و آبلیمو که گاه و بی‌گاه بدستمان می‌رسد. موش‌ها هم با ما هم‌سفره‌اند و گاه و بی‌گاه می‌بینمشان.

دوشنبه ۲۶ مرداد:

استقرار در سنگر.

نگهبانی شبانه.

یکی از این شب‌ها ما را برای کانال کندن روی خاکریز بردند. مجموعاً سه شب کار انجام گرفت که از اولش تا حدی برایم مشخص بود بیهوده است. و بعد هم به دستور مائینی قطع شد. اما تجهیزات کامل برده بودیم و با روشن شدن هر منوری می‌خوابیدیم.

سه شنبه ۲۷ مرداد:

استقرار در سنگر.

نگهبانی شبانه. یکی از شب‌های نگهبانی تصمیم گرفتیم برای آنکه خواب به چشم‌هایم نیاید چیز ضد خوابی بخورم. به همین دلیل تمام ماست ترشی که از ظهر مانده بود خوردم و اتفاقاً شب هم سرپاس خوابم نبرد. بعد یادم آمد که ای دل غافل ماست خواب‌آور است!

چهارشنبه ۲۸ مرداد:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه.

گاه‌گاهی با بشیر سر رعایت نکردن نظافتش در گیر می‌شوم. در ضمن طرز غذا خوردنش مرا از اشتها می‌اندازد و یکبار هم غذایی را جدا کردم که بعدش پشیمان شدم. روزهای اول یک نفربر ۶ چرخ فرانسوی با دو موشک هدایت شونده و یک کالیبر پنجاه در موضع، وجود داشت که از اینجا منتقلش کردند. دوربین و دیده‌بانی هم روزها دونوبت بچه‌ها را فرا می‌خواند. دوربین خودم دست بیژن در چارطاق^۵ است. اما قطب نما دارم.

پنجشنبه ۲۹ مرداد:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه.

پس از برگشت یک گروه گشتی که مائینی هم با آن‌ها رفته بود، نارنجکی در دست یک ارتشی منفجر شد که سه چهار نفر را زخمی کرد. من و رضا (پسر خاله محمد بنا) نگهبان بودیم.

جمعه ۳۰ مرداد:

بشیر چاقویم را شکست و من هیچ به او نگفتم. مقداری عربی می‌خوانم. همه کتابهایم در کنارم است اما تنهایی آزارم میدهد. روزها از برنامه‌های رادیو اهواز استفاده می‌کنم. سنگرهایمان را سم پاشی کرده‌اند و بویش هست.

شنبه ۳۱ مرداد:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه. یکی از شب‌های اول، موقع نگهبانی، کاتیوشای عراقی را در حال شلیک دیدم که منظره بسیار قشنگی داشت. تیرهای عراقی‌ها بطور منحنی از بالای سنگرهای خاکریزی می‌گذرد و ده - بیست متر پایین تر به زمین می‌خورد که معلوم نیست این دیگر چه صیغه‌ای است!

یکشنبه ۱ شهریور:

در یکی از این روزها یا شب‌ها بود که بیژن از چارطاق، مرخصی آمد پیشم و صبحش هم رفت. از دیدنش کلی خوشحال شدم و قرار شد اردوگاه‌هایمان را یکی کنیم. بعدش چند روز بعد من به چارطاق رفتم که مسیر طراح - عباسیه (با قایق موتوری) چارطاق بود. بعد از ظهرش هم با بیژن طرف اهواز راه افتادیم که اولش ناچار شدیم تا ستاد گردان بیاییم و آن شب عجیب کارهایمان را جور کرد. اولاً که کارها در شهید جلالی خیلی راحت جور شد بعد راه افتادیم و بدون دادن کرایه تا اردوگاه مبارزان آمدیم بعد یک تویوتای سفید تا آذرشهر آوردمان یا فلکه آذر. آنجا یک تاکسی مجانی سوارمان کرد. بعد یک وانت تویوتا تا انتهای شریعتی آوردمان و دست آخر هم یک پیکان مجاناً تا شهید جلالی رساندمان. بیژن به من گفت ۳ تا تجدید آورده است. تشویقش کردم پس از انتقال به شهید جلالی درس‌هایش را چند روز آنجا بخواند.

دوشنبه ۲ شهریور:

استقرار در سنگر طراح. روزی که می‌خواستیم به طراح برگردم سر راه به آشپزخانه ستاد رسیدیم که آنجا با حاج آقای دوست پدر سعید لواسانی که سر خیابان‌مان می‌نشیند برخورد کردم.

سه شنبه ۳ شهریور:

استقرار در سنگر طراح.

نگهبانی شبانه.

یکی از روزهای اولیّه ورودمان به طراح به سوی هلی کوپتری تیراندازی کردم. وقتی خواستم از روی خاکریز بدوم و خودم را به تیربار برسانم مردّد بودم. اما برترسم غلبه کردم و خودم را به آن رساندم که موقع شلیک چند باری گیر کرد، اما یک رگبار چهار - پنج تایی باهاش زد. بعدش هم بطور پراکنده هلی کوپترها می آمدند.

چهارشنبه ۴ شهریور:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه.

یکی از شبها منور درست بالای خاکریزمان آمد طوری که نزدیک بود آتشش روی سرم بریزد و من پریدم پایین و از مسیرش دور شدم.

پنجشنبه ۵ شهریور:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه.

کمی خسته و دل‌تنگم. روزشماری می‌کنم که برای مرخصی به تهران بیایم. گاه‌گاهی نماز شب می‌خوانم.

خیماره‌های دشمن شب‌ها هم اذیتمان می‌کنند. پشه‌ها دمار آدمی را در می‌آورند. از خدا می‌خواهم که به من همسری نیکو عطا کند که از این تنهایی درآیم. اما گاهی نومید می‌شوم. می‌گویم لابد صلاح نیست که پیش نمی‌آید.

جمعه ۶ شهریور:

استقرار در سنگر. نگهبانی شبانه.

یکی از این شب‌های آخر به علت زیاد شدن نیرو نگهبانی ندادم. یک شب دیگر هم موقع نگهبانی یکی از بچه‌های بوشهر از قهرمانی خلبانی گفت که با یک بال در فرودگاه بوشهر به زمین نشست و بخاطر جلوگیری از انفجار هواپیمایش سطح فرودگاه و باند را گازوئیل‌ریزی کرده بودند.

یکشنبه ۸ شهریور:

دیشب بر اثر خستگی زیاد و تا حدی تنهایی روحی و نومیدی دچار حالت بدی شدم. هوای نفس غالب شد و من از خدا دور ماندم. صبح حدود ساعت ۱۱ غسل شهادت کردم و نماز خواندم.

حدود ساعت دو و نیم - سه بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شدم. قرار بود فردا بدون حمایت آتش توپخانه به مواضع دشمن در کرخه نور حمله بکنیم. سعی کردم در مقابل درد

دستم که بد جوری مجروح شده بود و استخوانهایش پیدا بود مقاومت کنم.

در بیمارستان، خواهرهای بسیجی خیلی کمک می‌کردند اما بعد به این فکر فرو رفتم که عملم به تظاهر نزدیک بوده‌است و مقاومت لله و خالصانه نبوده. شب، عملم کردند. دو تا استخوان روی دستم شکسته. استخوان اول خرد شده و استخوان دوم شکسته و پارگی بدی هم وجود دارد.

دوشنبه ۹ شهریور:

صبح به اصفهان منتقل شدم. همراه من بشیر هم هست. در یک بیمارستان (سینا) بخش اورژانس بستری هستیم و وضعیت خوبی نداریم.

پنجشنبه ۱۲ شهریور:

بستری در بیمارستان. ما را به اتاق دیگری منتقل کردند. بشیر مرخص شده است و من هم دارم به دکتر فشارمی‌آورم که مرخصم کند. اما راجع به دستم خیلی خوش‌بین بوده‌ام. دکتر خیلی چیزها را به من نگفته‌است.

جمعه ۱۳ شهریور:

بستری در بیمارستان. کتاب «محمد پیامبری که از نو باید شناخت»^۶ را به همراه دو کتاب از سپاه خوانده و تمام کرده‌ام. یکی که از اول با ما بوده، از جبهه فیاضیه آبادان است. ترکش به سرش خورده و روی پرده محافظ مغزش در حال حرکت است.

شنبه ۱۴ شهریور:

بستری در بیمارستان. برای ستاد هماهنگی و اردوگاه نامه نوشته‌ام که وسایل و جایم را برای سربازی حفظ کنند.

یکشنبه ۱۵ شهریور:

بستری در بیمارستان. یکروز در میان پانسامان عوض می‌شود. پزشکیاری که این کار را می‌کند می‌توانم بگویم با مسخرگی جوابم را «برادر» می‌دهد.^۷ از یکی از کارکنان مؤمن آشپزخانه صحیفه‌اش را گرفته‌ام و گاه‌گاهی دعایش را می‌خوانم. طهارت گرفتن برایم مشکل است.

دوشنبه ۱۶ شهریور:

بستری در بیمارستان. امشب بابا از تهران تلفن زد. گویا به اهواز تلفن کرده‌اند و حامل را جویا شده‌اند. که آن‌ها هم ماجرا را گفته‌اند. بابا گفته فردا دنبالم می‌آید. از طرفی ناراحت

هستم چون آنها همیشه اینگونه مسائل را پُر می‌کنند.

سه شنبه ۱۷ شهریور:

آقای رشدی، کیوان الچیان و بابا حدود ساعت ۴ رسیدند. کارهایم را جور کردند، وسایلم را گرفتند و به طرف تهران براه افتادیم. بعدها به این مطلب فکر می‌کردم که اگر کارها از روی روال عادی پیش می‌رفت و من از طریق همان بنیاد امور مجروحین به تهران می‌آمدم بهتر بود. بهر حال خدا را شکر.

چهارشنبه ۱۸ شهریور:

حدود ۳ نیمه شب به تهران رسیدیم. صدیقه این‌ها خانه‌مان بودند. مامان خیلی ضعیف شده‌است و متأسفانه همان مسائل قدیم را دارد.

جمعه ۲۰ شهریور:

استقرار در تهران. نتوانستم نماز جمعه بروم.

شنبه ۲۱ شهریور:

استقرار در تهران
تعویض پانسمان در بیمارستان صدیقه رضایی. میله‌ها همچنان در دستم باقی هستند.
بخیه‌ها شکل بدی دارند.

یکشنبه ۱۰ آبان تا سه‌شنبه ۱۲ آبان:

شب‌ها شرکت در کلاس درس اخلاق حاج آقا مجتبی‌ی‌تهرانی.

چهارشنبه ۱۳ آبان:

امروز اولین روز کار مجدد در کانون پرورش فکری بود. بعد از ملاقات دیروزی که با آقای ارگانی داشتم از امروز مشغول به کار شدم ...





گامبیزو حجاب

این هم رسالت تو!

یکی از شب‌هایی که کامبیز می‌خواست به دعای کمیل دانشگاه تهران برود، به من گفت: «من حالا مدتی است این را خوب می‌فهمم که خواندن دعای کمیل مرا خالص‌تر از قبل می‌کند. احساس می‌کنم پاک می‌شوم، شسته می‌شوم، سبک می‌شوم و از ناخالصی‌های وجودم کم می‌شود.»

با شوخی گفتم: «خوب است، دیگر! این‌طوری تو ذره ذره خالص و خالص‌تر می‌شوی. هی بالا می‌روی و بالاتر. آخرش هم شهید می‌شوی. آن وقت من چه کنم؟!»

کامبیز یک‌دفعه با حالتی فکورانه و لحنی سنگین گفت: «جدی می‌پرسی؟»

من یک لحظه جا خوردم. به سرعت این فکر از ذهنم گذشت اگر بگویم شوخی کردم، چیز خاصی نصیب نخواهد شد، اما اگر بگویم جدی می‌پرسم، کامبیز حرفش را خواهد زد. و من می‌خواستم حتماً حرف دل کامبیز را بشنوم.

خودم را جمع و جور کردم و با جدیت گفتم: «بله! بگو چه کار کنم؟ فکر می‌کنی چه وظیفه‌ای دارم؟»

کامبیز مکثی کرد و گفت: «خُب، من می‌گویم. ولی تو خودت را به حرف من مقید نکن! اگر دوست داشتی انجامش بده!»

گفتم: «نکند داری وصیت می‌کنی؟!»

گفت: «بله! یک جورهایی وصیت من هم هست.»

گفتم: «خُب چه کار کنم؟»

با آن لحن نافذ و زیبایی که داشت آرام و شمرده گفت: «من که شهید شدم، چادر سرت کن. این هم رسالت تو!»

گفتم: «قبول است. چیز دیگری نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه! اگر کسی می‌خواهد راه شهدا را برود، باید بداند این چادر است که وقار این راه را حفظ می‌کند. قدر این چادر را بدانید.» بعد هم رفت.

از روزی که خبر شهادت کامبیز را شنیدم سر قول و قراری که با هم گذاشته بودیم، چادری شدم.^۱

چرا مسجد؟

زمانی که صحبت شد مراسم ازدواج را کجا بگیریم، کامبیز گفت: «مسجد!» بعد هم توضیح داد: «من هر کجای دیگر این مراسم را بگیرم، نمی‌توانم از خانواده‌ام خواهش کنم، با چادر بیایند، یعنی حرفم را گوش نمی‌کنند. ولی وقتی مراسم در محیطی که به هر صورت نام مسجد روی آن است برگزار شود، برای رعایت احترام مسجد و مقرراتی که سالن‌های مساجد دارد، خود به‌خود با چادر خواهند آمد و این مشکل حل می‌شود.» نکته‌ی دقیقی بود. این شد که به خواسته‌ی کامبیز مراسمشان را در سالن مسجد الجواد (علیه‌السّلام) گرفتیم.^۲

خاله‌ی کامبیز، «خاله ملیحه» زنی بود که اصلاً و ابداً با حجاب سر و کاری نداشت. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد زمانی این زن را در چادر ببیند، اما محبتی که او به کامبیز داشت، آن قدر زیاد بود که شرط کامبیز را پذیرفت و با چادر مشکی توی مراسم ازدواجمان در مسجد الجواد شرکت کرد.^۲

مثل آن پرنده‌ی کم‌یاب!

منزل حاج آقا رستگاری توی خیابان ۱۷ شهریور بود. آن روزی که برای خواندن خطبه‌ی عقد نزدشان رفته بودیم من یک چادر مشکی سرم بود، یک ژاکت سفید هم پوشیده بودم. یکی از عکس‌هایی را که آن روز از من انداختند، درست موقعی بود که دستم را از زیر چادر درآورده بودم تا چادرم را درست کنم. بعداً کامبیز که عکس‌ها را دید، با همان شوخ‌طبعی‌ای که داشت به من گفت: «مریم خانم! شبیه کلاغِ اَعصم شده‌ای؟» من درست متوجه منظور کامبیز نشدم. فقط چون توی جمله‌اش «کلاغ» داشت حسّاس شدم و پرسیدم: «یعنی چی؟» کامبیز با خنده گفت: «این جمله را نشنیده‌ای که ”زن خوب، مثل کلاغِ اَعصم است؟“ بعد برایم توضیح داد این جمله از رسول الله (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) است و مقصود از کلاغِ اَعصم نمونه‌ی نادری از پرنده‌هاست.^۳ در واقع این جوری خواسته بود از من خیلی تعریف کند.^۴

چادر بهتر است!

موضوع حجاب برایم آن قدر جدّی بود که فکر می‌کردم که اگر زن حتّی جلوی شوهرش هم بی حجاب باشد، این اتّفاق خاص و عجیب و غریبی است. با این وجود، تا آن وقت حجابم، «چادر» نبود.

در همان آغاز آشنایی‌مان برای کامبیز گفتم که: «خواهرانم چادری‌اند، اما خودم مانتو و روسری را ترجیح می‌دهم.» این را که گفتم، کامبیز گفت: «ولی من ترجیح می‌دهم با هم که همراه شدیم، چادر سرت کنی. دوست دارم حجاب همسرم چادر باشد.» من در مورد حجابم مواظبت می‌کردم اگر قرار است چادر سرم کنم، فقط برای خدا این کار را بکنم، نه برای هیچ کس دیگر. کامبیز هم این را می‌دانست و به من فرصت انتخاب داد. اوایل که عقد کرده بودیم، من به جز مراسم رسمی عقدمان، همچنان با مانتو و روسری، با کامبیز این طرف و آن طرف می‌رفتم، ولی در عین حال، به موضوع چادر هم فکر می‌کردم. البته برای حضور در جلسات، چادر سرم می‌کردم و بعد که رفتیم به این جلسات پیاپی شد



ازدواج
گامبیز

یک شاهد

ازدواج بچه‌ها در آن دوره خیلی با الآن متفاوت بود. خیلی ساده ولی در عین حال عاطفی و صمیمی برگزار می‌شد. البته به‌رغم دشواری‌های مالی اولیه، پیوندهای محکمی هم ایجاد می‌شد.

یکی از دوستان جمعمان که با من و کامبیز، پیش آقای عابدی استاد زبان عربی‌مان درس می‌خواند، از یکی از دخترهای هم‌کلاسی خواستگاری کرد. با استقلال فکری‌ای که داشت به این نتیجه رسیده بود که کار درستی دارد می‌کند. متأسفانه والدینش مخالف بودند و او هم به‌رغم احترامی که برای والدینش قائل بود، وقتی هر چه سعی کرد نتوانست آن‌ها را متقاعد کند، از تصمیمش منصرف نشد و ازدواج کرد.

به نظر علت مخالفتشان این بود که روحیه‌ی مثبت و خوبی که در مورد ازدواج به‌موقع بین جوان‌های مذهبی پیش آمده بود و پا دوری از ریخت و پاش و رسوم دست و پاگیر همراه بود بین نسل گذشته‌شان که واقعا تعریف خاص خود را از «ازدواج» داشتند و فقط هم همان را درست می‌دانستند، جا باز نکرده بود.

نتیجه این شد که در یک مراسم ساده که تنها من و کامبیز و پنج شش نفر دیگر در آن بودیم آقای عابدی خطبه‌ی عقد آن‌ها را خواند. ازدواج کردند و زندگی خوبی هم دارند بعد از بیست و هشت سال، آن پیوند - به‌رغم بعضی دشواری‌های مالی که در ابتدا داشتند - همچنان برقرار است و هر دو هم از استادان برجسته و موفق دانشگاه هستند.

در مراسم عقدکنان آن‌ها، کامبیز حضور تمام‌عیاری داشت. این خواست خدا بود که کامبیز در چنان موقعیتی شاهد آن شرایط و وضعیت دشوار باشد. چه بسا اگر کامبیز آن شرایط را نمی‌دید، نمی‌توانست در مراسم ازدواج خودش به آن سنجیدگی رفتار کند.^۱

تکمیل ایمان

کامبیز بار دوم که مجروح شده بود از حالات نفسانی درونی‌اش شکایت می‌کرد. نگران بود مبادا به خاطر مجروح شدنش دچار عجب و تکبر ناخواسته‌ای شود. دنبال این بود که خودش را درست کند. می‌گفت: «من شخص ضعیفی هستم. اگر ایمانم قوی بود این احساساتی که آسمان دلم را طوفانی می‌کند نمی‌توانست، چنین آزاردهنده مرا با خود این‌سو و آن‌سو ببرد.»

به دنبال این اتفاق و این‌که می‌خواست ایمانش را تکمیل کند، موضوع ازدواجش را دنبال کرد.^۲

نگاه درست، نگاه غلط!

در همان دوران که کردستان بودم، کامبیز هم برای دیدن بعضی از دوستان به کردستان آمد. یادم هست یک شب به محل کارم آمد و تا پاسی از شب رفته با هم گفت و گو

کردیم. کامبیز دستش مجروح شده بود و زخمش را نشانه‌ی یک جور مردودی برای خودش می‌دانست.

آن شب کامبیز به من گفت: «احساس می‌کنم این‌که بارها مجروح شده‌ام ولی شهید نمی‌شوم به خاطر این است که هنوز خالص نیستم. من هنوز یک علاقه‌ی دنیوی دارم که آن مانع از شهادت من شده است.»

پرسیدم: «چی؟»

گفت: «من می‌خواهم ازدواج کنم.»

به کامبیز گفتم: خیلی فکر خوبی کرده‌ای! و تشویقش کردم که حتماً ازدواج کند. به او گفتم دختران خوبی را می‌شناسم که با روحيات او نزدیک باشند.

حال و هوای کامبیز، حال و هوای عاشقی بود که دیگر وقت رفتنش رسیده بود. آدمی از تک‌تک جملاتی که می‌گفت احساس می‌کرد که او دانه‌های زنجیری که به پایش بسته شده را دارد یک‌به‌یک از هم می‌گسلد تا برود.

کامبیز که می‌خواست برود به او گفتم حتماً موضوع ازدواجش را پی‌گیری خواهم کرد. دوست داشتم، همسر شایسته‌ای را به او معرفی کنم.^۳

نگاه من به زندگی خانوادگی، برخلاف شرایط و موقعیت کامبیز، نگاه به یک زندگی درازمدت و طولانی بود. رابطه‌ی من و کامبیز همیشه مثل رابطه‌ی یک خواهر و برادر بود. من از او دو سال بزرگ‌تر بودم و مثل یک برادر کوچک‌تر به او نگاه می‌کردم و به خودم اجازه می‌دادم آن‌چه را به صلاح او می‌دانم، بدون تعارف برایش بگویم. بعدها که مجالی پیش آمد، صریح به کامبیز گفتم: «این نگاه تو به زندگی خانوادگی که آن را به منزله‌ی کاتالیزوری^۴ می‌بینی که باید سریع‌تر تو را به هدف، یعنی شهادت، برساند، غلط است. تو به ازدواج باید چنان نگاه کنی که به یک موضوع طولانی‌مدت، با تأمل و دقت همسرت را انتخاب کن و زندگی خانوادگی را تنها پلی برای عبور نبین.» می‌دانستم کامبیز حرف‌های مرا قبول ندارد و جور دیگری به عالم و آدم می‌نگرد.

فکر می‌کنم حتماً یک‌وقتی هم، کامبیز، با تمام وجود، نشسته و حساب کرده این دنیا چه فانی است و ماندن در آن و پروراندن محبتش در سینه، چه خطرناک! بعد هم لابد تصمیم گرفته است به هر قیمتی شده، با رعایت همه‌ی موازینی که خدا فرموده، بگذارد و از این عالم برود.

کامبیز فهمیده بود دنیا پلی است برای عبور، و از این حقیقت غفلت نکرد، آن را نادیده هم نیانگاشت؛ محکم پای حرفش ایستاد و به بهترین شکلی که می‌شد تصور کرد، از این عالم رفت.

الآن که تقریباً سی سال از آن روزها می‌گذرد، دیگر مطمئن نیستم حرف‌هایی که آن روز به کامبیز زدم، درست باشد. کامبیز با هدف‌گذاری آن روزش، به سرعت و پاک و زلال از

۳. راوی: زهرا (بهمن‌نار) مخدومی شهید.
 ۴. هم‌دیرستانی شمیمان‌ها گاهی برای بخشند از مادۀ راسرعت استفاده می‌کنند که خود در آن ترکیب نمی‌شود، ولی پیوند داخلی مورد نظر راسرعت می‌بخشد. اصطلاحاً به این مادۀ سوم ۵. «کاتالیزور» می‌گویند.
 ۶. راوی: زهرا (بهمن‌نار) مخدومی شهید.
 ۷. میلائی (خالهای شهید).

این عالم تیره‌ی مادی پر کشید. نمی‌دانم اگر حرف آن روز مرا گوش کرده بود، باز هم می‌توانست به آن سرعت به سمت قلّه‌ی شهادتی که طلب می‌کرد، حرکت کند یا نه^۵

اگر می‌خواهی شهید شوی، باید ازدواج کنی!

ازدواج کامبیز خیلی سریع اتفاق افتاد. شروعش این‌جوری بود که آمد به من گفت: «خواب دیده‌ام.» به یاد نمی‌آورم که خوابش را برابم تعریف کرد یا نه؟ اما این را یادم هست که برای فهمیدن تعبیر خوابش، پیش یکی از روحانیونی رفت که تعبیر خواب بلد بود. او هم خواب کامبیز را برایش این‌طور تعبیر کرده بود که: «اگر می‌خواهی شهید شوی، باید ازدواج کنی.»

از آن به بعد کامبیز با موضوع ازدواجش مثل یک «تکلیف»، مثل یک «فریضه‌ی واجب» رفتار می‌کرد.^۶

چه شد که کامبیز ازدواج کرد

یکی از دوستان هم‌محلّه‌ای کامبیز که پسر خوب و دوست‌داشتنی‌ای از اقلیت محترم زردشتی بود و طی ماجراهایی اسلام آورده بود، یک بار به من گفت: «می‌دانی چی شد کامبیز ازدواج کرد؟»
 گفتم: «نه!»

گفت: «کامبیز مدّتی بود که برایش سؤال شده بود چرا شهید نمی‌شود؟ چرا که او در صحنه‌های پرخطری حضور می‌یافت که قاعدتاً باید به شهادت می‌رسید، ولی برعکس! یا هیچ آسیبی نمی‌دید یا به نسبت خطرناکی اوضاع، دچار جراحت مختصری می‌شد. این سؤال برایش بود تا شبی حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها را خواب دید. حضرت در خواب به کامبیز فرمودند: «تو ازدواج کن، هر چه از خدا بخواهی ما به تو می‌دهیم.» این شد که کامبیز افتاد دنبال موضوع ازدواجش و بعد از ازدواج هم به فاصله‌ی کوتاهی شهید شد»
 نزد یکی از دوستانم، صحبت از شهید ملک‌شامران و چگونگی ازدواجش شد. تا ماجرای کامبیز را شنیدم با تعجب ماجرابی را از برادر خودش که شهید شده بود تعریف کرد که بسیار جالب بود. دوستم گفت: «برادرم در جبهه در صحنه‌های پرخطری حضور داشت و به شهادت نمی‌رسید. در غروبی دلگیر و مقارن با زمانی که جمعی از دوستانش به شهادت رسیده بودند در سنگرش به خواب می‌رود و در خواب پیرمردی نورانی را می‌بیند که برگه‌ای شیشه‌کارنامه را در دست دارد و به برادرم می‌گوید: «تو برای شهادت مدارکت تکمیل است و برای قبولی فقط برگه‌ی ازدواجت را بایست بیاوری.» برادرم بعد از این خواب به تهران آمد و با اصرار از مادرم خواست که برایش به خواستگاری برود. مادرم به او گفت: «این‌طوری که نمی‌شود! من هرکجا بروم، می‌خواهند داماد را ببینند. نمی‌شود

که تو جبهه باشی و من تهران برایت خواستگاری بروم! باید تهران باشی تا این موضوع به انجام برسد.“ برادرم پذیرفت و تهران ماند. مادرم برای خواستگاری، خواهر یکی از دوستان برادرم را که دختری متدین و فعال بود و به جمعی از ایتم رسیدگی می‌کرد، در نظر گرفت و برادرم هم راضی بود. خواستگاری انجام شد و جواب‌های مثبت گرفته شد و ماجرای ازدواجشان تا جایی پیش رفت که می‌خواستند برای عقدکنان قرار بگذارند. در همین موقع از طرف خانواده‌ی آن دخترخانم تماس گرفتند و گفتند استخاره کرده‌اند، بد آمده‌است و از وصلت منصرف شده‌اند. ما خیلی تعجب کردیم، اما در عین حال چیزی هم نمی‌شد گفت. این شد که مادرم برای وصلت خانواده‌ی دیگری را در نظر گرفتند و ماجرای ازدواج برادرم پیش رفت و به انجام رسید. برادرم به فاصله‌ی کوتاهی بعد از ازدواجش به شهادت رسید. مدتی از شهادت او گذشته بود که دوست برادرم - همو که قرار بود برادرم با خواهرش ازدواج کند و بعد برنامه‌شان به هم خورده بود - از جبهه به تهران بازگشت و تازه از شهادت برادرم باخبر شد. او که از شهادت برادرم بی‌خبر مانده بود با حال گریان، آشفتگی و پریشان به خانه‌مان آمد و با تأثر شهادت برادرم را تریک و تسلیت گفت. او به من می‌گفت: ”برادر تو از اولیای خدا بود و دریغ و افسوس که او را از دست دادیم.“ او می‌گفت: ”شما خودتان نمی‌دانید چه گوهر گرانبهایی را از دست داده‌اید.“ بعد از من پرسید: ”می‌دانی چرا خواهرم از ازدواج با برادر تو منصرف شد؟“ گفتم: ”موضوع استخاره و بد آمدن استخاره مگر نبود؟“ گفت: ”نه! اصل ماجرا این بود که نزدیک عقدکنان خواهرم شبی در خواب دید که برادر تو را نشان دادند و گفتند: ”این جوان را که می‌بینی به خواستگاریت آمده است، مطمئن باش که بعد از ازدواج با تو حتماً شهید می‌شود. حالا خوب فکر کن و ببین آیا می‌توانی شهادت همسرت را تحمل کنی یا نه؟“ خواهرم تاب این مصیبت را نداشت و برای همین هم موضوع ازدواج با برادرت را منتفی کرد.“

مشورت گرفتن‌های کامبیز

کامبیز برای ازدواجش با من مشورت می‌کرد و نظر من را جویا می‌شد. من هم تا جایی که می‌توانستم برایش زمینه‌هایی را که در انتخاب همسر بایست مورد توجه قرار می‌داد، مطرح می‌کردم.^۱

یک شروع ناگزیر!

کامبیز به دلیل تفاوت‌های فکری که با پدر و مادرش داشت، برای خواستگاری نمی‌توانست آن‌ها را جلو بفرستد. واسطه‌ی دیگری هم برای این کار نداشت. مجبور بود، در مورد خواستگاری خودش موضوع را شروع کند و بعد وقتی به نقطه‌ای می‌رسید که می‌توانست کار را به پدر و مادرش بسپارد، چنین می‌کرد. به همین دلیل جلسات اولی‌هی گفت‌وگو با

خانم متولیان را خود کامبیز پیش برده بود و بعد که موضوع قطعیتی پیدا کرده بود پدر و مادرش را فرستاده بود.^۱

پیاده‌روی‌های خواستگاری!

من و کامبیز هر دو سال ۱۳۴۱ متولد شده بودیم. او ۲۴ شهریور دنیا آمده بود و من ۲۵ آبان. تفاوت سنی ما با هم خیلی کم بود. اولین خواستگاری که حاضر شدم با او حرف بزدم کامبیز بود. هر دو تازه دیپلم گرفته بودیم. هر دو هجده، نوزده ساله بودیم. توی افکارمون هم نمی‌گنجید که بخوایم به این زودی ازدواج کنیم. چه من و چه کامبیز. وقتی قرار شد من و کامبیز به منظور ازدواج، بیش‌تر با هم آشنا بشویم، خیلی با هم صحبت کردیم. روالی هم که داشتیم این بود که مسیرهایی را برای پیاده‌روی انتخاب می‌کردیم و ضمن پیاده‌روی حرف‌هایمان را به هم می‌زدیم. آن روزها، بسیاری از خیابان‌های طولانی پایتخت را با هم متر کردیم! بارها خیابان‌های ولی‌عصر (عج)، شریعتی، کریم‌خان زند و بلوار کشاورز را پیاده طی کردیم.

معیارهایی که برای ازدواج الآن هست خیلی با معیارهای آن روزها فرق کرده است. آن روزها اصلاً مدرک تحصیلی، میزان ثروت و تمول شخصی یا خانوادگی برای کسی مهم نبود. مهم داشتن ایمان، اعتقادات درست، خوش‌اخلاقی فرد و چیزهایی از این دست بود. البته بعضی هم برای ازدواج معیارشان قبول داشتن یا قبول نداشتن فلان شخصیت یا مبارز، یا دولت‌مرد سیاسی بود. در مواردی از این دست، البته بعضاً کار به طلاق می‌کشید، چون اساساً از ابتدا معیار درستی را برای ازدواج انتخاب نکرده بودند.

خدا را شکر دامادهای خانواده‌ی ما یکی از یکی بهتر درآمدند. البته این تقدیر ما بود، نه حاصل انتخاب و تدبیر خود ما. چون ما پختگی لازم را برای انتخاب همسر نداشتیم. مثلاً خیلی نسبت به موضوعات سیاسی انقلاب، داغ بودیم و به اهمیت و اولویت موضوعات در جای خود آن‌طور که لازم بود، توجه نمی‌کردیم. یادم هست در همان اولین صحبتی که با کامبیز داشتیم، موضوع بحث به سمت ماجرای بنی‌صدر کشیده شد و کاملاً حرف‌هایمان سیاسی شد. موضوع خواستگاری کامبیز را بعضی از خواهرانم می‌دانستند. گاهی برای صحبت می‌رفتیم منزل خواهرم منیژه و همسرش که دانشجو بودند و خوابگاه دانشجویی داشتند. با این‌که خانه‌شان قرار بود یک خوابگاه حاضر و آماده‌ی دانشجویی باشد، ولی آن‌ها خودشان هم برای آماده کردن آن‌جا خیلی زحمت کشیده بودند. آن زمان هر واحد آپارتمانی را به دو زوج می‌دادند. تنها آپارتمانی که امکان استقرار یک زوج را داشت روی پشت بام خوابگاه قرار گرفته بود و تقریباً نیمه‌مخروبه بود. به همین دلیل کسی حاضر نشده بود، آن‌جا برود. منیژه و همسرش چون نمی‌خواستند با زوج دیگری در یک آپارتمان زندگی کنند، رفته بودند و همان آپارتمان نیمه‌مخروبه را تحویل گرفته بودند و به معنای دقیق کلمه آبادش کرده

بودند. شده بود یک خانه‌ی نقلی قشنگ.
کامبیز از این روحیه خیلی خوشش می‌آمد و به این خانه علاقه‌ی خاصی داشت. فضای آن منزل برایش جاذبه‌ی ویژه‌ای داشت و از حضور در آن‌جا لذت می‌برد.
در مورد همه چیز با هم حرف می‌زدیم. البته مسائلی هم بود که نه او نظر مرا قبول داشت و نه من نظر او را می‌پذیرفتم، ولی خوب در عین حال، با هم ادامه می‌دادیم و مشکل خاصی نداشتیم.
در تمام طول خواستگاری و صحبت‌هایی که با کامبیز داشتیم، نگاهم همیشه پایین بود، کامبیز هم همین‌طور. اصلاً عادت نداشتیم به هم نگاه کنیم. مواظب بودیم که نگاهمان حتی به طور اتفاقی به نگاه دیگری گره نخورد.^{۱۱}

بله‌ای که به اشتباه درست فهمیده شد!

در مسیر ازدواجمان کامبیز دنبال این بود که از من جواب مثبت بگیرد و مرتب از من جویا می‌شد که نظرم را بدانند. مرتب می‌گفت: «بالاخره جواب مرا می‌دهید یا نه؟»
من هم هر بار در پاسخ می‌گفتم: «باید بیش‌تر فکر کنم.»
نزدیک منزل ما یک مرکز فرهنگی بود که من مدتی مسئولیت کتابخانه‌ی آن‌جا را برعهده داشتم. یک روز که برای انجام کاری به اتفاق کامبیز به همان مرکز رفته بودم، بعد از این‌که کارم را انجام دادم، کناری ایستادیم و با هم مشغول صحبت شدیم. آن‌جا کامبیز لابلای صحبت‌ها، جملاتی را گفت که من درست متوجه نشدم و همان‌طور که در زبان فارسی مرسوم است و به نشانه‌ی شنیدن حرف‌های طرف مقابل می‌گوییم: «بله» من هم دقیقاً به همین معنا حرف کامبیز که تمام شد گفتم: «بله!»
بعد دیدم کامبیز خیلی خوشحال شد و گفت: «از جواب مثبتتان ممنونم. مطمئنم می‌توانیم با همدیگر زندگی خیلی خوبی داشته باشیم.»
متوجه شدم کامبیز، یک نوع «بله» را به جای یک نوع دیگر «بله» اشتباه گرفته است! اما دیگر دلم نیامد برای کامبیز توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است. چون در واقع جواب من هم مثبت بود، فقط نیاز به تأمل بیش‌تری داشتم که جوانب تصمیم را بهتر بسنجم. به هر صورت خدا نخواست این موضوع بیش‌تر معطل بماند و همان‌بله‌ی اشتباهی کار را تمام کرد!
فردای آن روز کامبیز، با پدر و مادرش برای خواستگاری به خانه‌مان آمدند.^{۱۱}

سنّ واقعی ما

من و کامبیز هر دو تقریباً نوزده ساله بودیم که ازدواج کردیم. اما سنّ واقعی‌مان این نبود! بچه‌های انقلاب همه بزرگ‌تر از سنّ خودشان بودند. ما خیلی سریع رشد می‌کردیم.

بدون اغراق بعد از بلوغمان، هر یک سالی را که پشت سر می‌گذاشتیم به اندازه‌ی سه سال کنونی ما را رشد می‌داد.^{۱۲}

مریم و کامبیز عاشق هم بودند و این برای همه‌ی ما معلوم بود. این دو بیش‌تر از سنّشان می‌فهمیدند و در عین حال در فاصله‌ی زمانی کوتاهی خیلی بزرگ‌تر هم شدند. شاید این‌که هر دو از این عشق و علاقه برای خدا گذشتند، زمینه‌ی چنین رشدی را برای هر دوی آن‌ها فراهم آورد. من تأکید می‌کنم روی کلمه‌ی «هر دو». کامبیز رشد کرد و «شهید» شد و مریم رشد کرد و «همسر شهید» شد.^{۱۳}

هم‌صحبتی با شهادت

وقتی صحبت ازدواج کامبیز با مریم پیش آمد، فکر می‌کنم همان ابتدا مریم را در جریان نگاه خودش به موضوع ازدواج و شهادت گذاشت و مریم هم تبعات تصمیمی را که می‌خواست بگیرد را پذیرفته بود.^{۱۴}

خانواده‌ی ما و کامبیز

پدر و مادر آدم‌های متدینی بودند، ولی آدم‌های متعصبی نبودند. رفتار پدر و مادرم با خانواده‌ی کامبیز توأم با یک جور سعه‌ی صدر و بردباری بود. نهایتاً هم با هم کنار آمدند. مشکل خاصی نداشتند که حل‌شدنی نباشد. تا جایی که یادم می‌آید خانواده‌ی کامبیز اگرچه با اصل ازدواج کامبیز خیلی موافق نبودند، اما با وصلت با خانواده‌ی ما مشکلی نداشتند و موافق بودند.^{۱۵}

شاید یکی از چیزهایی که باعث دل‌بستگی کامبیز به خانواده‌ی ما شده بود، انسجام و همدلی خاصی بود که توی خانه‌ی ما موج می‌زد. ما توی خانه، خیلی مراعات یک‌دیگر را می‌کردیم و به هم احترام می‌گذاشتیم.

قبل از آن‌که کامبیز به خانواده‌ی ما ملحق شود، اوج اختلافات سیاسی بود. آن زمان، وضع این‌جور شده بود که مثلاً توی یک خانه ممکن بود، به تعداد نفرات آن خانواده، هواداری از جناح‌ها و مکتب‌های مختلف اعتقادی و سیاسی وجود داشته باشد و مرتب، محیط خانه و خانواده دچار اوقات تلخی و دعوا و تنشج شود. الحمدلله توی خانه‌ی ما این‌جوری نبود. نه این‌که یک‌دست باشیم، نه! اتفاقاً توی همان روزها ما هم توی منزلمان - مثل بسیاری از خانه‌ها - هم حزب‌اللهی داشتیم و هم طرف‌دار بنی‌صدر. اما مهر و محبت و صفای خانه را همه‌مان حفظ می‌کردیم. با هم حرف می‌زدیم و سعی می‌کردیم یک‌دیگر را قانع کنیم؛ البته گاهی هم صداها اوج

می‌گرفت! کامبیز شیفته‌ی مهربانی و صمیمیتی بود که در خانه‌ی ما جریان داشت.^{۱۶}

کامبیز خواهر نداشت، و به تعبیری که خودش داشت «خدا یک‌باره هفت، هشت تا خواهر به او داده بود» وقتی خانه‌شان می‌رفتیم مثل پروانه دور ما می‌چرخید و پذیرایی می‌کرد.^{۱۷}

هر کسی از ظنّ خود شد یار من!

مادر کامبیز چون می‌خواست او را از جبهه جدا کند، اگرچه ازدواج را برای او زود می‌دانست، حاضر بود ازدواج او را دنبال کند و چنین هم کرد، اما پدر کامبیز سخت مخالف ازدواج کامبیز بود. همین‌طور او نمی‌خواست کامبیز مراسمش را در مسجد بگیرد که گرفت. پدر به کامبیز گفته بود: «مراسم ازدواجت نخواهم آمد» و نیامد. البته مادر کامبیز در آن مراسم، شرکت کرد.^{۱۸}

همچو مریم

کامبیز قبل از این‌که موضوع ازدواجش پیش برود، یادداشتی دارد که در آن از خدا خواسته‌هایی را طلبیده است. از جمله نوشته: «خداوند! همسری عقیف می‌خواهم، مریم گونه...» جالب است بدانید کامبیز وقتی برای ازدواجش استخاره کرد، سوره‌ی مریم آمد و بعد هم که ازدواج کرد نام همسرش «مریم» بود.^{۱۹}

حلقه‌ی آشنایی من و مریم

کامبیز به من تلفن زد و خبر ازدواجش را داد. خیلی خوشحال شدم و گفتم: «مبارک است، ان شاء الله! عروس خانم کی هستند؟»

گفت: «یکی از همکارانم توی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، خانم مریم متولیان.»

تا اسم مریم را آورد، خندیدم و گفتم: «کامبیز! تو هر طرف که می‌روی باز هم یک جوری به حلقه‌ی آشنایی‌های من وصل می‌شود.»

پرسید: «مگر او را می‌شناسی؟!»

گفتم: «مریم را نه، اما منیژه خواهرش را می‌شناسم. او دوست صمیمی من و دختر بسیار خوبی است.» خیلی خوشحال شدم که کامبیز با چنین خانواده‌ی خوبی وصلت می‌کند. آن‌ها از خانواده‌های مذهبی و انقلابی بودند و منیژه هم از بچه‌های لانه جاسوسی بود.^{۲۰}

۱۶. متولیان شهید (خواهر) راوی: مینا
 ۱۷. متولیان شهید (خواهر) راوی: همسر ملک‌شامران
 ۱۸. الچیان راوی: مهرش
 ۱۹. (دوست) راوی: همسر ملک‌شامران
 ۲۰. (بهره‌نار) راوی: کیوان شهید
 ۲۱. هم‌دینستانی راوی: زهرا
 ۲۲. همسر شهید میامتولیان (خواهر) راوی: شهید
 ۲۳. متولیان شهید (خواهر) راوی: ملیده
 ۲۴. زارع راوی: همسر ملک‌شامران
 ۲۵. (دوست) راوی: حیدر احمدی شهید
 ۲۶. (همسر شهید) راوی: متولیان شهید
 ۲۷. متولیان شهید (خواهر) راوی: همسر ملک‌شامران

وصف مریم

مریم دختر محبوب و مظلومی بود. مسئولیت‌هایی را که بر عهده‌اش می‌گذاشتند می‌پذیرفت و به خوبی انجام می‌داد. نه توی خانه اهل در رفتن از زیر کار بود و نه در محل کارش. با مسئولیت‌هایش خیلی جدی مواجه می‌شد. به خاطر همین خصوصیاتش که داشت، بزرگ‌تر از سن خودش فکر می‌کرد و طبیعی بود خانواده هم روی نظر او بیش‌تر حساب کند و به آراء او اهمیت بخصوصی بدهد. همین موضوع عامل مهمی شد در پذیرفتن کامبیز به جمع خانواده. چون مریم از او تعریف می‌کرد و می‌دانستیم مریم دختری نیست که بی‌دلیل از کسی تعریف کند.^{۲۱}

مریم خیلی خوش‌فکر بود. قلم خیلی خوبی هم داشت. الآن هم همان‌طور است. یک ویژگی خاص مریم، بی‌توجهی‌اش به مسائل مادی بود و از این نظر در بین دختران پدرم سرآمد بود.^{۲۲}

کامبیز و مریم و قلم

مریم اهل قلم بود. بچه‌های جوانی که اهل مطالعه و تحقیق و نوشتن هستند، یک جور اشتراکاتی با هم دارند که مخصوص به خودشان است و مشابه ندارد. قلم فقط آن چیزی که توی دوات می‌زنند یا داخلش جوهری ریخته‌اند و با آن می‌نویسند، نیست. «قلم» روح و جوهره‌ای دارد که آن مهم است. کامبیز و مریم با «قلم» بود که همدیگر را شناختند و به هم نزدیک شدند.^{۲۳}

مهریه‌ی من

مهریه‌ی من یک سفر حج بود. آن را هم مادرم تعیین کرد، چون می‌دانست من چه قدر رفتن به این سفر را دوست دارم. پدرم همیشه به من می‌گفت: «مریم! صبر کن! من خودم تو را می‌برم حج!» بعد وقتی در محضر، سفر حج به عنوان مهریه‌ی من ثبت شد، پدرم به شوخی گفت: «حُب، الحمدلله که بردن تو به حج از گردن من ساقط شد و افتاد به دوش شوهرت!»
 تا الآن تمام خواهرهای من مشرف شده‌اند مکه. فقط من که از اول آرزو داشتم بروم، هنوز نرفته‌ام!^{۲۴}

عقدکنانی بی‌آلایش

عقدکنان کامبیز با سادگی و بی‌آلایشی در منزل همسرش برگزار شد. چند نفری بیش‌تر نبودیم. خطبه‌ی عقدشان توسط دایی عروس‌خانم خوانده شد. شیرینی و چایی و شامی

هم برقرار بود. بعد هم ما بلند شدیم آمدیم و خانواده‌ی عروس کامبیز را نگه داشتند و نگذاشتند بیاید تا بنشینند و سر فرصت با هم گپ بزنند. این جوری کامبیز به قول خودش «مُردَوَج»^{۲۵} شد.^{۲۶}

یک نکته‌ی جالب این بود که مریم‌خانم، همسر کامبیز، تا لحظه‌ی خوانده شدن صیغه‌ی محرمیت توسط دائی‌شان، همچنان جلوی کامبیز چادر مشکی بر سر داشتند و تنها بعد از خوانده شدن صیغه‌ی محرمیت، چادر سفید سرشان کردند.^{۲۷}

سادگی‌های آسمانی یک پیوند

خرید عروسی ما خیلی مختصر بود. رفتیم بازار تهران. کامبیز برای من حلقه خرید. قیمتش دو هزار تومان بود. برای کامبیز هم یک حلقه خریدیم به قیمت هفتصد یا هشتصد تومان از جنس نقره. کامبیز اصلاً نمی‌خواست حلقه بخرد، بالاخره وقتی اصرار کردیم به زحمت راضی شد.

خرید دیگری هم نداشتیم. نه آئینه نه شمعدان، نه لباس عروس، هیچی!^{۲۸}

محضری که آن‌جا رفتیم، تقاطع خیابان انقلاب و گرگان بود. منزل پدربزرگ کامبیز و خانه‌ی خاله‌اش «مینو خانم» که زن مسلمان و انقلابی‌ای بود همان‌جا بود. کامبیز آن محله را دوست داشت و دفتری را هم که برای ازدواج انتخاب کرده بود، همان‌جا بود.^{۲۹}

روز عروسی، توی مسجد، من یک مانتوی سبز پوشیده بودم، با یک روسری سبز، با یک چادر مشکی. کامبیز هم یک دانه بلوز سبز پوشیده بود با یک شلوار سربازی.^{۳۰}

سالن مسجد الجواد^{۳۱} میز و صندلی داشت و حُب، این برای خانواده‌ها راحت‌تر بود. تعدادی از مهمان‌های ما هم کسانی بودند که عادت به نشستن روی زمین نداشتند، برای همین سالن مسجد الجواد را برای برگزاری مراسم ازدواجمان انتخاب کردیم. خودمان، یعنی من و کامبیز و خواهرم، تمام میز و صندلی‌ها را چیدیم و میوه و شیرینی‌ها را توی دیس و بشقاب‌های میوه‌خوری را روی میزها گذاشتیم. خود کامبیز هم خیلی زحمت کشید و این طرف و آن طرف دوید.^{۳۲}

در مراسم عروسی مریم، شناختن عروس خانم کار سختی بود! نه لباس خاصی بر تن کرده بود و نه توری بر سر داشت. مریم طوری ساده و عادی آمده بود که دختر کوچولوی یکی از دوستان هی سرک کشیده

۲۵. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۲۶. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۲۷. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۲۸. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۲۹. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۰. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۱. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۲. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۳. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۴. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که
 ۳۵. مزرع‌های آن هم‌وزن و هر دو هم می‌گیرند. افروختن آتش به شوری که

بود و وقتی آن عروس خانمی را که تصوّر می‌کرد، آن‌جا می‌بیند، ندیده بود؛ دم گرفته بود که: «مامان! بگو عروس کو؟ عروس کو؟»

مادرش دست دخترکش را گرفته بود و او را برده بود پیش مریم و عروس خانم را به او نشان داده بود. بعد که برگشته بودند دخترک ناباورانه گفته بود: «اگر این خانم، عروس بود، پس چرا تور نداشت؟!»
 خلاصه، مراسم ازدواج مریم، این چنین بود.^{۳۳}

دیرتر از همه، زودتر از همه!

مراسم عقدمان که تمام شد برای دوستم که مقیم آمریکا بود، نامه نوشتم و آن‌جا آوردم که: «خودم هم باورم نمی‌شود که اینک برای تو در حال نوشتن خیرِ ازدواجم هستم.» چون بین دوستانم من تنها کسی بودم که حرفی از ازدواج نمی‌زدم و به عکس‌نظم این بود که ابتدا درسم را بخوانم، آن را تمام کنم و بعد اجازه بدهم کسی به خواستگاری‌ام بیاید. در جمع‌مان تنها کسی بودم که با صراحت و وضوح اعلام کرده بودم که: «فعلاً نمی‌خواهم ازدواج کنم و اگر هم چنین قصدی داشته باشم، خیلی دیر ازدواج خواهم کرد.»
 جالب این‌که در همان جمع دوستانه، من، اولین کسی بودم که ازدواج کردم!
 این را در زندگی‌ام یافته‌ام که گاهی بنده «تدبیر» می‌کنند، ولی آن‌چه جریان پیدا می‌کند تنها تقدیری است که خدا مقدر کرده است و بس!^{۳۴}

مدد گرفتن از تقدّس مسجد

کامبیز بعد از آن‌که خبر ازدواجش را به من داد، یک روز برای مشورت، به من زنگ زد و گفت: «عروسی‌ام را می‌خواهم مسجد بگیرم. نظر تو چیست؟»
 محکم گفتم: «نه!» من این کار را افراط می‌دانستم و بعداً هم نتوانستم با این قضیه کنار بیایم. کامبیز برایم توضیح داد پدرش مخالف این کار است و حتی اظهار کرده اگر مراسم را در مسجد بگیرند، او نخواهد آمد.
 همیشه به کامبیز توصیه می‌کردم مراعات خانواده‌اش را بکند. این بار هم به او گفتم: «این یک درس و دستور قرآنی است. تو باید خیلی به پدر و مادرت احترام بگذاری!»
 کامبیز گفت: «من به آن‌ها بی‌احترامی نمی‌کنم. ولی در عین حال تو هم شرایط مرا متوجه نیستی و نمی‌توانی بفهمی چه می‌کشم!»
 به او گفتم: «چطور دلت می‌آید در مراسم ازدواجت، پدرت نباشد؟!»
 کامبیز گفت: «من هم دوست دارم پدرم در مراسم ازدواجم حضور داشته باشد، اما به شرطی که مسیر مراسم مرا از جای خودش جابه‌جا نکند. اول خدا باید از نحوه‌ی برگزاری مراسم من راضی باشد بعداً پدرم.»

گفتم: «این کاری که تو داری می‌کنی و می‌خواهی مراسم ازدواجت را در مسجد بگیری، ظلم به خانواده است!»

کامبیز گفت: «تو چون خانواده‌ی مرا ندیده‌ای، این طور می‌گویی. من مطمئنم اگر آن‌ها را از نزدیک ببینی و بشناسی قضاوتت فرق خواهد کرد. من برای آن‌که مراسم ازدواجم را درست برگزار کنم، می‌خواهم از تقدّس مسجد کمک بگیرم تا بعضی اتفاقات نادرست اصلاً نتواند زمینه‌ی بروز پیدا کند.»

حرف کامبیز این بود: «من اتفاقاً می‌خواهم همان کسانی که از حضور در سالن مسجد برای مراسم ازدواجم احساس شرم می‌کنند و ناراحتند، در این مراسم نباشند! اصلاً یکی از هدف‌های من نیامدن همین آدم‌هاست. تو نمی‌دانی اگر این‌ها بیایند، چه کارها خواهند کرد!»

بعد افزود: «ما یک فامیلیم، اما آدم‌های خیلی جدایی هستیم از هم. من و خانواده‌ام اصلاً با هم حرف مشترکی در این موضوع نداریم. امیدوارم یک روز حرف دلم را بفهمی.» کامبیز که شهید شد، من برای شرکت در مراسم او به ناگزیر با بعضی بستگانش مواجه شدم و آن وقت متوجه شدم کامبیز چه قدر تنها بوده است.

آن‌ها اصلاً کامبیز را نمی‌شناختند و تقریباً هیچ چیز از او نمی‌دانستند. به عنوان یک فرزند یا خواهرزاده یا برادرزاده به او محبت داشتند، اما با اعتقادات کامبیز، با ایده‌ها و حرف‌هایش یکسره بیگانه بودند.

همان‌جا ظرافت تدبیری را که کامبیز برای برگزار کردن مراسم ازدواجمش در مسجد به کار گرفته بود دریافتم و هوشمندی‌اش را تحسین کردم.^{۳۵}

کارت دعوت به یاد ماندنی

مراسم ازدواج کامبیز خیلی ساده توی مسجد برگزار شد. تنها کسی را که از اهالی محل دعوت کرده بود، من بودم. هیچ کس دیگری از همسایه‌ها را دعوت نکرده بود. خودش آمد پیشم و کارت دعوتی را که روی یک کاغذ خط‌دارِ دفترچه‌ای به زیبایی طراحی کرده بود و دست‌نوشته‌ی خودش بود به من داد و مرا برای مراسمشان دعوت کرد.^{۳۶}

یک مراسم خاص و استثنایی

مراسم ازدواج کامبیز و خانمش از چند جهت یک مراسم خاص و استثنایی بود. مراسم‌شان در مسجد برگزار شد. خطبه‌ی عقدشان را هم حاج آقای رستگاری^{۳۷} خواندند. مسجد الجواد از مسجدهای انقلابی و روشنگر تهران بود که کسانی چون شهید مطهری و شهید مفتح به آن رفت‌وآمد داشتند. برگزاری مراسم ازدواج در مسجد از آن کارهای زیبایی بود که واقعا یک روحیه‌ی خاص انقلابی می‌خواست، زیبایی چنین اقدامی در مورد کامبیز مضاعف

۳۵. راوی: زهرا (بهنان) مخدومی شهید.
 ۳۶. راوی: مصطفوی کاشانی (مدنی) شهید.
 ۳۷. از منبری‌های مشهور شهید.
 که نشینش در طین صدای تهران
 در گوشی جمع‌در دانشگاه
 ۳۸. راوی: علی‌ها هست هنوز
 الچیان (دوست شهید).
 ۳۹. راوی: کبیل (پیرام) امنی
 میلانی (پسر دایی شهید).

هم می‌شد؛ چون خانواده‌ی او به طور معمول هم با مسجد ارتباطی نداشتند چه رسد به موضوع برگزاری ازدواج! از این گذشته تمایل پدر و مادر کامبیز به برگزاری یک مراسم متعارف و نسبتاً پُرخرج مثل بقیه‌ی فامیل‌شان توی آن روزها چیزی بود و این مراسم ساده و بی‌آلایش و متفاوت چیزی دیگر.^{۳۸}

مراسم ازدواج یک سنت‌شکن!

پدر کامبیز با او همراهی‌هایی داشت و در هر مرحله امیدوار بود تأثیر خودش را بر کامبیز بگذارد، ولی نمی‌شد. مثلاً پدرش می‌گفت: «حالا که عروست را خودت انتخاب کردی، لااقل مراسم را توی تالار بگیر!»

کامبیز می‌گفت: «نه! نمی‌شود. مراسم را توی مسجد می‌گیرم.»

بعد پدرش می‌گفت: «حالا که مراسمت را توی مسجد می‌گیری، پس بیا برویم یک دست کت و شلوار دامادی برایت بگیریم.»

کامبیز می‌گفت: «ممنونم! اصلاً کت و شلوار نمی‌پوشم!»

پدرش می‌گفت: «خُب، حالا که خودت لباس دامادی نمی‌پوشی، بگذار لااقل برای عروس خانم کاری بکنیم.»

و کامبیز می‌گفت: «نه! او هم با همین لباس معمولی‌اش راحت‌تر است.»

کامبیز با جدّیت و کاملاً مؤدبانه در تمام مراحل حرف‌هایش را پیش می‌برد. خُب، طبیعی بود آب پدر و پسر به هیچ‌وجه توی یک جوی نرود و پدر از این‌که در هیچ مرحله‌ای و هیچ اندازه نتوانسته معیارهای خودش را به کامبیز تحمیل کند، عصبانی و آزرده و دلخور بشود.^{۳۹}

کامبیز جشن ازدواجش را توی مسجد گرفت و این یک سنت‌شکنی عالی و عجیب و غریب بود. تا جایی که یادمانده، آن وقت‌ها تک و توکی از افراد این کار را حاضر می‌شدند انجام بدهند. ما احساس نمی‌کردیم این کار افراطی است، بلکه به حال کامبیز غبطه می‌خوردیم و دوست داشتیم ما هم شجاعت چنین کارهایی را داشته باشیم. چون می‌دیدیم او سنت‌های غلط را می‌شکند. خیلی‌ها ارزش این کار را نمی‌فهمیدند، ولی ما کامبیز را تحسین می‌کردیم و می‌فهمیدیم چه کار ارزشمندی دارد انجام می‌دهد. کمکی که می‌توانستیم بکنیم این بود که در همان مراسم شرکت کردیم و شدید گروه سرود. اعضای این گروه چهار نفره من بودم و عمویم حمید و سعید بهنام و برادرم بیژن. قرآن آن روز را هم حمید خواند که صوت قشنگی داشت.

آن روز دو تا سرود خواندیم که من یکی از آن دو تا سرود را خوب یادمانده. این‌جوری شروع می‌شد:

«انقلاب، انقلاب، انقلاب اسلامی،

جسم من جان من خون من تو را حامی»
مجلس خیلی مجلس عجیبی بود. فضا، فوق‌العاده سنگین بود. حال همه، حال عجیبی بود. بعد از آن که سرودخوانی‌مان تمام شد، سعی کردیم کمی شوخی کنیم، کمی مسخره‌بازی در بیاوریم که بگوییم خیلی خوشحالیم و این جا یک مجلس شادی است! این‌طور که یادمان مانده است، حتی کمی ادا درآوردیم تا بتوانیم آن فضای خاص را بشکنیم.^{۴۰}

کامبیز ولی خیلی طبیعی برخورد می‌کرد. البته مجلس، یک مجلس عادی نبود. هیچ چیز به هیچی نمی‌چسبید. یک مجلس نجسب! نه آدم‌ها به آن مسجد می‌خوردند، نه مسجد چندان با آن مراسم جور درمی‌آمد، نه تیپ داماد، تیپ دامادی بود، نه تیپ عروس، عروس‌خانه‌ی بود. اصلاً چیزی به چیزی جور نبود.^{۴۱}

مسجد که جای مراسم ازدواج نیست!

قبل از من خواهرم منیژه هم عروسی‌اش را توی مسجد گرفته بود. توی آن سال‌ها گرفتند مراسم شادی در مسجد - به دلیل نقش پُرنرنگی که مساجد در زندگی مردم پیدا کرده بود - عادی محسوب می‌شد و دیگر چیز غیرعادی‌ای نبود، اما در عین حال کسانی که برای مذهب نقش جدی در زندگی قائل نبودند، چیزهایی از این دست را نمی‌توانستند هم‌کنند و با آن مقابله می‌کردند.

پدر کامبیز به شدت با این‌که، توی مسجد جشن عروسی بگیریم مخالف بود و می‌گفت: «مسجد جای عروسی نیست.» البته آقای ملک‌شامران خدایامرز در عین حال که مهربانی‌های خودش را داشت، کمی هم به قول معروف يك‌دنده بود. یعنی می‌گفت: «حرف باید حرف من باشد!» از آن پدرهایی بود که می‌خواهند پدرسالار باشند و فرزندان‌شان به طور مطلق حرف‌هایش را گوش بدهند و عیناً همان کاری را که ایشان می‌گفت انجام بدهند. اما خوب، نمی‌شد! کامبیز آن‌جا که رضای خداوند را در چیزی می‌دید، روحیه‌ی مستقل خودش را داشت و حرف پدرش را گوش نمی‌کرد، یعنی نمی‌توانست گوش کند.^{۴۲}

خلوت کردن با محبوب

برای آماده کردن سالن مسجد، فقط سه نفر بودیم: مریم و کامبیز و من که خواهر عروس خانم بودم. از صبح رفتیم آن‌جا و شروع کردیم به آماده کردن سالن. همه‌ی کارها را ما سه نفر انجام دادیم. سالن را خودمان تمیز کردیم. تمام میوه‌ها را خودمان شستیم و چیدیم. کارها زیاد بود، نگران بودیم مبدا و وقت کم بیاوریم. مثل فریره دور خودمان می‌چرخیدیم و کارها را انجام می‌دادیم. اذان ظهر را که دادند، رفتیم برای نماز خواندن. البته حواسم پیش کارهای بر زمین‌مانده بود. نماز را تند و تند و به اصطلاح الاکلنگی خواندم که به بقیه‌ی

کارها برسم. نماز که تمام شد دیدم در قسمت مردانه کسی ایستاده و نماز می‌خواند. صدای نماز خواندنش خیلی زیبا بود و آرامش وطمأنینه‌ی خاصی در آن موج می‌زد. نمازش را آن‌قدر قشنگ می‌خواند که بی‌اختیار جذب شدم، جلو رفتم پرده را کنار زدم بینم این چه کسی است که این‌طور نماز می‌خواند؟ دیدم کامبیز خودمان است! طوری نماز می‌خواند که گویی در دنیا هیچ کار دیگری ندارد و تنها کارش نماز خواندن است و بس! نمی‌دانید چه حالی به من دست داد. به خودم گفتم: «بین چه‌قدر غافل! تو که در این مراسم کاره‌ای نیستی این‌طور تند و تند نمازت را خواندی حال آن‌که کسی که دلش جا دارد مثل سیر و سرکه بجوشد، خود داماد است که این‌جا این‌طور با خدایش خلوت کرده است.»^{۴۳}

من مزدوج شده‌ام!

یادم هست پنجشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۶۰ به کامبیز تلفن کردم. گوشی را خودش برداشت. همیشه صدایش را که می‌شنیدم می‌توانستم دقیقاً چهره‌ی متبسمش را در ذهن مجسم کنم. می‌خواستم دعوتش کنم تا در یک مراسم دعای کمیل شرکت کند.

کامبیز توأم با خنده گفت: «من مزدوج شده‌ام!»

اول درست متوجه نشدم چه می‌گوید، بعد که معلومات لغوی‌ام را به کار گرفتم و نزدیک‌ترین ترکیب به این لغت - یعنی ازدواج - را پیدا کردم، یکبار چشم‌هایم گرد شد! خیلی خوشحال شدم.

نکته‌ی جالب این‌که، کامبیز نگفت که نخواهد آمد، اما آن خبر معنایش این بود که شرکت کامبیز در مراسم دعای کمیل ما - که فقط با حضور آقایان برگزار می‌شد - منتفی است. این هم از ادب کامبیز بود که جواب «نه» را آن‌جور می‌داد.^{۴۵}

شیرینی خودمانی یک جشن خیلی ساده!

از ازدواج کامبیز که باخبر شدیم با یکی از دوستان رفتیم دم خانه‌شان. کامبیز که آمد از او شیرینی خواستیم. رفت داخل و با «شیرینی ازدواجشان» بیرون آمد: چند دانه آب‌نبات یا پولکی، که خیلی هم چسبید.^{۴۶}

ترازویی برای سنجش

روز ازدواج کامبیز و مریح، بچه‌های مدرسه را به کوه برده بودم؛ فکر می‌کردم به‌موقع برمی‌گردم و به مراسم می‌رسم. متأسفانه یکی از بچه‌ها دچار حادثه شد، مجبور شدم او را به درمانگاه برسانم و نتوانستم به مراسم ازدواج برسم. بعداً زنگ زدم و گفتم: «می‌خواهم ببایم دیدنتان. خودت بگو چه هدیه‌ای بیاورم؟» منتظر بودم تا چیزی را از لوازم خانگی - که لابد کم داشتند - اسم برد. اما کامبیز گفت: «چند جلد المیزان!»

هنوز خانه‌ی خودشان نرفته بودند. هدیه‌شان را خریدم و رفتم خانه‌ی پدری مریم، دیدنشان. اولین باری که مریم را درست و حسابی دیدم، همان‌جا بود. از این‌که کتب تفسیر قرآن، هدیه‌ی ازدواجشان است شاد شد. احساس کردم، این دخترِ خیلی خوب، کامبیز را هم خیلی خوب درک می‌کند. خوشحال شدم. به نظرم مریم همان زنی بود که کامبیز به او نیاز داشت. در شهادت کامبیز، مریم خیلی خوب برخورد کرد. رفتاری که داشت، واقعاً در شأن راه و مسیر کامبیز بود. نشان داد همان همسر شایسته‌ای بوده، که کامبیز می‌خواست.^{۴۷}

یک همسر، یک همراه، یک همدم

همسر کامبیز دختری بود که به جز این‌که همسر کامبیز بود، همراه و دوست و همدم او هم بود. مصداق این آیه‌ی شریفه که: «وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً...»^{۴۸} یعنی «و از نشانه‌های او اینکه از [نوع] خودتان همسرانی برای شما آفرید تا بدان‌ها آرام بگیرید، و میانتان دوستی و رحمت نهاد.» او هم کامبیز را برای شهادت آماده کرد و هم بر شهادت کامبیز «صبر» کرد.^{۴۹}

«عشق» آن بود که دیدیم

روابط کامبیز و مریم خیلی عاشقانه بود. مفهوم عشق در آن دوره چیز متفاوتی بود، از مفهومی که به این کلمه‌ی «مقدس» امروزه تحمیل شده است. در حقیقت کامبیز برای مریم یک مرجع بود. آیتی از جانب خداوند متعال. جایگاه واقعی یک شوهر مؤمن در چشم و دل یک همسر مؤمنه. مریم اعتقاد و اعتماد عجیبی به کامبیز داشت. به قول معروف، اگر کامبیز به مریم می‌گفت: «میر!» او حاضر بود حتی جان خودش را هم قربان کامبیز بکند. ما که به این زوج نزدیک بودیم، کاملاً این معنا را درک می‌کردیم. مریم به کامبیز ملحق شد بی‌آن‌که برای او تعلق‌ی ایجاد کند. مریم آمد تا با حضورش کامبیز را هدفمندتر، استوارتر، پابرجاتر و امیدوارتر بکند. مریم نیامده بود تا سدّ راه کامبیز بشود، او موجود بالنده‌ای بود که برای کامبیز مثل یک مشوّق عمل می‌کرد و دردها و آلام کامبیز را تسکین می‌داد تا او بتواند راه شهادت خودش را باز کند و برود. و همین کار را هم کرد. بعد از اینکه کامبیز ازدواج کرد، خیلی از خلاءهای روحی‌ای که داشت با وجود مریم پُر شد. کامبیز دنبال یک یار همراه می‌گشت که پیدا کرده بود. همه جا با هم بودند: محل کار، جلسات حاج آقا مجتبی، نماز جمعه، خانه‌ی دوستان و فامیل. به نظر من وسعت یک زندگی مشترک را فقط طول آن نیست که تعیین می‌کند، بلکه عرض زندگی هم مهم است. عرض زندگی را میزان همدلی و محبت و صمیمیت آن معلوم می‌کند. طول زندگی این دو با هم زیاد نبود، اما عرض آن خیلی زیاد بود. کوتاه زندگی کردند، اما خوب و قشنگ زندگی کردند.^{۵۰}

۴۷. راوی: زهرا (هم‌دبیرستانی مخدومی شهید).

۴۸. سوره‌ی روح، بخشی از آیه‌ی ۲۱، الجیان (دوست شهید).

۴۹. راوی: جبار احمدی (دوست شهید).

۵۰. راوی: زارع (دوست شهید).

۵۱. راوی: (هم‌دبیرستانی مخدومی زهرا شهید).

۵۲. راوی: (همسر شهید ملک‌شامران).

۵۳. راوی: متولیان (خواهر همسر متولیان).

۵۴. راوی: (همسر شهید ملک‌شامران).

کامبیز، عشق، مریم!

کامبیز مریم را خیلی دوست داشت، ولی خدا را بیشتر دوست داشت، شهادت را بیشتر

نوع انتخاب‌هایی که کامبیز در طول عمرش داشت و سیری که طی کرده بود، دقیقاً این را نشان می‌داد. کامبیز اصلاً برای لذت‌های دنیایی، برای لذات شهوانی آفریده نشده بود. اصلاً این‌جوری نبود. نگاهش به ازدواج فقط نگاه یک مرد به یک زن نبود، بلکه قبل از این نگاه یک مرد بود به خدای خودش. او اگر به زنی نگاه می‌کرد، برای این بود که ببیند آیا این زن او را به معبود واقعی‌اش می‌رساند یا نه؟ عشق برای کامبیز مفهومی بسیار عمیق‌تر از عشق یک تازه‌داماد به همسر تازه‌عروسش یافته بود، ضمن این‌که البته آن هم بود، ولی این محبت احاطه شده بود توسط یک محبت خیلی بزرگ‌تر. او به خاطر این‌که ازدواج کرده باشد، ازدواج نکرد. یعنی ازدواج نکرد که زنجیر به پایش بسته شود، ازدواج کرد که زنجیر بسته‌شده را باز کند. همین‌طور هم شد.^{۵۱}

چه قدر به هم شبیه بودند!

همان روز اولی که پدر و مادر کامبیز به منزل ما آمدند، مرا که دیدند، عباس آقا، پدر کامبیز، رو به خافش کرد و گفت: «اختر! مریم‌جان چقدر شبیه خودت است!» زمانی که کامبیز رفته بود جبهه و من در منزل پیش اختر خانم بودم، دوستان و آشنایانی که آن‌جا می‌آمدند و مرا نمی‌شناختند، وقتی اختر خانم مرا معرفی می‌کرد و می‌گفت: «مریم‌جان، عروس ماست!»؛ آن‌ها تعجب می‌کردند و می‌گفتند: «چه شباهتی! چقدر شبیه خود شماست!»^{۵۲}

یادم است عکس بزرگی از روز ازدواجشان داشتیم که در آن عکس مریم روی صندلی نشسته بود و کامبیز هم کنارش ایستاده بود. کامبیز که شهید شد، همین عکس را به دیوار زدیم. دوستانی که کامبیز را قبلاً ندیده بودند و برای تسلیت آمده بودند، می‌گفتند: «این جوان چقدر شبیه به خود شماهاست. اگر نمی‌گفتید دامادتان بوده، ما حتماً فکر می‌کردیم این برادرتان بوده که شهید شده است. از بس به هم شباهت دارید.»^{۵۳}

بعد از ازدواج

اولین شبی که آمدیم توی خانه‌مشرکمان، مهمان داشتیم و از قضا با آن‌ها هم خیلی خودی و بی‌رو در بایستی بودیم. شب که شد از مهمانان اجازه گرفتیم و با کامبیز دو تایی رفتیم جلسه‌ی حاج آقا مجتبی‌تهرانی.^{۵۴}

کامبیز با این‌که خیلی مذهبی و مأخوذ به حیا بود، ولی محبتش را به همسرش راحت و دلنشین ابراز می‌کرد. در ابراز احساساتش راحت و بی‌ریا بود. از هر لحظه‌ای که می‌توانستیم با هم تنها باشیم استفاده می‌کرد تا محبتی را که در سینه داشت، آشکار کند. کامبیز دوستی ملایم و گرم، و همراهی باطافت و بامحبت بود.^{۵۵}

بعد از ازدواجمان رفتیم پیش مهندس چینی‌فروشان که خُب، خیلی خوشحال شدند و به ما تبریک گفتند و بعد هم به هر دوی ما مرخصی دادند و گفتند: «هر کجا دوست دارید با هم بروید و هر موقع به آن آرامشی که به زوج‌هایی چون شما وعده داده شده رسیدید، بیایید سرِ کارتان.»^{۵۶}

ما در شرایطی ازدواج کردیم که لوازم و وسایل خانه پیدا نمی‌شد. بدترین شرایط جنگ بود. خرمشهر دست عراقی‌ها بود و تمام توان دولت صرف جنگ می‌شد. یادم هست قاشق و چنگال در بازار نبود. مادرم از قاشق و چنگال‌هایی که قبل از جنگ برای استفاده‌ی خودمان خریده بود، دو سری به ما داد. دستمال کاغذی در بازار پیدا نمی‌شد. برای خرید ماشین لباسشویی که دیگر باید با دفترچه‌ی بسیج اقتصادی ثبت نام می‌کردیم و توی نوبت قرار می‌گرفتیم تا مثلاً شش ماه بعد زمان تحویل دانش برسد. خوب یادم مانده که ماه‌ها بعد از شهادت کامبیز، تازه نوبت ما رسید که ماشین‌لباسشویی‌مان را تحویل بگیریم! البته در عین حال همان موقع توی بازار محصولات هم پیدا می‌شد، مثل ظروف کریستال که ما به دلیل این‌که آن‌ها را تجملاتی می‌دانستیم، حاضر نبودیم توی خانه‌مان ازشان استفاده کنیم.^{۵۷}

پدر و مادر کامبیز یک یخچال، یک گاز کوچولوی رومیزی و یک جارو برقی اضافه داشتند که دراختیارمان گذاشتند. خیلی ساده و بی‌دغدغه لوازم زندگی‌مان را مهیا کردیم و رفتیم توی خانه‌مان.^{۵۸}

وقتی مسئول یک خانواده شدی ...

کامبیز بعد از ازدواج، اهمیت چیزهایی را در موضوعات اجتماعی و مردمی می‌فهمید که قبلاً از کنارشان راحت عبور می‌کرد. یادم است یک بار سعی کرد توجه من را هم به یکی از این دست موضوعات که تنها وقتی کسی مسئولیت یک خانواده را داشته باشد درک می‌کند، جلب کند. با حالت خاصی به من گفت: «کیوان! پیاز شده کیلویی دو تومان!» و بعد ادامه داد: «این قیمت به نسبت حقوق و درآمدی که مردم دارند، خیلی سنگین است.»^{۵۹}

۲۰۱ هـ. ۵۵
 ۵۴ هـ. ان
 ۵۷ هـ. مان
 ۵۸ هـ. مان
 ۵۹ هـ. مان
 ۶۰ هـ. رای: کیوان
 ۶۱ هـ. رای: کیوان
 ۶۲ هـ. رای: کیوان
 ۶۳ هـ. رای: کیوان
 ۶۴ هـ. رای: کیوان
 ۶۵ هـ. رای: کیوان
 ۶۶ هـ. رای: کیوان
 ۶۷ هـ. رای: کیوان
 ۶۸ هـ. رای: کیوان
 ۶۹ هـ. رای: کیوان
 ۷۰ هـ. رای: کیوان
 ۷۱ هـ. رای: کیوان
 ۷۲ هـ. رای: کیوان
 ۷۳ هـ. رای: کیوان
 ۷۴ هـ. رای: کیوان
 ۷۵ هـ. رای: کیوان
 ۷۶ هـ. رای: کیوان
 ۷۷ هـ. رای: کیوان
 ۷۸ هـ. رای: کیوان
 ۷۹ هـ. رای: کیوان
 ۸۰ هـ. رای: کیوان
 ۸۱ هـ. رای: کیوان
 ۸۲ هـ. رای: کیوان
 ۸۳ هـ. رای: کیوان
 ۸۴ هـ. رای: کیوان
 ۸۵ هـ. رای: کیوان
 ۸۶ هـ. رای: کیوان
 ۸۷ هـ. رای: کیوان
 ۸۸ هـ. رای: کیوان
 ۸۹ هـ. رای: کیوان
 ۹۰ هـ. رای: کیوان
 ۹۱ هـ. رای: کیوان
 ۹۲ هـ. رای: کیوان
 ۹۳ هـ. رای: کیوان
 ۹۴ هـ. رای: کیوان
 ۹۵ هـ. رای: کیوان
 ۹۶ هـ. رای: کیوان
 ۹۷ هـ. رای: کیوان
 ۹۸ هـ. رای: کیوان
 ۹۹ هـ. رای: کیوان
 ۱۰۰ هـ. رای: کیوان

رفتن زیر بار زندگی

کامبیز مرحله به مرحله خودش را تکمیل می‌کرد. از نفسش حساب و کتاب می‌کشید در مورد اعمالش مراقبت می‌کرد. و بالاخره به جایی رسید که فهمید فقط با ازدواج وجودش کامل می‌شود. ازدواج یک آزمایش خدایی است. وظایفی به عهده‌ی فرد قرار می‌گیرد که تنها با تقوا، با توکل، با گذشت و فداکاری با تلاش و با صبر می‌تواند به انجام برساند. کامبیز زیر بار زندگی رفت و خوب هم از عهده بیرون آمد. کامبیز حاضر نشد به پدرش یا به هر کس دیگری تکیه کند. با هر دشواری‌ای بود با حفظ همه‌ی اصولش کانون خانوادگی خودش را تشکیل داد.^{۶۱}

نماندن زیر آوار زندگی!

برای کسی که می‌خواهد برای خدا جهاد کند، بعد از ازدواج، آزمایش دومی در پی می‌آید و آن این است که باید از همه‌ی آن‌چه ساخته، برای خدا، بدون مکث، چشم ببوشد و برود. کامبیز در این آزمایش دوم هم موفق بیرون آمد.^{۶۱}

یک زندگی ساده

از زمانی که مریم و کامبیز رفتند سر خانه و زندگی خودشان، تا شهادت کامبیز خیلی به سرعت گذشت. حتی یک بار فرصت نشد که بروم دیدنشان.

آن زمان لوازم خانگی خیلی کم بود. موضوعات مربوط به خرید جهیزیه جایی رسیدگی می‌شد به نام «ستاد جهیزیه». بچه‌ها آن‌جا اسم نوشته بودند، تا نوبتشان برسد و لوازمی مثل یخچال و گاز بخرند. چون این روال چند ماه طول می‌کشید، لوازمی را که نیاز داشتند به امانت از دیگران گرفتند، تا بعداً نوبت خودشان برسد. اما خُب قسمت نشد! یادم می‌آید مدتی بعد از شهادت کامبیز تازه نوبت دریافت لوازم خانگی آن‌ها رسید.^{۶۲}

بعد از شهادت کامبیز، لوازم خانگی خانم ملک‌شامران را که به ما امانت داده بودند، به خودشان برگرداندم. آن لحظه را یادم نمی‌رود. مادر کامبیز با چه حالی به این چند تکه لوازم منزل که با آن‌ها زندگی مشترک من و فرزندشان شکل گرفته بود، نگاه می‌کرد و آه می‌کشید و می‌گریست.^{۶۳}

ده سال زندگی، در کمتر از دو ماه!

یک بار که از کامبیز برای کسی حرف می‌زدم گفته بود: «از کامبیز آن‌قدر حرف برای گفتن دارد که اگر کسی پای صحبت‌هایش بنشیند، احتمال نمی‌دهد کم‌تر از ده سال با هم زندگی کرده باشند.» در حالی که همه‌ی طول زندگی مشترک ما از عقدکنان تا شهادت کامبیز دو ماه هم نشد.^{۶۴}



شهادت کامبیز
و پس از آن

آخرین نامه

آخرین نامه‌ای که کامبیز از جبهه برایم فرستاد پُر بود از وقایع و اتفاقاتی که آن جا رُخ داده بود. خبر شهادت بچه‌ها، خبر مجروح شدن‌ها، خبرهای سنگین، خبرهای تلخ. به خودم گفتم: «یعنی به همین سادگی یک عده شهید می‌شوند و یک عده مجروح؟!» به خودم گفتم: «این بچه‌ها هیچ کدامشان ماندنی نیستند. این‌ها همه‌ی هم‌تشان این است که خودشان را به خط مقدّم برسانند. معلوم است که همه شان شهید و مجروح می‌شوند!» به خودم گفتم: «زندگی آدمی به هیچ بند است! یعنی واقعاً هیچ اطمینانی به حیات کامبیز نیست؟!»

از این فکر مضطرب شدم. از خودم پرسیدم: «یعنی ممکن است کامبیز قطع نخاع شود؟ ممکن است شهید شود؟ ممکن است اسیر شود؟» و بعد عاقلانه و منطقی به خودم جواب دادم: «خُب، این‌که معلوم است! جبهه که نقل و نبات پخش نمی‌کند!»

بعداً متوجه شدم همان موقع که من توی این فکرها غوطه می‌خوردم و در واقع به طور ناخودآگاه داشتم خودم را برای دریافت خبر شهادت کامبیز، آماده می‌کردم، کامبیز شهید شده بود و جسدش توی بیابان‌های خوزستان روی زمین افتاده بود. نمی‌دانم، اما شاید کامبیز آگاهانه و عمدانه، آخرین تلاش‌هایش را در زندگی این دنیایی‌اش می‌کرد تا مرا برای شنیدن خبر شهادتش آماده کند. او چنان نامه‌ای را نوشته بود تا کمی مرا به فکر بیاندازد و از خوش‌خیالی بیرون بیاورد. کامبیز می‌خواست من به طور جدّی به این بیاندیشم که ممکن است دیگر هرگز او را نبینم.^۱

چگونگی شهادت کامبیز

این‌طوری که یادم می‌آید می‌گفتند شهید شدن کامبیز برای کمک به یک نفر از هم‌رمز‌هایش بوده است. گویا یکی از هم‌زمانش شهید یا مجروح می‌شود و پشت خاکریز می‌افتد. کامبیز برای آوردن او که می‌رود شهید می‌شود.^۲

خبر شهادت

خبر شهادت کامبیز که به من رسید قاطی کردم. تا مدتی بهت‌زده بودم و نمی‌توانستم با این حقیقت تلخ که دیگر کامبیز را نخواهم دید، کنار بیایم. وقتی فهمیدم کامبیز شهید شده‌است، بخشی از تلخ‌ترین دوران عمرم شروع شد. فکر این‌که کامبیز را دیگر هرگز در این دنیا نمی‌بینم، خیلی اذیتم می‌کرد. من به کامبیز بیش از آنی که ابتدا فکر می‌کردم دل بسته بودم و شهادتش را ابداً نتوانستم با خودم هموار کنم. راستی که عجب روزگار تلخی بود، روزگاری تلخ‌تر از زهر که به نظر من هنوز هم نگذشته است.^۳ من تلخی شهادت

دوستانم - خصوصاً کامبیز - را همچنان در ذائقه‌ام دارم. ویژگی‌هایی که در کامبیز یافته بودم، در هیچ کدام از بچه‌های دیگری که قبل یا بعد از او در سیر انقلاب و دوران دفاع مقدس شناخته بودم یا شناختم، ندیدم.^۴

مثل این‌که همین دیروز بود. پدر کامبیز آمد در خانه‌مان مرا صدا زد و گفت: «خانم! بیا! کامبیزم شهید شد!»^۵

کامبیز وقتی ازدواج کرد، من منطقه بودم، شهید هم که شد، باز منطقه بودم. یادم هست اواخر اردی‌بهشت یا اوایل خرداد ۱۳۶۱ برای همراهی با یکی از دوستانم که هر دو پایش قطع شده بود، از منطقه به تهران آمدم. وقتی رسیدم، آمدم محله‌مان و به پدر و مادرم سری زدم. بعد هم راه افتادم توی محل تا بعضی بچه‌ها را ببینم و احوالشان را بپرسم. رفتم به سمت منزل شهید ملک‌شامران که ناگهان دیدم عکسش را به در و دیوار زده اند و فهمیدم کامبیز شهید شده است. خیلی ناراحت شدم. واقعاً دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. بعداً وقتی رفتم بهشت‌زهره سر مزارش، نشستم، گریستم، حسابی گلایه کردم و به کامبیز گفتم: «آخر این رسم رفاقت و وفا بود که این‌طور بی‌خبر مرا بگذارای و بروی؟!»^۶

پدرم از آن دسته مردهای استخوان‌دار قدیمی بود که معتقدند در فرود مصیبت «مرد» نباید گریه کند. اما آن‌قدر کامبیز را دوست داشت و مصیبت فقدانش آن قدر برایش سنگین بود که نتوانست جلوی فرو ریختن اشک هایش را بگیرد. پدرم کامبیز را مثل پسر خودش می‌دانست. بعد از ماجرای شهادت عبدالرسول و کامبیز، دو تازه‌داماد جوان خانه‌ی ما، پدر و مادرم هر دو خیلی شکستند.^۷

خبر شهادت کامبیز مرا داغان کرد. رفته بودم به یکی از دوستانم سری بزنم که خیلی ناگهانی چشمم خورد به اعلامیه‌های شهادت کامبیز روی در و دیوارهای کوچه‌شان. روی برگه‌ها عکس کوچکی از کامبیز بود و زیر آن نوشته بودند مراسم مربوط به او کی و کجا برگزار می‌شود. بغض در گلویم پیچیده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. همین‌طور مات و مبهوت مانده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. این حال حزن و اندوه شدید با من بود تا در مراسم کامبیز شرکت کردم. وصیتش را که در مسجد می‌خواندند، هنوز در گوشم می‌پیچد. انگار خود کامبیز پشت تریبون ایستاده بود و می‌گفت: «پرهیز از زاری! پرهیز از زاری! پرهیز از زاری!»^۸

وصیت کامبیز آدمی را آرام می‌کرد.^۹

«شهادت»: فرهنگی‌ترین کار

به نظر من شهید شدن، یکی از سازنده‌ترین و فرهنگی‌ترین کارهایی است که در این عالم می‌توان کرد. کامبیز به عنوان کسی که اهمیت فعالیت‌های فرهنگی را به خوبی می‌شناخت، «شهید» شد و این همان چیزی بود که می‌خواست. یعنی مسیر حرکتش را درست انتخاب کرد و به نتیجه هم رسید.

کامبیز با شهادتش سعی کرد کاری را برای نزدیکانش به انجام برساند، که با زندگی‌اش نکرده بود.^۹

مریم و شهادت کامبیز

مریم می‌گفت اولین شیی را که بعد از عقد با هم تنها بوده‌اند، کامبیز برای او در مورد «شهادت» صحبت می‌کند و می‌گوید: «هر زمانی که اعلام بکنند و برای جبهه نیرو بخواهند، من خواهم رفت و دلم نمی‌خواهد شما مانعی برای من باشید.»
 مریم هم گفته بود: «من مانع تو نخواهم شد. هر طوری که خودت صلاح دانستی، آزاد هستی.»
 من نمی‌دانم جوان‌های امروزی چه قدر می‌توانند حس و حال زوج‌های عاشق آن دوره را درک کنند؛ زوج‌های عاشق و پاکی که تا به هم می‌رسیدند، به چشم بر هم زدنی، وقت جدایی و دل‌کنندشان از یکدیگر هم رسیده بود. زن و شوهرهایی که هم را بسیار دوست داشتند و با این وجود برای رضای خدا دل از هم می‌کنند. مرد می‌رفت تا برای خدا بجنگد و شهید شود و زن می‌ماند تا مثل حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها)، پیام مردش را تکرار کند.^{۱۰}

مریم و کامبیز علاقه‌ی شدیدی به هم داشتند. ارتباط روحی این دو خیلی به هم نزدیک بود. من توی خرید عروسی، توی پیدا کردن خانه و بعضی موارد دیگر شاهد نمونه‌هایی از این ارتباط روحی بودم.
 هفده روز پیش‌تر از ازدواجشان نگذشته بود که کامبیز رفت جبهه. حتی پرده‌های خانه‌شان را هم کامل نزده بودند.

اردیبهشت از نیمه گذشته بود که مریم خیلی شدید مریض شد. حالش طوری بد شد که مریم را به خانه‌ی خودمان آوردیم. بسیار رنجور، نزار و ضعیف شده بود. بهبود پیدا نمی‌کرد و طوری درد می‌کشید که گاهی فکر می‌کردم نکند این دختر همیردا! من که روی احساسات خودم نسبت به بقیه بیش‌تر کنترل داشتم، اختیارم را از دست داده بودم و می‌نشستم بالای سر مریم و گریه می‌کردم.

دکترها، بیماری مریم را تشخیص نمی‌دادند. یکی از پزشکان حاذق، تشخیص این بود که مریم تب مالت گرفته است!

شبی که صبحش عقدکنان خواهر دیگرم، شهناز بود؛ مریم اصرار کرد که او هم با ما بیاید.

هرچه به او گفتیم تو مریضی و باید استراحت کنی گوش نکرد. می‌گفت من هم می‌خواهم بیایم. قرار بود شهناز را ببریم پیش حاج‌آقا گلپایگانی. پیش خودم فکر کردم شاید آمدن مریم از جهت تجدید خاطره‌ی مراسم خودش بد نباشد و به بهبودش کمک کند. ساعت هفت و نیم صبح با حاج‌آقا گلپایگانی قرار داشتیم. ساعت شش صبح تلفن زنگ زد. گوشی را من برداشتم. خانم رجبی صاحب‌خانه‌ی مریم و کامبیز بود. مریم را می‌خواست. به دم بد راه ندادم. پیش خودم گفتم لابد خانم رجبی هم می‌داند ما خانواده‌ی نسبتاً سحرخیزی هستیم و چون کار ضروری‌ای پیش آمده، این وقت صبح زنگ زده. گوشی را به مریم دادم. مریم گوشی را گرفت و سلام و علیک کرد. چند لحظه بیش‌تر از حرف‌های خانم رجبی نگذشته بود که احساس کردم مریم حالش بد شده‌است. ناگهان دچار حالت تهوع شد. گوشی را به من داد و به سمت دستشویی دوید.

خانم رجبی گریه‌کنان خبر را به من داد و گفت از سپاه منطقه‌ی پنج آمده‌اند و گفته‌اند برای بردن کامبیز باید بیایید.

گوشی را که گذاشتم رفتم دنبال مریم. به شدت نگرانش بودم که از حال نرفته باشد. یک‌دفعه دیدم در دستشویی را باز کرد و بیرون آمد. حالش تغییر کرده بود، اما نه به این سمت که بدتر شده باشد. در کمال حیرت دیدم مریم خوب خوب شده است. انگار اصلاً یک لحظه هم مریض نبوده! مریم طوری محکم روی پاهای خودش ایستاده بود که انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده‌است. همین‌طور مات و متحیر مانده بودم و مریم را نگاه می‌کردم. گویی تمام یک هفته‌ی گذشته و بیماری سخت مریم و رنجوری‌اش فقط یک توهّم بوده است و بس!

بعدها که من به سپاه مراجعه کردم و در مورد کامبیز پرسیدم، معلوم شد تمام آن یک هفته، جسد کامبیز توی بیابان افتاده بوده و نتوانسته بودند به عقب منتقلش کنند. تمام یک هفته مریضی سخت مریم، درست مصادف با همان یک هفته‌ای بود که کامبیز شهید شده بود و جسدش توی بیابان افتاده بود.

مریم وقتی خبر شهادت کامبیز را از خانم رجبی شنید، انتظارش به پایان رسید. همه چیز برایش روشن شد. حالا دیگر وقت ضعف و رنجوری نبود. این‌جا همه‌ی ما به یک مریم قوی و محکم احتیاج داشتیم و مریم هم تبدیل شد به چنین آدمی.

پزشک‌ها - حتی باتجربه‌ترینشان - بیماری مریم را تشخیص نمی‌دادند، چون این جسم مریم نبود که بیمار بود، این روح دردمند مریم بود که به سوگ کامبیز نشسته بود و ما هیچ نمی‌دانستیم. تمام آن یک هفته را روح مریم عزادار بود، تا خبر شهادت کامبیز بالاخره آمد.^{۱۱}

منزل پدرم بودم که صبح تلفن زنگ زد. صاحب‌خانه‌ی خودمان بود که از نارمک زنگ می‌زد. با حالت گریه گفت که: «مریم خانم! پاشو بیا این‌جا! دوست‌های آقا کامبیز آمده‌اند

و می‌گویند با شماکار دارند.»

خُب، این ادبیات برای همه‌مان آشنا بود و بلافاصله فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. یکی دو شب قبل از آن که خبر شهادت کامبیز را بیاورند، خواب دیدم در بهشت زهرا هستم. دریایی از جمعیت بود و تعداد بی شماری جنازه‌های شهیدان بر فراز دستان مردم. به هر سمت که برمی‌گشتم، شهیدی را روی دست‌ها می‌دیدم که می‌بردند. فکر می‌کنم این خواب هم بخشی از آمادگی‌ای بود که قرار بود پیش از رسیدن خبر شهادت کامبیز پیدا کنم. یکی دو روز بعد که برای تشییع پیکر کامبیز، به بهشت زهرا رفتم، فقط کامبیز نبود که جسدش را آورده بودند. بهشت‌زهرا مملو از جمعیت بود و شهیدانی که تقریباً همه از بسیج و سپاه بودند.

تعداد شهیدان آن‌قدر زیاد بود که وسیله‌ی نقلیه برای انتقالشان نبود. جسد کامبیز را که تحویل گرفتیم، مجبور شدیم با ماشین پدرم که لندزور بود به بهشت‌زهرا منتقل کنیم. بهشت‌زهرا خیلی شلوغ بود. دریایی از جمعیت ما را با خود جا به جا می‌کرد و به چپ و راست می‌کشید. کسی اختیار حرکتش دست خودش نبود، این جمعیت بود که حرفِ اول و آخر را می‌زد.

عینا مثل همان خوابی بود که قبلاً دیده بودم.^{۱۳}

کامبیز ۱۷ اردی‌بهشت‌ماه شهید شد و طول مدّت زندگی مشترکش با مریم هم ۱۷ روز بود.^{۱۳}

قبل از کامبیز، شوهر خاله‌ی او، «شهید محمد بنکدار» از این عالم پَر کشیده بود. خاله‌ی کامبیز، مینو خانم - که خودش هم حالا دیگر «همسر شهید» بود - در طول مراسم مرا مرتّب تسلی می‌داد و تسلیّت او نافذ هم می‌افتاد چرا که خود او همه‌ی این مراحل را که من الآن وسطشان بودم، گذرانده بود. از جمله تجربه‌های کارآمد خاله مینو یکی هم این بود که وقتی از تشییع و دفن کامبیز برگشتیم، به من گفت: «برو بنشین و سوره‌ی الرّحمن را بخوان. تلاوت این سوره خیلی کمکت می‌کند.» من رفتم توی اتاق خود کامبیز نشستم، سوره‌ی الرّحمن را تلاوت کردم و از خواندن آن به آرامشی رسیدم.^{۱۴}

در فاصله‌ی رسیدن خبر شهادت تا دفن کامبیز و بعد هم سوگواری‌های مربوط به او، لحظات تلخ فراوانی بود که قاعدتاً باید به یاد بیاورم، اما هیچ کدامشان به یادمانده است. اصلاً به عالم دیگری رفته بودم. در همه‌ی آن صحنه‌ها بودم و نبودم. می‌دیدم و نمی‌دیدم. چشمانم می‌دیدند، ولی آن سلول‌هایی که باید دیده‌ها را به مغزم می‌رساندند، گویی فعّال نبودند.^{۱۵}

کامبیز که شهید شد، من منطقه بودم. بعد هم که آمدم مراسم مختلفی که برایش گرفته بودند، برگزار شده و به پایان رسیده بود. برای تسلیت سری به خانواده‌ی متولیان زدم. مریم چه حال و روز غیظه‌برانگیزی داشت! به رغم سنگینی مصیبت و جانکاه بودن آن، خیلی شاد بود. آن قدر شاد که به نوعی مانده بودم، به مریم تسلیت بگویم یا تبریک! مریم، آرامش مظلومانه‌ای داشت، آرامشی که به خواست خدا اختیار کرده بود تا جلوه‌ای از صبوری و رضایت یک همسر شهید باشد. کامبیز او را از زاری پرهیز داده بود و او هم چنین کرده بود. مریم نه تنها به فقدان یک همسر صمیمی و یک دوست نزدیک مبتلا شده بود، بلکه یک مربی و معلم خوب را هم از دست داده بود. گویی مریم با خدای خودش قرار گذاشته بود که هیچ نشانه‌ای از ناخشنودی نسبت به قضا و قدری که جاری شده بود نشان ندهد و چنین هم کرد. به نظر من مریم از این آزمونی که خدا سر راهش گذاشته بود، سربلند بیرون آمد و توی آن دوران برای خیلی‌ها تبدیل به یک الگو شد.^{۱۶}

مریم بعد از شهادت کامبیز خیلی صبوری کرد. این همان چیزی بود که کامبیز از او خواسته بود. ما که نزدیک‌ترین کسانِ مریم بودیم؛ هرگز شاهد گریستن‌ها و بی‌تابی‌های مریم نشدیدم. البته مریم خلوت خودش را داشت. می‌رفت داخل اتاقش. در را قفل می‌کرد و می‌نشست به دعا و نماز. گریه می‌کرد ولی تنها. پیش ما که می‌آمد آرام بود. هر چه بود درون خودش می‌ریخت. از داخل می‌گذاخت و آب می‌شد.^{۱۷}

در ماجرای شهادت کامبیز، خیلی خیلی اذیت شدم. در خلوتم فراوان گریه کردم. حالِ عادی و طبیعی نداشتم. معنای رفتارها، حرف‌ها، آمد و رفت‌ها، دغدغه‌ها و خلاصه معنی همه چیز برایم تغییر کرده بود. گویی، پیش حواسِ شنوایی و بینایی‌ام، شدت آواها و رنگ‌ها و نورها، تخفیف پیدا کرده بود. و البته به تبع این حال، از شدت مصیبتی هم که بر من فرود آمده بود، کاسته شده بود.

من در هاله‌ای از رؤیا، شاید چیزی شبیه خواب‌آلودگی، وقایع را شاهد بودم، اما این را درست متوجه می‌شدم که من - به عنوان همسر کامبیز - یکی از اصلی‌ترین محورهای تمام این اتفاقات تلخ هستم.

کامبیز خیلی به من سفارش کرده بود در مرگ او مویه نکنم، شیون نزنم، و داغ مصیبتش را با خنکای صبر، مرهم بگذارم. من هم همین کار را کردم. یعنی خدا کمک کرد تا چنین کنم.^{۱۸}

بعد از شهادت کامبیز خدا طوری پیش آورد، که دیگران از رفتار من یک نوع صبوری و استقامت فوق‌العاده را استنباط کنند، در حالی که خیلی هم این‌طور نبود. من در طول ماجرای شهادت کامبیز بارها مُردم و زنده شدم، اما اجازه ندادم کسی این را بفهمد. من

خصوصاً به خاطر پدر و مادر کامبیز، سعی می‌کردم خودم را حفظ کنم که حال آن‌ها بدتر از آنی که بود، نشود. خدا کمک کرد و با مراقبتی که از شکل بروز احساساتم کردم، اجازه ندادم مخالفین راه کامبیز بتوانند از اشک چشم و خون دل من کمترین سوءاستفاده‌ای بکنند. و این همانی بود که کامبیز از من خواسته بود. کامبیز ما را - همه‌ی ما را - از زاری پرهیز داده بود و گفته بود اگر شهید شود، به بزرگ‌ترین آرزوی خودش رسیده است و ما نباید به خاطر او که اینک زنده‌تر شده و نزد ربّ خودش روزی می‌خورد، مویه کنیم.^{۱۹}

خداحافظی با پیکر یک شهید

کامبیز هفدهم اردیبهشت شهید شد. آن ایام من مشهد توی خوابگاه دانشجویی بودم. شب هفدهم یا هجدهم اردیبهشت خواب دیدم که بهشت‌زهره هستیم. جنازه‌ای را آورده‌اند و می‌خواهند دفن کنند. جنازه را داشتند دفن می‌کردند، اما همه‌ی جمعیتی که آن‌جا بودند، به جای آن‌که رو به سمت جنازه ایستاده باشند، مواظب من بودند که به جنازه نزدیک نشوم. همه با هم می‌گفتند: «نگذارید بهناز جلو بیاید! نگذارید بهناز جنازه را ببیند!» اما من توانستم چهره‌ی جسد را ببینم. اما نتوانستم، آن را بشناسم، چون چهره‌ی جسد سوخته بود. وحشت‌زده از خواب پریدم.

خیلی پریشان و نگران بودم. من هر وقت خواب بدی می‌دیدم، عادت داشتم صدقه‌ای کنار بگذارم، اما آن شب آن قدر که ترسیده بودم حتی به صرافت این نیفتادم صدقه‌ای کنار بگذارم. به تلفن هم دسترسی نداشتم و باید منتظر می‌ماندم. کاری نمی‌توانستم بکنم جز این‌که صبر کنم تا هوا روشن شود.

در اولین فرصتی که توانستم از خوابگاه بیرون بزنم، به مادرم در تهران زنگ زدم. پرسیدم: «اتفاقی افتاده است؟ کسی طوری شده؟» بعد برایشان تعریف کردم که خواب خیلی بدی دیده‌ام. آن‌ها هنوز نمی‌دانستند، کامبیز شهید شده و خیلی عادی گفتند: «نه! خاطرت جمع باشد، هیچ اتفاقی نیفتاده است!»

گفتم: «مادر! امکان ندارد! حتماً اتفاقی افتاده است. شما را به خدا اگر چیزی شده به من بگویید.» مادرم باز هم تأکید کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است و خداحافظی کردیم. من سابقه‌ی خواب‌دیدن‌هایم را داشتم و می‌دانستم حتماً ماجرای رُخ داده است. در ذهنم فهرستی از همه‌ی بستگان و آشنایان مان که ممکن بود فوت شده باشند، مرور کردم. ذهنم تنها جایی که زلفت سراغ کامبیز بود. اصلاً احتمالش را هم نمی‌توانستم بدهم که کامبیز شهید شده باشد.

آن سال‌ها، تلفن زدن به تهران یا تلفن زدن از خانه‌ی ما به مشهد خیلی سخت بود. گاهی مدتی طولانی وقت صرف می‌کردیم و نتیجه نمی‌گرفتیم. در عوض برای هم زیاد نامه می‌نوشتیم. چند هفته بعد خواهرم برایم نامه‌ای نوشت و خبر شهادت کامبیز را به من داد.

وقتی مطلع شدم از هفتمین شب دفن کامبیز هم دو هفته‌ای گذشته بود. البته خانواده‌ی من هم فکر کرده بودند اگر مدتی از این موضوع بگذرد و بعد من مطلع شوم، برایم بهتر است. به هر صورت وقتی فهمیدم، تاب نیاوردم، بلافاصله بلند شدم و آمدم تهران.

دوستان مشترک‌مان را پیدا کردم و با آن‌ها در مورد شهادت کامبیز صحبت کردم. گفتند: «جسد قابل شناسایی نبود. چهره‌اش به کلی تغییر کرده بود.» حالا دیگر خوابم به طور کامل تعبیر شده بود.^{۲۰}

وقتی من جسد را دیدم، اصلاً باورم نمی‌شد این جنازه‌ی بادکرده و کبود از آن کامبیز باشد. تمام سفیدی چشم‌هایش ترک خورده بود و سر و صورتش خیلی تغییر شکل داده بود.^{۲۱}

جسد کامبیز باد کرده بود. صورت زیبایش به شدت متورم شده بود و تک‌تک دانه‌های محاسنی که توی صورتش بود، بیرون زده بود. فقط از روی لباسی که به تن داشت، یعنی یک بلوز بافتنی یقه اسکی آبی، که قبلاً هم آن را بر تن کامبیز دیده بودیم می‌شد جنازه را شناسایی کرد.^{۲۲}

جنازه را از سپاه تحویل گرفتیم و بردیم خانه‌شان. جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود و بو گرفته بود. شرایط جسد آن قدر بد بود که مادر کامبیز با آن همه محبتی که به پسرش داشت، به ما می‌گفت: «برویم زودتر جسد را دفن کنیم.»^{۲۳}

برای یک لحظه روی جسد را کنار زدند تا بتوانم برای آخرین بار کامبیز را در این دنیا ملاقات کنم. چشمان کامبیز باز مانده بود و دیگر بی‌غبارآلودگی این دنیا هرچه را می‌خواست می‌دید. حالا پهنه‌ی نگاه او همه‌ی وسعت و گستردگی آخرتی را که خدا آفریده بود، در آغوش می‌کشید. حالا دیگر او نظر می‌کرد به وجه‌الله. کامبیز دیگر به بدن دنیایی‌اش نیازی نداشت. آن را گذاشته بود برای ما و رفته بود.

طوری بدنش را جا گذاشته بود که همه‌ی ما بتوانیم آخر و پایان کار جسم‌هایمان را ببینیم، بی‌خود برای آن دل نسوزانیم و هی به آن نرسیم. کامبیز با بدنی که در مراسم تدفینش پیش چشم ما گذاشته بود - آن بدن مظلوم و متلاشی و کبود - کاری کرده بود که با اشتیاق فقط به روح او و سفر بی‌پایانی که در پیش داشتیم، بیاندیشیم. کامبیز همسفر می‌خواست، همراه، همدل، هم‌رزم؛ ولی دیگر فقط با زبانش با ما حرف نمی‌زد، او با همه‌ی وجودش، من و همه‌ی دوستدارانش را موعظه می‌کرد، دعوت‌مان می‌کرد و می‌گفت: «دل بکنید و بیایید!» می‌گفت: «دنیا پایدار نیست، زیبایی‌هایش ماندنی نیست، لطافت‌هایش

زهر را
۲۰. روایتی: (بیهوشی از تاریخ شهیدان)
شهید: (همسفری با کامبیز)
۲۱. روایتی: (خوابم به طور کامل تعبیر شده بود.)
۲۲. روایتی: (جسد قابل شناسایی نبود.)
۲۳. روایتی: (مادر کامبیز با آن همه محبتی که به پسرش داشت، به ما می‌گفت: «برویم زودتر جسد را دفن کنیم.»)
۲۴. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۲۵. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۲۶. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۲۷. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۲۸. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۲۹. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۳۰. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۳۱. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۳۲. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)
۳۳. روایتی: (جسد کاملاً در حال تجزیه شدن بود.)

مثله گردید. نقل شده
صلی الله علیه و آله کنار من
مجلسی شده و حضرت ایستاد،
وقتی وضع دلخراش جسم
عمومش از شدت تأثر و ناراحتی
گفت: اگر نه آن بود که زبان
عبدالمطلب حالت می شدند
صحرای کائنات را به همین
آوارا بخوردند تا روز قیامت از
تشم که آن‌ها محشور شود زیرا
باشند تا پیش بزرگتر است،
از آرام بخش دل داغ‌برگان
(مسکن الفواد عند فقط الابه)
و الدین بن علی؛ تألیف شیخ زین
به تشهید جانی؛ ترجمه
حسین جانی؛ تألیف شیخ زین
نشر (م) قم؛ ۱۳۸۰ هجری
شمسی؛ صفحه ۱۷۰.

دوامی ندارد. و فقط «اوست» که می ماند.»

دنیا چه قدر «دنی» بود و این را ما آن لحظه بهتر از همیشه می فهمیدیم و این همه، کار کامبیز بود. بدنش حالا طور دیگری با ما سخن می گفت، گویاتر، ژرف تر، نافذتر و صادقانه تر از همیشه.

جسد، در معرکه‌ی نبرد سوخته بود و بعد هم یک هفته توی بیابان، زیر آسمان خدا ماندن بود. تابش نور خورشید و گزند باد و باران، بدن را متورم کرده بود. اصلاً نمی شد آن را شناسایی کرد. تنها نشانه‌هایی که به ما می گفت، این جسد، از آن کامبیز است، انگشتی دستش بود و لباس خاصی که بر تن داشت.

گویی بدن کامبیز برایمان روضه می خواند و به یادمان می آورد که دشمن با اجساد حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) و دیگر شهیدان کربلا در آن زمین داغ و تفتیده چه کرده است.^{۲۴}

مادر کامبیز، پس از این که جسد کامبیز را دفن کردیم، مرتب می گفت: «این که دفن کردید. پسر من نبود. این جسد، مال کامبیز نبود. کامبیز من این شکلی نبود.» و از این قبیل حرف‌ها که از دل سوخته‌ی مادری برون می آمد که نتوانسته بود فقدان این دنیایی فرزندش را باور کند و بپذیرد.^{۲۵}

کامبیز، نگاه زیبایی داشت و چشمانی که شست و شویشان داده بود و با آن‌ها دنیا را جور دیگری می دید. به چشم‌های کامبیز که فکر می کنم به نظرم می رسد زندگی یک چشم‌بندی بزرگ است و همه‌ی ما توی این عالم چشم‌بندهایی را به چشم‌مانان بسته‌ایم که قدرت و شهامت کافی برای برداشتشان نداریم! ما توی این عالم چشم‌های خودمان را بسته‌ایم و فقط به شنیدن خبرهای مربوط به عالم بزرگ غیب اکتفا می کنیم. البته کسانی هم هستند که جرأت دارند و خدا به آن‌ها توان و قدرتی داده است تا چشم‌بندها را بردارند و به عینه عالم غیب را ببینند. و وقتی چنین کردند، دیگر به چشم‌های دنیایی شان نیازی ندارند. آن وقت، چشمشان می شود مثل چشم‌های جسد کامبیز که ترک ترک خورده بود و نبود. چشم‌هایی که جای دیگر و جور دیگری باز شده بود و داشت حال و روز گرفته و تیره‌ی ما دنیامانندگان را می دید و برایمان دل می سوزاند.^{۲۶}

جنازه‌ی شهید ملک‌شامران خیلی آسیب دیده بود، طوری که حتی شناختن ایشان از روی چهره سخت شده بود. این موضوع معلوم بود که چقدر باعث اندوه و ناراحتی نزدیکان کامبیز - خصوصاً مریم خانم همسرشان - شده بود. در مراسم فاتحه‌خوانی خدا توفیق داد از فرصتی استفاده کردم و برایشان گفتم که در یکی از کتاب‌ها خوانده‌ام اتفاقاً شهدایی که پیکرشان بیش‌تر آسیب می بیند، این‌ها نزد خدا مقرب‌ترند.^{۲۷} خدا می داند مریم خانم

و خواهرهایش چقدر از شنیدن این حرف من خوشحال شدند. به نظرم شنیدن این حرف، خیلی آن‌ها را آرامش داد.^{۲۸}

در سوگ فرزند

اولین مراسم بعد از تشییع کامبیز را ما توی خانه‌ی خودمان گرفتیم. خانم ملک‌شامران، با مظلومیت می‌گریست، ولی احساس سبکی نمی‌کرد. مراعات ما را می‌کرد و نمی‌خواست بلند ضجه بزند و مویه کند. می‌گفت: «مرا ببرید، خانه‌ی خودم، این جا نمی‌توانم جیغ بزنم.» امید زندگی او کامبیز بود. بارها و بارها در طول مراسم کامبیز از هوش رفت.^{۲۹} خانم ملک‌شامران هرچند تا مدت‌ها بعد از کامبیز «زنده» بود، اما دیگر «زندگی» نکرد.^{۳۰}

عباس آقا به خانواده‌اش، به بچه‌هایش و به همسرش خیلی اهمیت می‌داد. همه‌چیزش خانواده‌اش بود و اصلاً چه پسا همین شدت محبت و تعلقات خانوادگی بود که بعداً مصیبتی برای همه شد و کل این خانواده را از هم پاشید. عباس آقا عاشق عمه‌ام بود و همدیگر را دوست داشتند.

عمه‌ام هم بچه‌هایش را خیلی دوست داشت، خیلی دلبسته‌ی آن‌ها بود، بیش از آن‌چه گمان شود. و به نظرم همین هم او را نابود کرد.^{۳۱}

کامبیز که شهید شد، دل و دماغ پدرش، عباس آقا هم رفت. دیگر نه می‌خندید، نه توی مراسم فامیلی شرکت می‌کرد، نه با کسی درست و حسابی حرف می‌زد؛ به کلی رفت توی لاک خودش. بعد هم به یک فاصله‌ی کوتاهی دق کرد و مُرد.^{۳۲}

غم فقدان کامبیز برای همه‌ی مایی که او را می‌شناختیم دردناک بود، اما پدر و مادر کامبیز شرایطشان از همه‌ی ما سخت‌تر بود.^{۳۳}

پدر کامبیز دو سال بعد از شهادت کامبیز فوت کرد. دیابت داشت و سکنه هم کرد. عباس آقا بعد از شهادت کامبیز خیلی تغییر کرده بود. غصه‌ی از دست دادن کامبیز را همچنان داشت ولی در عین حال توجهش به نماز، به روزه و در مجموع به مسائل مذهبی خیلی بیشتر از قبل شده بود.^{۳۴}

پدر کامبیز بعد از شهادت کامبیز، آمد توی حسابداری بنیاد شهید و آن‌جا مسئولیتی را عهده‌دار شد. وقتی هم از دنیا رفت، قطعه‌ی ۲۵ در جوار شهیدانی همچون فرزندش دفن شد.^{۳۵}

۲۸. راوی: اشرف‌الاسادات مصطفوی کاشانی (مدنی)
 ۲۹. همسایه‌ی کاشانی شهید.
 ۳۰. راوی: مریم متولیان (همسر شهید ملک‌شامران).
 ۳۱. راوی: کامیل (په‌رام) امینی.
 ۳۲. میلانی (پسر دایی شهید).
 ۳۳. راوی: زهران (هم‌دبیرستانی مخدومی شهید).
 ۳۴. راوی: الچیان (دوست شهید).
 ۳۵. راوی: مینا متولیان (خواهر همسر شهید ملک‌شامران).
 ۳۶. راوی: سید سعید متولیان (دوست شهید).
 ۳۷. راوی: ملیحه شهید (خواهر همسر شهید ملک‌شامران).
 ۳۸. راوی: مریم متولیان (همسر شهید ملک‌شامران).

اگر می‌ماند ...

شهادت کامبیز از دو جهت مرا ناراحت کرد:

یکی این‌که به میزان بُعد و دوری و فاصله‌ی خودم از شهادت بیشتر وقوف پیدا کردم و دیدم دوستی از دست من رفت که به شهادت از من نزدیک‌تر بوده‌است.

مطلب دوم این‌که واقعاً تصورم این بود که ملک‌شامران اگر می‌ماند جزو بهترین نویسندگان آینده‌ی کشور ما می‌شد و حتماً می‌توانست منشاء خدمات ارزشمند فرهنگی بسیاری به جوانان کشور و نسل آینده باشد.^{۳۶}

کامبیز برای جاری کردن صیغه‌ی عقد، نزد حاج‌آقا رستگاری روحانی مشهور آن دوران رفته بود. آن‌جا در همان فاصله‌ی کوتاه و با صحبت‌هایی که رد و بدل شده بود، محبت و احترام حاج‌آقای رستگاری را به خود جلب کرده بود.

وقتی کامبیز شهید شد، حاج‌آقا رستگاری به دیدارمان آمدند. در آن ملاقات ایشان ضمن این‌که به ما هم تسلیت گفتند و هم تبریک؛ این را هم گفتند که: «اگر می‌دانستم ایشان می‌خواهد برود جبهه، مانع می‌شدم. او نیرویی بود که به او نیاز داشتیم و باید حالا حالاها می‌ماند و خدمت می‌کرد.»

منی‌دانم شاید حاج‌آقا رستگاری این سخن را در آن موقعیت برای تسلی‌ی ما می‌گفتند، اما به نظر من نیرو و توانی که خون شهدا به درخت انقلاب داد، با هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نیست. کامبیز با همه‌ی خوبی‌هایش اگر می‌ماند و خدمت می‌کرد، باز هم معلوم نبود، تأثیری بیش از شهادتش در پیشبرد انقلاب اسلامی - که به خاطر حفظ آن شهید شد - داشته باشد.^{۳۷}

مریم بعد از کامبیز

در مورد این‌که من باید بعد از کامبیز مجدد ازدواج کنم یا نه، جرّ و بحثی با هم داشتیم. کامبیز اصرار داشت که بعد از شهادتش باید دوباره ازدواج کنم؛ اما حتی فکر کردن به این موضوع هم ناراحتم می‌کرد و اصلاً دوست نداشتم در این باره صحبتی بشود.

آخرین حرفی که کامبیز در این مورد به من زد این بود که گفت: «اگر تو قول بدهی، بعد از من، ازدواج کنی، این‌جوری خوشحال‌تر و راحت‌ترم.»

همین حرف را توی وصیت‌نامه‌اش هم آورده بود. وقتی می‌خواستیم وصیت‌نامه‌اش را حروفچینی و تکثیر کنیم، آن قسمت را حذف کردم.^{۳۸}

بعد از شهادت کامبیز، شرایط دشواری برای همه‌ی ما خصوصاً مریم پیش آمده بود. برای مریم خواستگار می‌آمد. بعد از صحبت‌های فراوان و اصرارهای بسیار از طرف خانواده‌ی

داماد و خواهرهای فراوان ما، عاقبت مریم بنا را بر استخاره گذاشت. استخاره خوب آمد و شرایط مریم به شکلی شد که باید همراه همسرش به ایتالیا عزیمت می‌کرد. طبیعی بود که عبور از این مرحله همراه با تلخی‌هایی هم بود که باید آن‌ها را پشت سر می‌گذاشت. از جمله یکی هم این بود که وقتی پدر کامبیز موضوع را فهمید خیلی دلخور شد و گلایه‌کنان به مریم گفت: «چرا آن موقع که من گفتم، با پسرم به خارج از کشور نرفتی؟» البته مریم در این موارد هم به شدت صبوری می‌کرد و سعی می‌کرد شرایط پدر کامبیز را درک کند و از کنار چنین حرف‌های تلخی آرام بگذرد. مشکل اصلی این‌جا بود که ما باور داشتیم هیچ کس و هیچ اتفاقی نمی‌توانست جلوی شهادت کامبیز را بگیرد، اما پدر و مادر کامبیز هنوز به این باور نرسیده بودند و واقعاً این‌طور فکر می‌کردند که اگر مثلاً کامبیز را به خارج فرستاده بودند، زنده می‌ماند!^{۳۹}

چند ماه از شهادت کامبیز گذشته بود. یک روز که به ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش در ابتدای خیابان ایرانشهر و نشریات رشد رفته بودم، جناب مصطفی رحماندوست مرا کناری کشیدند و گفتند: «مدتی سروکله‌تان دور و بر خانه‌ی شهید ملک‌شامران پیدا نشود!» عرض کردم: «چشم!» بعد پرسیدم: «خبری شده؟» ایشان که در جریان موضوعات مربوط به خانواده‌ی شهید ملک‌شامران بودند توضیح دادند، زمینه‌ای برای ازدواج مجدد همسر شهید ملک‌شامران فراهم شده و یکی از دانشجویان ایرانی که در ایتالیا درس می‌خواند به خواستگاری ایشان آمده‌است. بعد افزودند: «می‌خواهم همسر شهید ملک‌شامران با دیدن شماها یاد کامبیز بیافتد. او بایست برای زندگی آینده‌اش درست تصمیم بگیرد.» این موضوع را به دقت رعایت کردم و چند وقت بعد مطلع شدم که همسر شهید ملک‌شامران مجدد ازدواج کرده‌اند، خیلی خوشحال شدم و در دم جناب رحماندوست را با توجهات ظریفی که داشتند تحسین کردم. خدا اجر افزونشان دهد! شناختی که از کامبیز داشتم به من می‌گفت روح او از ازدواج مجدد همسرش راضی و خوشحال است.^{۴۰}

بعد از شهادت کامبیز، شرایطی برایم پیش آمد که ازدواج کردم. البته تصمیم دشواری بود. خانم ملک‌شامران مرتب به من می‌گفت: «مریم جان! تو اصلاً ناراحت نباش. ما خوشحالی‌م که تو ازدواج کرده‌ای. این جویری کمی از غصه‌ی سنگینی را که روی دل ماست، برداشته‌ای.»^{۴۱}

اشک‌های اختر

دایی کامبیز، شهید حمید امینی میلانی که تقریباً همسن خود کامبیز بود، بعد از او شهید شد. شهادت حمید برای مادر کامبیز خیلی ضربه‌ی بزرگی بود. مادر کامبیز هم برادر خود را از دست داده بود و هم یک دوست را. آن‌هم دوست و برادری که در واقع از نزدیک‌ترین دوستانِ پسر شهیدش هم بود.^{۴۲}

شهادت حمید، عموی من، برای عمه‌ام - مادر کامبیز - مثل یک شوک بود. نمی‌دانم چرا امثال عمه‌ام نمی‌خواستند واقعیت‌ها را بپذیرند. نمی‌خواستند قبول کنند که توی مملکت انقلاب شده است و آدم‌ها زیر و رو شده‌اند، عوض شده‌اند، چیز دیگری شده‌اند. نمی‌دانم چرا این قدر سخت مقاومت می‌کردند و نمی‌خواستند بپذیرند که اشخاص دور و برشان، امروز خودشان را پالایش کرده‌اند، چیزهایی را از وجودشان دور ریخته‌اند، از خودخواهی‌های خودشان فاصله گرفته‌اند، چیزهایی را به دست آورده‌اند و اهل گذشت و فداکاری شده‌اند.^{۴۳}

حمید برادرم، دبیرستان البرز درس می‌خواند که از دبیرستان‌های مهم آن دوران بود. او ریاضی خوانده بود و کامبیز تجربی. این دو خیلی به هم نزدیک بودند. آن‌طور که یادم مانده کامبیز پزشکی قبول شد، حمید هم مهندسی. حمید از یک طرف اسمش جزو قبولی‌های دانشگاه درآمد و از طرف دیگر هم خبر شهادتش آمد ولی جسدش همان جا در جبهه ماند. برادرم حمید آبان ۶۲، مفقودالاثَر شد و ده سال طول کشید تا جسدش به خانه برگشت.

شهادت حمید با آن مظلومیتش و بازنگشتن جسدش از جبهه، آشفتنگی و پریشانی خواهرم اختر را دامن زد.^{۴۴}

گاهی، خواهرم اختر، عاشقانه، برای دل خودش چیزهایی می‌نوشت. به نوشتن علاقه داشت. آسایشگاه که بود برایش دفتر و قلم بردم، تا بنویسد. بار بعد که رفتم پیشش، دیدم هیچ چیز ننوشته است، حتی یک سطر! کاغذهای دفتر همان‌طور سفید مانده بود. گفتم: «سعی کن بنویسی، حتی اگر شده یک خط! حتی چند کلمه!»

اما خواهرم دیگر ننوشت. اختر، خاموش و افسرده شده بود. شاید همین افسردگی - که تار و پود وجودش را مبتلا کرده بود - از او یکسره، مجال هر واگویی و نوشتنی را گرفت. ولی کاش باز هم می‌نوشت، از کلماتی می‌نوشت که لابد مرتب به آن‌ها فکر می‌کرد، از «کامبیز» و «حمید» که هر کدام «کلمه‌ای» بودند و حالا شهید شده بودند؛ از «عباس» مرد زندگی‌اش که سکنه کرده بود و تنه‌ایش گذاشته بود. ای کاش اختر باز هم از «عشق» می‌نوشت که سه حرف داشت. ای کاش اختر باز هم از سه عزیزش می‌نوشت.

می‌دانم، شاید هم خواهرم دور از چشم ما، از عاشقی و رنج‌های یک مادر، از گدازگی در فراقِ یک همسر، از مصیبت‌های فرودآمده بر یک خواهر، بر لوح دل غمگینش چیزهایی نوشته‌باشد که آن مهم‌ترین خواننده‌ی نوشته‌ها و نانوشته‌های دل‌های پُرسوز و گداز - یعنی خدا - آن‌قدر پسندش کرده‌باشد که به آن نویسنده‌ی اندوهگین خوش‌آمد بگوید. به او بگوید: «هرچه با خودت کرده‌ای، هر چه کشیده‌ای، دیگر بس است!» و آن‌گاه او را پیش خودش به عالم بالا برد. جایی که دیگر هیچ ترس و اندوهی روح او را آزرده و رنجه نکند. آخر خیلی عاشق بود اختر.^{۴۵}

همی نسازد با داغ عاشقی صبرم

خوشی و ناخوشی، خنده و گریه توی زندگی ما آدمی زاده‌ها همراه با هم هستند. اگر هم‌درس‌ها و هم‌محلّه‌ای‌ها و دوستان کامبیز به وجودش افتخار کرده‌اند و از دیدن او و کارهایش لذت برده‌اند، خوب است بدانند این ماجرا یک طرف دیگر هم دارد. من توی طرف کاملاً تراژیک این ماجرا هستم. بعد از کامبیز من ماندم و یک پدر سکنه‌ای که به فاصله‌ی کوتاهی دق کرد و مرد، مادری که به جهت روانی کاملاً به‌هم‌ریخت، برادری که به جهت روحی داغان و ویران شد و انبوهی از مشکلات و مسئولیت‌های مختلف خانوادگی و کاری. این که در این میان چه به سر قلب و روح خودم آمده و چه جوری زیر این آوار مصیبت‌های سنگین و تلخ هنوز نفس می‌کشم، فعلاً هماندا!^{۴۶}

تدبیر^{۴۷} کامبیز

با شهادت کامبیز، سلسله‌ای از اتفاقات تلخ در خانواده‌ی شهید پیش آمد که ممکن است کسی گمان کند کامبیز در این موارد دانسته یا ندانسته، تقصیر یا قصوری داشته است. من این‌جور فکر نمی‌کنم. به نظر من کامبیز از مدت‌ها قبل این ماجراها را پیش‌بینی و برای جلوگیری از آن هم اقدام کرده بود.

کامبیز خیلی مهربان بود و به اطرافیانش توجه خاص داشت. به نظر من کامبیز به‌خوبی می‌دانست بعد از شهادتش ممکن است دیگران چه لطمه‌هایی بخورند و دچار چه حال و وضعیتی شوند. خصوصاً به حال و روز مادر، پدر و همسرش اندیشیده بود.

کامبیز تشخیص داده بود که فقط «ایمان به خدا» و «قیامت» است که می‌تواند داغِ فراق فرزند را التیام نهد. برای همین با تمام توان می‌کوشید که پدر و مادرش را متوجه «خدا» و لزوم تسلیم در برابر خواست و مشیت «او» کند. کامبیز سعی می‌کرد باورهای ایمانی و اعتقادی مادر و پدر خود را تقویت کند.

البته بودند مادران و پدرانی که در سوگ چند فرزند خود نشستند و مثل کوه ایستادند. کامبیز می‌دانست که خانواده‌ی او هم به شرط داشتن ایمان قوی و تزلزل‌ناپذیر، می‌تواند مثل آنان - یا حتی بهتر از آنان - باشد.

کامبیز می‌کوشید با تقویت ایمان مادر خود، او را در مقابل حوادث دنیا بیمه کند و از او زنی

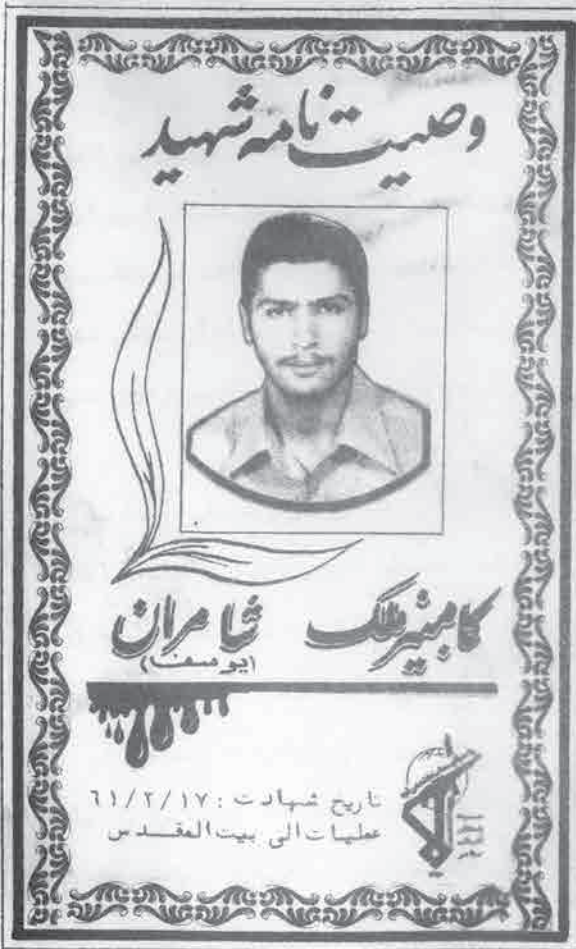
۴۵. روای: کامران
 ۴۶. ملکشامران (برادر شهید).
 ۴۷. تدبیر یعنی انبیشه کردن
 در «حاقیت» کارو «پایان کار» را
 نگریستن [اعتنا مدهختن].
 ۴۸. روای: طیبزاده
 ۴۹. روای: اشرف السادات
 [همسایهی کاشانی (مدنی)
 شهید].

بسازد که در گفتار و رفتار، حضرت زینب (سلام الله علیها) الگویش باشد. روشن بود که هر قدر این اتفاق، قوی‌تر و بهتر رخ می‌داد، آسیب‌پذیری خانواده‌ی کامبیز هم پس از او کم‌تر می‌شد.^{۴۸}

مزار کامبیز

بهشت زهرا که می‌روم، مرتب می‌روم سر مزار کامبیز و آن‌جا متوسل می‌شوم.^{۴۹}





برگزیده‌ای از وصیت‌نامه‌ی شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

جمعه ۶۱/۱/۲۷ - ساعت ۳ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر

این بنده‌ی ناچیز خدا، که امیدوارست بندگی‌اش مورد قبول خدا باشد، شهادت می‌دهد که خداوندی جز الله جل جلاله وجود ندارد و محمد (ص) بنده و رسول اوست و علی(ع)، حسن و حسین و ذریه‌ی حسین (صلوات الله علیهم اجمعین) والیان برحق خدا بر کره‌ی خاکی‌اند و شهادت می‌دهم که حضرت مهدی (عج) امام دوازدهم، قائم و برپادارنده‌ی دین حنیف بر روی زمین است و خدا را شاهد می‌گیرم که معتقد به ولایت فقیه و پیرو امام اصیل و پاک و شیعه‌ی آل علی روح الله الموسوی الخمینی هستم.

و اما بعد:

وَ قَدْ أَتَيْتُكَ يَا إِلَهِي بَعْدَ تَقْصِيرِي وَ إِسْرَافِي عَلَى نَفْسِي مُعْتَذِرًا نَادِمًا مُنْكَسِرًا مُسْتَقْبِلًا
مُسْتَغْفِرًا مُنِيئًا

و اینک ای خدا به درگاهت آمده‌ام که درباره‌ات تقصیر کرده‌ام و بر خود زیاده‌روی نموده و عذرخواه و پشیمان و دل‌شکسته و پوزش‌جو و آمرزش‌خواه و با انابت [هستم] مُقْرًا مُدْعِنًا مُعْتَرِفًا لَا أَجِدُ مَقْرًا مِمَّا كَانَ مِنِّي وَ لَا مَفْرَعًا أَتَوَجَّهُ إِلَيْهِ فِي أَمْرِي غَيْرَ قَبُولِكَ عُذْرِي وَ اِقْرَارِ بِيْهِ گناه خویش و اذعان و اعتراف دارم و راه‌گریزی از آنچه از من سرزده نمی‌یابم و نه پناهگاهی که به خاطر کار خویش بدان روآورم. جز آنکه عذر من را بپذیری وَ إِذْخَالِكَ إِلَيَّ فِي سَعَةِ رَحْمَتِكَ اللَّهُمَّ فَاقْبَلْ عُذْرِي وَ اِرْحَمْ شِدَّةَ ضُرِّي وَ فَكِّنِي مِنْ شَدِّ وَ تَأَقِّي ...

و مرا در رحمت و اسعادت در آوری. پس ای خدای من بپذیر و بر سخت‌پیشانی‌ام رحم کن و رهایی ده مرا از بند سخت گناهانم.^۱

خدایا! من به سوی تو می‌آیم با باری از گناه! بادی که از کثرت سیئات سیاه گشته، با نفسی که از حدود مقرره‌ی تو پا فراتر نهاده و با سینه‌ای پر امید! امید به آنکه کثرت غفلت‌ها و شهوات و نادانی‌هایم، در دعا را به‌رویم نبسته باشد و توبه‌ام را غیر قابل پذیرش نساخته [باشد]!

عزیزانم! عمر کوتاه است و فرصت بازگشت کم. آن‌هایی که در غفلت بسر بردند، ضرر کردند. آن‌هایی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند و به حق و صبر، مؤمنان را سفارش نمودند، رستند. چه کنم اگر خدا اعمال ریازده‌ی مرا نپذیرد. چه کنم اگر در میان آن‌همه عمل آمیخته به تظاهر و خودنمایی و در میان آن‌همه حالات عجب و تکبر، ذره‌ای خلوص نباشد؟!

۰۲ استاذنمهدلمطهری
دیاره‌ی جملهای که به نام
امام حسین علیه السلام
معروف شده که: «انَّ الْحَيَاةَ
عَقِيدَةٌ وَ جِهَادٌ» می‌فرمایند:
«در هیچ چیز جملهای از
اسلامی علیه السلام نقل
امام حسین بنابرین سند
نشده است، بنا بر این سند
ندارد. این جمله و با منطق
هم درست نیست و با منطق
امام حسین جور در نمی‌آید.
منطق اسلام این نیست که
زندگی این است که انسان
یک عقیده‌ی دانسته‌بانتند و در
راه عقیده‌اش جهاد کند. در
اسلام صحبت عقیده نیست،
صحبت «حق» است. زندگی
این است که انسان حق را پیدا
کند و در راه حق جهاد کند.
این مسئله که در راه عقیده
باید جهاد کرد،

عزیزانم دنیا مزرعه‌ی آخرت است، آنکه خوبی کاشت، نیکی دروید. آنکه زشتی کاشت، عذاب برداشت. به خود آییم!

اولین وصیتم به همه‌ی شما اینست که برای من و امثال من که امیدوارم به بدی من وجود نداشته باشد، طلب استغفار و آمرزش کنید. دومین وصیت من همانست که پیشوای اول به فرزندانش حسنین فرمود و این ناچیز که لیاقت نداشت شاگرد آن بزرگمرد باشد، از آن وصیت گهربار، استفاده می‌کند و می‌گوید: که تقوای خدا را پیشه کنید و نظم را در امور خویش برقرار سازید. مگر نه اینست که میزان پرهیز از گناهان، درجه اعتبار مومن نزد خداست؟ و مگر نه اینست که عاقبت از آن متقین است؟ پس تقوا پیشه کنید و از هر گونه گناه بپرهیزید و بیاد داشته باشید که خدا توّاب است، رحیم است. اما یک گناه را نمی‌بخشد و آن گناه شرک است.

و وای بر من! که سراسر زندگیم شرک بود، سراسر اعمالم شرک ریایی بود و تمامی انگیزه‌هایم شاید جز اندکی، انگیزه‌ای غیر الهی بود!
از خدا بخواهید که همه‌تان را با متقین محشور سازد و بخواهید که مرا با مشرکین بر نینگیزد.

عزیزانم! برای رسیدن به هدف، در کارهای فردی و اجتماعی، نظم برخاسته از آگاهی، عاملی است حیاتی. از تنظیم امور خویش غافل مباشید.
راستش را بخواهید دردی در سینه دارم که دم می‌خواهد آنرا داد بزنم: برادر و خواهر خوبم! تویی که وقت گران‌بهایت را به شنیدن این کلمات نارسا فروخته‌ای! بدان که لازمه‌ی انجام هر کاری آگاهی است. تویی که می‌خواهی اسلام را برپا سازی، تویی که می‌خواهی سرباز امام زمان (عج) باشی و بالاتر! تویی که می‌خواهی بنده‌ی تسلیم خدا باشی، آیا میدانی اسلام چیست؟ آیا کلام‌الله را میشناسی؟ آیا با سیره و سلوک نبی اکرم (ص) آشنایی؟ آیا دست‌پروردگان مکتب توحید را میشناسی؟.... خدا کند همه اینها در تو باشد. اما اگر نیست بدان که تا نسبت به این‌ها آگاهی پیدا نکنی، عملت ارزشی نخواهد داشت. همیشه عمل در رابطه با اعتقاد است.
مگر نشنیده‌ای که سرور آزادگان می‌گوید زندگی عقیده و جهاد در راه آنست؟ پس تویی که می‌خواهی جهاد کنی باید عقیده‌ای در خور و شایسته داشته باشی. باید مکتب حقت را بشناسی! برادران و خواهران خوبم! لازمه تداوم انقلاب شکوهمند اسلامی ما، زدودن فرهنگ شرک و کفرآلودی است که سالها از طرف حکام جابر بر ملت ما تحمیل شده بود و جایگزینی فرهنگ اصیل اسلامی! اما جایگزینی این فرهنگ تنها و در درجه‌ی اول با شناخت آن میسر است. به قرآن و نهج البلاغه و کتب معتبر اسلامی روی آورید و با رهنمودهای روحانیت متعهد و پیرو خط امام با این منابع گران‌قدر اسلامی آشنا شوید و از آن‌ها بهره‌برداري کنید.
تمامی دوستان و آشنایان را به اتباع از امام امت و شرکت در اجتماعات دینی مورد تایید

بک فکر فرهنگی است که
 بعدها در میان مسلمانان به
 صورت این شعر آمده است:
 قِفْ دُونَ رَأْسِكَ فِي
 الْحَيَاةِ مُجَاهِدًا
 عَقِيدَةً وَجِهَادًا
 [مجموعه آثار استاد شهید مطهری،
 جلد ۲۳ - صفحات ۲۳۳ و ۲۳۴،
 روشن است که روح توصیفی
 شهید ملک‌شامران نیز -
 همان طور که از متن عبارات
 بعدی شهید به خوبی
 معلوم است - «تشریح به
 نشانن حق» و «مجاهدت
 در مسیر حق» است.

مسئولین امر توصیه می‌کنم. سنگر نماز جمعه را ترک نکنید، از وقایع مملکتی دوری نگزینید و سعی در شرکت در امور اجتماعی داشته باشید.

از خدا می‌خواهم همه‌ی ما را به راه راست هدایت کند و تمامی بندگان پاکش را در پناه خود بگیرد.

همسرم! از تو می‌خواهم - و این خواسته، خواسته‌ی من نیست و خواسته‌ی خداست - که:
 - جز الله بنده‌ی کسی نباشی؛

- اخلاص خود را با ذکر خدا و شاهد گرفتن وجدان اسلامی خویش در طول هر عمل
 خداپسندانه حفظ کنی؛

- حجاب «خود» بدری و از پرده «منیت» عبور کنی و به خدا و اولیایش پیبندی و به
 ایفای مسئولیت‌های یک زن مسلمان بپردازی، زینب (س) باشی.

همسرم! ترا به پیروی از ولایت فقیه و توجه به رهنمودهایش وصیت می‌کنم.

همسرم! ترا به کسب فضایل اخلاقی و تزکیه کردن نفس از رذایل نفسانی وصیت می‌کنم.

همسرم! ترا به کار و تلاش صادقانه در راه خدا پس از شناخت مسیر سفارش می‌کنم.

همسرم! خدا را، خدا را، خدا را!

همسرم! قرآن را، قرآن را، قرآن را!

همسرم! «امام» را، «امام» را، «امام» را!

همسرم! تو را به رفتار نیکو و متین با پدر و مادر خودت و والدینم و تمامی دوستان و
 آشنایان وصیت می‌کنم.

همسرم! اگر رفتم و پیکره‌ام به دستتان رسید، حق داری بر صورتم نگاه کنی، اما همسرم!

پرهیز از زاری! پرهیز از زاری! پرهیز از زاری!

همسرم! نماز شب را شروع کن و آن‌را هرچند کوتاه و مختصر ترک نکن.

همسرم! در صورت امکان به تمامی رهنمودهای سازنده‌ی «امام» در جهت خودسازی
 جوانان توجه کن.

همسرم! در برخورد با مسائل اجتماعی از «احساسات» پیروی مکن و عملی را تابع رأی خویش

قرار مده، در هر حال و هر صورت نگاه کن که «امام» چه می‌گوید، رضایت خدا در همان است.

خدا هدایت کند آنکه بخواهد در غیاب من ضجه بزند و زاری کند مرا که اگر لایق باشم در

نزد خدایم و نزد او روزی می‌خورم و به خوشبختی واقعی رسیده‌ام.

والسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَکَاتُهُ

کامبیز ملک‌شامران (یوسف)

حرف‌های خصوصی

گامبیز با خدا

(برگرفته از دست‌نوشته‌های روزانه‌ی شهید ملک‌شامران)



۱. دوشنبه ۱۶ آذرماه . ۱۳۶۰
 ۲. سه‌شنبه ۱ دی‌ماه . ۱۳۶۰
 ۳. سه‌شنبه ۲۴ آذرماه . ۱۳۶۰
 ۴. سه‌شنبه ۲۴ آذرماه . ۱۳۶۰
 ۵. شنبه ۱۲ دی‌ماه . ۱۳۶۰
 ۶. شنبه ۱۲ دی‌ماه . ۱۳۶۰
 ۷. شنبه ۱۷ آذرماه . ۱۳۶۰
 ۸. یعنی رزمندگان و جانبازان
 ۹. چهارشنبه
 ۱۰. یکشنبه ۱۴ دی‌ماه . ۱۳۶۰
 ۱۱. شنبه ۳ بهمن‌ماه . ۱۳۶۰
 ۱۲. آسودن خاطر
 ۱۳. بهمن‌ماه
 ۱۴. پنج‌شنبه
 ۱۵. شهربورماه
 ۱۶. شنبه ۱۷ آذرماه . ۱۳۶۰
 ۱۷. یکشنبه ۱ بهمن . ۱۳۶۰

◊ از خداوند می‌خواهم همه‌ی ما را به راه راست هدایت کند.^۱
 ◊ خداوند خودش توجه بندگان را به رعایت حق دیگران معطوف سازد.^۲
 ◊ خدایا! عاشقانه‌ات دوست می‌دارم. دوستم بدار و رحمت را فرود آر.^۳
 ◊ خدایا! تو خود می‌دانی که در سینه‌ی تنگ من چه عشقی نهفته‌است و درونم از آتش کداملین محبت می‌سوزد. خدایا حسرت زیستن با اولیاء ترا دارم. آن‌ها که زندگی می‌کنند تا ترا بیابند، تا ترا با چشم دل ببینند و در آخرت به تو پیوندند.^۴
 ◊ خدا کند که محبت راستین، دل‌های همه‌ی ما را پُر کند و به جای نفاق و دورنگی، «عشق» جایگزین شود.^۵
 ◊ سینه و قلب من مالمال از عشقی است که نصیب هیچکس نگردیده مگر خدا و امیدوارم بتوانم در مقام خود درست عمل کنم که تَوَكَّلْنَا عَلَى اللَّهِ.^۶
 ◊ خدایا! از تو می‌خواهم شهوت سخن گفتن را در درون من از بین ببری.^۷
 ◊ خدا این فرزندان خوب اسلام^۸ را برای ما حفظ کند و به ما مُرده‌ها توان حرکت و کار در مسیرش را عطا فرماید. ان‌شاءالله...^۹
 ◊ از خداوند بزرگ می‌خواهم هیچگاه هدایت، لطف و محبتش را از من دریغ نفرماید و یاری دهد که در صراط مستقیم رهروی خستگی ناپذیر باشم.^{۱۰}
 ◊ از خدا مرتب می‌خواهم توفیق بدهد که از استعدادها و توانایی‌هایی که در وجودمان گذاشته‌است به نحو خوبی استفاده کنیم.^{۱۱}
 ◊ خدایا! راضیم به رضای تو! اگر چه بنده‌ای ناخلف برای تو هستم لیکن دوست دارم و می‌خواهم که تو تنها انگیزه‌ی من برای زندگی، ماندن و حرکت باشی. خودت اسباب و وسایل یک زندگی متعادل را که در آن فارغ‌البال^{۱۲} از دنیا به سوی تو نظر افکنیم فراهم آور!^{۱۳}
 ◊ از خدا می‌خواهم که به من همسری نیکو عطا کند که از این تنهایی درآیم.^{۱۴}
 ◊ از خداوند یاری می‌خواهم که نگاهم را از نظر کردن به نامحرم فروبندد و بر اعضا و جوارحم بندهای ایمان را چنان محکم کند که ذره‌ای به خطا بکار نیفتد.^{۱۵}
 ◊ خدایا! از تو جزو خواسته‌هایم یک چیز می‌خواهم که از همه بزرگ‌تر است: خدایا! اجازه مده آن‌چنان در دنیا و مشکلاتش غرق شوم که لذت بودن با تو و برای تو زیستن و مُردن از یادم برود.
 خدایا! توانایی بده که گریه از گره‌های این جامعه بگشایم و برای این مردم کاری انجام بدهم.
 دوست دارم. دوستم بدار و در صراط مستقیم هدایت استوارم ساز.
 آمین یا ربَّ العالمین.^{۱۶}

شاهنامه
برگزیده از

حرف‌های شهید

ملک‌شاه امران

◊ با من یکی شو راه طولانی است و «اتحاد کلمه» یگانه اسباب طی طریق؛ لیکن همیشه به‌یاد داشته باش: من جز بنده‌ی ناچیزی برای خدا هیچ نیستم و تنها سعی‌ام، کسب شایستگی برای بندگی اوست.^۱

◊ برایم این مطرح نیست که نامم بر روی کتابی چاپ شود. نمی‌خواهم غرورم چاپ شود. دلم می‌خواهد حرف‌هایی که ارزش گفتن دارد مطرح شود. در این زمینه تنها چیزی که مطرح نیست «من» و «من‌ها»ست و آن چه مطرح، محتوایی است که می‌تواند در ساختن فکر و روحیه‌ی یک کودک مؤثر باشد. کار کردن در زمینه ادبیات کودکان بدون داشتن اطلاعات کافی از نیازهای فکری و روحی آن‌ها و به عبارتی فشرده تر بدون آشنایی با روانشناسی کودکان مقدور نیست. و یا حداقل آن اثر مطلوب را نمی‌گذارد. امیدم اینست که بتوانم اطلاعات خود را در باب مذکور و مهارتم را در ایجاد ارتباط با برادر و خواهرهای کوچکم افزایش دهم و در کنارش ضعف‌های درونی خودم را نیز بر طرف سازم تا اگر یک روز به عنوان معلمی در جامعه کارهای دیگرم را عرضه کردم، نمود عینی خودساختگی را شاگردم در من ببیند. به امید آن‌روز.

◊ دشمنان اسلام و انقلاب، و کافران و منافقان، تمامی نیروهای خود را بسیج کرده‌اند که «انقلاب اسلامی» را از «اسلام» خالی کنند. یعنی «اسلام فقاہت» را که رهبر عزیز انقلاب اسلامی بسیار بر آن تکیه کرده‌اند و می‌کنند^۲ از انقلاب بگیرند.

این حیل‌ه‌ی خطرناکی است و بر ما نوجوانان انقلاب اسلامی و امیدهای فردای ایران و اسلام واجب است که اسلام را پاسداری کنیم و دشمنان کافر و منافق را نومید سازیم، و مکرشان را خنثی سازیم.

◊ اگر هدف انسان‌های یک جامعه از تشکیل خانواده، تربیت فرزندان صالح و خدمتگزار برای جامعه و ایجاد یک کانون گرم و صمیمی برای تربیت فرزندان باشد؛ یقیناً این خانواده که بر اساس تفکر و مطالعه بنا شده است، مبنای تربیت و آموزش فرزندان خویش را نیز بر اساس مطالعه و تفکر استوار خواهد ساخت.

معرفی بعضی از

شخصیت‌های

این دفتر

استاد **جعفر ابراهیمی** (شاهد)؛ متولد ۲۱ مهرماه ۱۳۲۹؛ همکار و دوست شهید ملک شامران؛ شاعر و نویسنده‌ی نام‌آشنا در عرصه‌ی ادبیات کودک و نوجوان، صاحب تألیفات فراوان و اشعار بسیار.

جناب آقای **دکتر حیدر احمدی زارع**؛ متولد اول فروردین ۱۳۴۱؛ دوست شهید ملک شامران؛ محقق، نویسنده و مدرس علوم تغذیه.

جناب آقای **مهدی ارگانی**؛ متولد اول آبان‌ماه ۱۳۳۲؛ ایشان در دوره‌ی همکاری شهید ملک شامران با کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان از مسئولان کانون بوده‌اند؛ لیسانس جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران؛ عناوین بعضی از مهم‌ترین مسئولیت‌های فرهنگی که عهده‌دار بوده‌اند، چنین است: مدیر صدای جمهوری اسلامی ایران، مدیر شبکه‌ی ۲ سیما جمهوری اسلامی ایران، معاون فرهنگی اجتماعی و رئیس سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران و مشاور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی.

جناب آقای **دکتر کیوان الچیان**؛ متولد هفتم مهرماه ۱۳۴۱؛ هم‌مدرسه‌ای، هم‌محلّه‌ای و دوست شهید ملک شامران؛ متخصص بیماری‌های داخلی؛ عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران و رئیس بیمارستان‌های مختلف در تهران.

جناب آقای **کامیل امینی میلانی**؛ متولد ۱۳۴۲ - تهران؛ پسر دایی شهید ملک شامران؛ لیسانس فیلم (گرایش تدوین)؛ تدوین‌گر صدا و سیما.

سرکار خانم **دکتر مینو امینی میلانی**؛ متولد ۱۳۳۵ - تهران؛ فارغ‌التحصیل دکترای حقوق؛ خاله‌ی شهید ملک شامران؛ دبیر آموزش و پرورش از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۰ و عضو هیئت علمی دانشگاه از سال ۱۳۷۰ تا کنون.

استاد **مصطفی رحماندوست**؛ همکار و دوست شهید ملک شامران؛ شاعر و نویسنده‌ی نام‌آشنا در عرصه‌ی ادبیات کودک و نوجوان، صاحب تألیفات فراوان و اشعار بسیار. جناب آقای **مهندس عباس غضنفری**؛ متولد سوم اردی‌بهشت ۱۳۴۳؛ دوست و هم‌مدرسه‌ای شهید ملک شامران؛ کارشناسی ارشد مهندسی کنترل و الکترونیک؛ مدیر تیم تحقیقاتی در صنایع دفاع و مدیرعامل شرکت همایه.

حجت‌الاسلام و المسلمین **استاد سعید لواسانی**؛ متولد ۱۳۴۰ - تهران؛ دوست و هم‌محلّه‌ای شهید کامبیز (یوسف) ملک شامران؛ فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد فلسفه، خارج فقه و فلسفه‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی قم؛ از آخرین سمت‌های وی: معاون فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاون امور طلاب مدرسه‌ی عالی شهید مطهری (ره).

سرکار خانم **دکتر مریم متولیان**؛ متولد ۲۵ آبان ۱۳۴۱؛ همسر شهید ملک شامران؛ در دانشگاه تهران «گیاه‌شناسی» خوانده‌اند و دکترای ژنتیک (از ایتالیا) دارند. در حال حاضر به فعالیت‌های علمی و تحقیقاتی اشتغال دارند.

سرکار خانم **ملیحه متولیان**؛ متولد ۱۲ خرداد ۱۳۳۷ - تهران؛ خواهر همسر شهید

ملک‌شامران؛ دانشجویند؛ پیش‌تر معاونت دبیرستانی را برعهده داشته‌اند، مدتی بازرس مدارس منطقه‌ی سه در آموزش و پرورش تهران بوده‌اند و همچنین مسئولیت پذیرش خواهران سپاه در منطقه‌ی ده‌کشوری (تهران و حومه) با ایشان بوده است.

سرکار خانم مهوش متولیان؛ متولد ۱۳۳۵؛ خواهر همسر شهید ملک‌شامران؛ فارغ‌التحصیل رشته‌ی تاریخ از دانشگاه شهید بهشتی؛ دبیر آموزش و پرورش هستند.

سرکار خانم مینا متولیان؛ متولد ۲۰ تیرماه ۱۳۳۳ - تهران؛ خواهر همسر شهید ملک‌شامران؛ فوق‌دیپلم زیست‌شناسی از مرکز تربیت معلم تهران؛ در مسئولیت‌های اجرایی (مدیریت و معاونت آموزش و برنامه‌ریزی) در آموزش و پرورش خدمت کرده‌اند.

سرکار خانم دکتر زهرا مخدومی؛ متولد ۲۸ آبان‌ماه ۱۳۳۹ - بندرگز؛ هم‌دبیرستانی شهید ملک‌شامران؛ فارغ‌التحصیل دکترای داروسازی و فعال در عرصه‌ی داروسازی در کشور.

جناب آقای دکتر سید جلال‌الدین مدنی؛ طرف مشورت و همسایه‌ی شهید ملک‌شامران؛ استاد حقوق، نویسنده و مورخ تاریخ سیاسی معاصر.

سرکار خانم نوشین مدنی (عضو کتابخانه‌ی کوچک محله).

سرکار خانم اشرف‌السادات مصطفوی کاشانی (فرزند مرحوم آیت‌الله کاشانی رحمت‌الله علیه و همسر استاد دکتر سید جلال‌الدین مدنی)؛ متولد تهران؛ طرف مشورت و همسایه‌ی شهید ملک‌شامران؛ لیسانس زبان انگلیسی؛ دبیر.

جناب آقای دکتر علیرضا ناصری؛ متولد ۱۳۳۵ - قوچان؛ مربی اعتقادی و فرهنگی شهید ملک‌شامران در دبیرستان دانشگاه ملی؛ دکترای علوم اقتصادی دارند و عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس هستند.

جمله‌ای کوتاه از دوستان شهید ملک‌شامران در وصفش

◊ استاد جعفر ابراهیمی (شاهد): گاهی احساس می‌کنم که خیلی دلتنگم. از همه چیز دلتنگم و در این لحظه حس می‌کنم که به دیدار جوانی مثل ملک‌شامران نیازمندم تا مرا از دلتنگی درآورد. ولی افسوس که دیگر مثل او (که در آن روزگار تعدادشان کم هم نبود) در روزگار فعلی در تیررس نگاهم نیست. برای همین گاهی با خیالش دلتنگی‌ام را شفا می‌دهم.

◊ جناب آقای دکتر حیدر احمدی زارع: اگر او زنده بود، حتماً آوینی دیگری را مشاهده می‌کردیم؛ هنرمند آسمانی که زندگی در زمین برای او کوچک بود.

◊ جناب آقای دکتر کیوان الجیان: در توصیف شهید ملک‌شامران این آیات را می‌خوانم: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ * كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ^۱

◊ جناب آقای کامیل امینی میلانی: «امام خمینی (رَحِمَهُ اللَّهُ) از قول استادشان می‌فرمودند:

۱. ای کسانی که
آسمان آوردید! چرا
سخنی نمی‌گویند که
نمی‌کنید؟! نزد خدا
موجب خشم است که سخنی
بگویند که عمل نمی‌کنید!
۲. الهی وارستگی آیت ۲ و ۳
و وارستگی و پیوستگی از هر چیز
به آسانت و پیوستگی کامل
و دیدگان را موهبتیم فرما
نظر به خود، روشن ساز تا
دیدگان دل ما را به فوق
را بدر و «عریانا» به معن
عظمت وصل شود و جانهای
ما همچون شمع بوقندگی
آویخته گردد. انسج مناجات
شعبانیه، تألیف آیت‌الله محمد
محمدی گیلانی، مقدمه و
پاورقی، زین العابدین قربانی،
انتشارات سایه، تهران،
پاییز ۱۳۳۳، ص ۱۰۶۹.

«مُلا شدن چه مشکل، آدم شدن محال است!» منظور حضرت امام (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) امثال من بودند، چون در وصف شهدا و رزمندگان عبارات دیگری دارند. می‌توان گفت یوسف از آن «محال» عبور کرد، «آدم» شد، الحمدلله.

♦ **سرکار خانم دکتر مینو امینی میلانی:** عاشقِ زیبایی، شعر، هنر؛ دوستدار بچه‌ها؛ دوستدار قلم و اهلِ قلم؛ انسانی مسؤل با درک عمیق؛ نزدیک و صمیمی با هم‌اندیشانِ آزاداندیش؛ صبور با تازه‌واردین؛ سخت‌گیر با بدگویان؛ مخالفِ خشونت.

♦ **جناب آقای مهندس عباس غضنفری:** مسافرِ خدا، عاشقِ پاکی و صداقت.

♦ **حجت‌الاسلام و المسلمین استاد سید سعید لواسانی:** «او یوسفِ انقلابِ اسلامی بود که یعقوبِ انقلاب، صیدش کرده بود.»

به نظر من، این بیت، وصفِ حالِ کامبیز است: «از نامِ ما مپرس، که در جمعِ عاشقان / نام و نشان، نشانه‌ی دل‌های بی‌غم است.»

♦ **سرکار خانم دکتر زهرا مخدومی:** «کامبیز مصداقِ کسانی است که این بخش از مناجات شعبانیه را با تمام وجود از خدا خواسته‌اند: الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک حتّی تخرق ابصارالقلوب حجب النور فتصل الی معدن العظمة و تصیر ارواحنا معلقهً بعزّ قدسک.»

♦ **سرکار خانم اشرف السادات مصطفوی کاشانی (فرزند مرحوم آیت‌الله کاشانی رحمت‌الله علیه):** شهیدی هنرمند و آگاه که به پرورش کودکان و نوجوانان علاقه‌ای وافر داشت.

♦ **جناب آقای دکتر علیرضا ناصری:** پرنده‌ای زیبا که به دلیل حُسنِ خصالش، نام یوسف برازنده‌ی وی بود. او عاشقِ اوج گرفتن و پرواز در لایتهای بود. سرعت بسیار بالای او در طی مسیر، رسیدن به وصال را برایش کوتاه کرد؛ اما عاشقانِ دیدارِ پروازش، ناباورانه با غرور و لذت، اوج گرفتنش را به تماشا نشستند و با چشمانِ نگرانِ خویش دیدند که چگونه پرنده‌ی زیبایشان از مقابل دیدگان آن‌ها در آسمان ناپدید شد. یادش گرمی و راهش پُررهرو باد!

♦ **سرکار خانم ملیحه متولیان:** شهید ملک‌شامران مانند یک ستاره در آسمانِ خانواده‌ی ما درخشید و متأسفانه خیلی زود خاموش شد.

سپاس

الحمد لله ربّ العالمین!

خدا را شکر می‌کنیم که توفیقمان داد تا در مسیر بزرگداشت یاد و خاطره‌ی یکی از زیباترین کلماتِ دفتر شهیدانِ اهل قلم در این آب و خاک - با آن عشق و خلوص مثال‌زدنی‌اش - «شهید کامبیز (یوسف) ملک‌شامران» قدمی برداریم. همراهان عزیزِی ما را در این مسیر یاری نمودند که بی‌تکلف از ایشان سپاس‌داری خود را بازمی‌گوییم:

- حمیدرضا شاه‌آبادی معاون تولید کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که بدون تشویق، حمایت، پی‌گیری‌ها و حضور مدبرانه‌ی او این کار به سامان نمی‌رسید و همچنین همکاران ارجمند ایشان در معاونت تولید (آرزو حمزه‌لو، ویدا رامین و محسن دارونی)؛ به‌خاطر آن‌چه فراتر از وظیفه‌ای که به‌لحاظ کاری برعهده داشتند به انجام رساندند؛
- دکتر کیوان الچیان (دبیر «همایش کام یوسف»، دوست صمیمی و باوفای شهید ملک‌شامران) و همسرشان دکتر لادن صادقی‌نیا برای همه‌ی همفکری‌ها و حمایت‌هایی که بی‌مزد و منت نثارمان کردند؛

- نفیسه ثبات راوی توانای زنده‌داشت یاد شهیدان و آزادگان، برای همه‌ی زحماتی که در انجام مصاحبه‌ها با دوستان و نزدیکان شهید ملک‌شامران کشید و دلسوزی و پی‌گیری‌های بسیارش؛

- دوستان و بستگان شهید ملک‌شامران خصوصاً کامران ملک‌شامران (برادر شهید - مقیم مکزیک)، همچنین خانواده‌ی محترم متولیان که با دلی سوخته و اشک‌هایی گرم و غلطان، آن‌چه را در مسیر انتشار این اثر به‌کار می‌آمد، بی‌دریغ و با محبت بسیار، در اختیارمان نهادند؛

- اشرف‌السادات مصطفوی کاشانی (فرزند مجاهد سترگ «آیت‌الله کاشانی» رحمه‌الله‌تعالی)، برای توصیه‌های آموزنده‌اش و نیز بذلِ محبتشان در ارائه‌ی نقاشی به‌جامانده از هنر شهید ملک‌شامران (تصویر چهره‌ی مقام معظم رهبری که در آن روزها امامت جمعه‌ی تهران را برعهده داشته‌اند) و عطای آن به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان؛
- خدیجه امیریان و زهره ثبات برای همکاری خوبشان در تبدیل دقیق مصاحبه‌ها به متن مکتوب که دشواری آن بر دست‌اندرکاران چنین تلاش‌هایی آشکار است؛
- مرضیه طلوع و همکارانش برای همه‌ی زحماتی که دل‌سوزانه در حروفچینی و نمونه‌خوانی متن‌ها کشیدند؛

- کورش پارساژاد برای طراحی هنرمندانه و نقش ویژه و استادانه‌اش در ارائه‌ی زیبای این کتاب؛ و همچنین از محمد فلاح جُولادی برای صفحه‌آرایی چشم‌نواز و هوشمندانه‌اش؛
- رسول خدابنده برای اهتمام ارزنده‌اش در چاپ این کتاب؛
- سعید تقی‌پور برای همراهی‌های ارزشمند و خالصانه‌اش؛

- و همه‌ی شما عزیزانی که خواننده‌ی این سطرها هستید برای آن‌که با نقدهای مشفقانه‌تان یاری‌مان خواهید کرد تا کاستی‌ها و فزونی‌های اقداماتمان را بهتر دریابیم؛ کاستی‌ها را به برکت استغفار و تلاش مجدّانه رفع کنیم و بر فزونی‌ها - به‌یاری خداوند متعال - بیافزاییم.

والسّلام

محّمّد طیّب - ۱۳ آبان‌ماه ۱۳۸۹

(روز ملی مبارزه با استکبار جهانی و روز دانش‌آموز)